

نام کتاب : اشک عشق (جلد اول)  
نویسنده : حوریه ا .

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



بسم خدایی که عشق را با اشک نوشت.....

فصل اول.....

همراه حمید سوار بر هواپیما، لندن را ترک و به سوی کشور مادریم ایران حرکت کردم. دوس داشتم گریه کنم. مهماندار بعد از رسیدن به امورات حمید به من نگاه کرد و امرانه پرسید:

به چیزی نیاز ندارید؟

با لبخند سرم را به نشانه نه تکان دادم و مهماندار رفت.

نمیدونم چرا دوست داشتم کاری کنم ولی میدونستم حمید اصلا از اینکه خلوتشو بهم بزنم بدش میومد. از بی حوصلگی چشمم گرم شد و نفهمیدم دنیا دست کیه و خوابیدم.

با تکون های عصبی دست حمید بیدار شدم دلم میخواست کرم بریزم ولی اون مدام و یکریز میگفت  
پاشو..... پاشو دیگه ....

وقتش بود یه دفعه چشممو باز کردم با داد  
گفتم:

چیه؟ چی شده؟ داریم سقوط میکنیم؟

حمید از دادم جا خورد و رفت تو جاش. فکر کنم اصلا دوس نداشت بقیه فکر کنن من خواهر شم؟! منم دوست نداشتم کسی فکر کنه من داداشم فریزره. دیگه تا وقت پیاده شدن هیچی بهم نگفت. فهمیدم که هواپیما در حال نشستنه کمر بندمو بستم به ایران فکر کردم؟ یعنی چه شکلیه؟ مینو جونو عمو ارش چجورین؟ میدونستم که مامان و خاله مینو دوقلو های یکسانند ولی تصورش واسه من سخته که یکی شبیه مامانم وجود داره مگه میشه؟ ریحانه چه شکلیه؟ خوب چرا چرت میگی..... معلومه مته ادمه دیگه.... هر کی ندونه فکر میکنه یا تو فضایی هستی یا اونا شبیه ادمیزاد نیستن!!!!!! اووووووووووف ولی نمیدونم این وسط چرا منو حمید واسه محرمو صفر اومدیم پیش خاله مینو که اصلا یه بارم ندیدمش اونم با حال بد مامانم! دلیل این سفر واسم نامفهومه..... چون دستور مادر جون ..... یعنی دستور بزرگ خاندان صفوی نمیدونم حکمتش تو چیه اصلا حکمتم داره به قول مادر جون تا ببینیم خدا چی میخواد.....

چمدونارو تحویل گرفتیم به حمید نگا کردم ببینم میخوایم چه کار کنیم که دیدم داره به من نگاه میکنه..... زل زدم تو چشماشو با حالتی خاص گفتم:

مگه تا حالا منو نگاه نکردی... اوف خودم میدونم خوشگلم نیاز به تع....

جمله عصبی ولی زیر لبی حمید حرف و تو دهنم ماسوند :

اینجا ایرانه نفهم... اون یه تیکه پارچرو رو سرت کن تا کارمون به حراست نکشیده

و بعد سرشو مته چی از جلوم انداخت و رفت

مارو باش با کی پاشدیم اومدیم...

دستمو بردم به قول حمید به همون یه تیکه پارچه که دستم به هیچی نخورد... فهمیدم افتاده رو شونه هام... خیلی ریلکس مته اینکه اصلا از سرم نیفتاده سرم کردم... انگار اصلا همچین اتفاقی نیفتاده... جلوم یه شیشه رفلکسی دیدم که تا خواستم برم و خودمو بینم حمید صدام کرد... راه رفترو برگشتم و پیشش رفتم داشت دنبال کسی میگشت که گفت:

بین خاله رو پیدا میکنی؟

با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

اخه خنگ خدا ما که خاله رو ندیدیم...

و بعد هرهر خندیدم اما وقتی پوزخند حمید و دیدم خندم و قورت دادم اونم نه گذاشت نه برداشت با تمسخر گفت:

\_احمق

همینطور که دنبال خاله هم شکل مامانم میگشتم تو دلم گفتم احمق قیافه ی زشتته....

ولی نه الحق و انصاف به قول بابام که هر وقت مادوتا رو میدید در گوش مامانم میگفت:

مینا قدرت خدا رو که قبول داری قدرت مردونگی منو هم قبول داشته باش... بین چه کردم

و بعد به ما اشاره میکرد و دو سه تا چیز دیگه هم میگفت..... ولی من تا قبل از اونروزم نمیدونستم اینا دارن چی در

گوش هم میگن... منم کنجکاو... فقط محض کنجکاوی..... موقع حرف زدنشون یه جوروی خودمو رسوندم

پشتشونو به حرفاشون گوش دادم اما هر چی منتظر بقیه حرفاشون شدم نفهمیدم... تو دلم گفتم بابا اینجاش که

تکراری بود بقیش چی شد پ....

که دیدیم گوشم در حال کشیده شدن... وای اون روز با اینکه هیچ وقت شرمنده نمیشدم... شرمنده مامان و بابام شدم

اونم فقط تا چند لحظه و بعد عادی شدم... صدای داد حمید شرمندگی رو از یادم برد به سمتش رفتم زل زدم بهش

که گفت:

داری چه غلطی میکنی؟؟؟

تو دلم گفتم مگه مفتشی خوب معلومه همون غلطی که تو میکنی گفتم:

صدام کردی اینو ازم پرسی یعنی نمیدیدی دنبال خاله خوش قولمونم؟ از نگاه کنجاوم معلوم نیست؟؟؟؟

فکر کنم حوصلمو نداشت که گفت:

اره دیدیم که دنبالشون بودی

بعد با پوزخند ادامه داد:

فکر میکنم مشکلی پیش اومده که نیس.....

ولی یکدفعه برق نگاهش خوشحال شد. حمید گفت:

اونهاشن....دیدمشون

تو دلم گفتم زیارتت قبول.....

منو با خودش کشید سمت خاله اینا....خاله اینا داشتن با چشم دنبال من میگشتن.....حمید از دور داد زد:

خانوم صفوی خانوم صفوی.....

این بچه هیچ کارش به ادمیزاد نرفته.....همزمان با داد حمید خاله و دختری که همراهش بود به اضافه مرد همراهشون

که یه تسبیح دستش بود به سمتون برگشتن.....خاله بی نهایت شبیه مامان بود.....البته داشتم چرت میگفتم....خوب

معلومه شبیهن....واسه منه ندید بدید عجیب بود خب.....

خاله با خوش حالی به سمتون اومد و منو در اغوش کشید.

دختر همراهش که حدس میزدم دختر خاله ام باشه با خوش حالی منو نگاه میکرد ولی اون مرده که غلط نکنم عمو

ارش اصلا بهم نگاه نکرد فقط خوش اومد گفت و بعدشم به سمت حمید رفت و باهاش دست داد. خاله همچنان

سفت بغلم کرده بود که من داشتم جون میدادم تو بغلش شاید میدونست با این بغل کردنش فرار میکنم بیچاره

شوهرش.....

مدام میگفت:

خوش اومدین..خوش اومدین...وای خانانه ماشالله چه خانومی شدی واسه خودت عزیزم...هزار الله اکبر....

صدای معصومانه دختر خاله ام باعث شد خالم دست از شکوندن استخوانام بر داره:

مامان اجازه میدی ما هم فیض ببریم

تو دلم گفتم:بله بله من متعلق به همه شمام..تورو خدا سر من دعوا نکنید...به همتون میرسم بفرمایید فیض ببرید...

دختر خالم که خیلی هم خوشگل بود اومد جلو و با لبخند زیبایی بهم گفت:

سلام حنانه جان من ریحانه هستم....

منم یه لبخند ژکوند زدم و گفتم:

خوشبختم خانومی

با یه حالت بامزه ای گفت:

وای تو حرف میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وای خدا مگه قرار بود من لال باشم؟؟؟؟؟؟؟خدا جون اینا چی میگن.....

با تعجب زل زدم بهش که از اونور نگاه مشتاق و خندان حمید و دیدم که نیشش باز بود و داشت به من میخندید

حتما با خودش میگفت:حرف میزنه؟کاش حرف میزد بیش از حدش حرف میزنه....

تو دلم یه زهرمار بهش گفتم که متوجه حرف ریحانه شدم...

\_وای بخشید حنانه جان منظورم فارسی بود...خیلی خوش حالم که فارسی بلدی و گرنه از غصه دق میکردم...

نفهیدم چی شد؟؟؟ما اینجا غریب بودیم اونوقت این از غصه دق میکرد؟؟؟جلل خالق فکرش به لبم خنده آورد و

باعث شد ریحانه هم باز بخنده لبخند حمیدم حس کردم واسه همین دوباره تو دلم بش گفتم زهرمار و بعد به ریحانه

خیره شدم

وای که چقد ناز بود.چشمای درشت قهوه ای...ابرو های پیوندی و بینی قلمی و کوچیک با یه جفت لب معمولی و

کشیده که مات بود...با مدل روسری که بسته بود فوق العاده زیبا شده بود...با صدایش به خودم اومدم

\_حنانه کجایی.....؟

\_همینجا...

\_مامان میگه میریم خونه...

نه ترو خدا میخوای میریم خونه ما بی تعارف میگم.....خواستم چمدونمو بیارم که دیدم حمید با اخم دستشو گرفت و

کشید.....خدایا همه مریضا رو خودت شفا بده....

یه لبخند زدم و با ریحانه هم قدم شدم.....رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه خاله حرکت

کردیم.

\*\*\*\*\*

تهران و ندیده بودم.چرا دروغ نباشه بعضی وقتا مادر جون عکسایه که خاله مینو واسش میفرستاد و نشونم

میداد.....گاهی هم تو اینترنت سرچ میکردم.....

همیشه دوست داشتم بینم تهران چه شکلیه...

خب خدارو شکر که ارزو به دل نمردم.....

ساعتی میشه رسیدیم. سوار ماشین که بودیم همه سکوت کرده بودیم جز پخش ماشین که یه مرد میخوند و بقیه اسم حسین تکرار میکردند.....

یاد خودم افتادم که وقتی میخواستم یه جایی برم چه پیاده چه سواره باید موسیقی گوش می دادم اونم با صدای بلند ....

تو ماشین اینجوری نشسته بودیم.... حمید و اقا ارش جلو..... خاله من وسط و ریحانه کنارم پشت صندلی حمید... میدیدم که حمید لحظه ای نگاه مشتاقشو از رو ریحانه بر نمیداشت و من نمیدونم ریحانه به جای لبخند یا یه سیلی چرا مثله رقص نور رنگ به رنگ میشد

گاهی خاله به من و حمید نگاه میکرد و زیر لب یه چیزی میگفت  
حالا فهمیدم!!!!

حمید به خاله مینو رفته بود

هر چی گوش کردم متوجه نشدم فقط همین قدر فهمیدم به زبون خودشون نیس.....  
ریحانه هم مدام دستمو میفشرد.....

کلا خانواده فشاری بودند!!!!

خیابونا خیلی جالب و قشنگ بود البته شاید اون منطقه ای که ما بودیم اینجوری بود.

مدل لباس پوشیدن مردم هم خیلی جالب بود. مثلا یکی موهاش اینقدر بیرون بود که مثله من روسری رو سرش نمی کرد سنگین تر بود یا مثلا یه نفر اینقدر محجبه بود که فقط بینیش از بین اون همه پارچه سیاه معلوم بود ولی خیلی ها هم معمولی بودن تنها وجه اشتراکشون لباس مشکیشون بود که من با خودم گفتم شاید همشون ناراحتی اعصاب دارن.....

ولی بیشترین چیزی که من خیلی با دیدنشون سرگرم شدم.... مکانهایی بود که کنار خیابون تک و توک یافت میشد

که یا چایی میدادن یا شیر کاکائو.... از همشونم صدای همون نوع اهنگ که تو ماشین بود میومد....

بالاخره عمو ارش جلو یه در بزرگ ایستاد و با ریموت در و باز کرد و ماشین و برد تو حیاط که چه عرض کنم باغ....  
دم در سه تا گوسفند دیدم که باعث تعجبم شد. اینقدر تابلو نگاه کردم که ریحانه در گوشم گفت:

ما هر سال خونمون برا امام حسین مراسم میگیریم..... این گوسفندا هم قراره قربونی شن.....

داشتم حرف ریحانه رو تو ذهنم به جوری با قرص هضمش میکردم که ماشین جلوی یه خونه ویلایی بسیار قشنگ نگره داشت....

ریحانه دستمو کشید و منو بزور از ماشین آورد بیرون گفت

وای حنانه جونم به خونمون خوش اومدی....

بالبخند ازش تشکر کردم...خاله رو به من و حمید گفت

خوش اومدین بریم تو که سرده

بعد به حرفاش اضافه کرد

خونه خودتونه....

عمو ارش چمدون به دست با دست ازادش حمید که داش چمدون سنگین منو بر میداشت رو به سمت خونه هدایتش کرد.

من و ریحانه پشت سر خاله مینو حرکت کردیم.

از راهرو که گذاشتیم به سالن رسیدیم

خشکم زد خونه میشه گفت خالی شده بود. همه در و دیوار رو از سقف تا وسط پارچه های سیاه پوشونده بود....واسم

عجیب شده بود....میخواستم از ریحانه پپرسم شما دلتون نمیگیره تو این همه سیاهی...که خودش گفت:

دهه محرم که ما تو خونمون مراسم داریم وسایلی خونرو جمع میکنیم تا مهمونای امام حسین بیانو بشینن وبدون

نگاه به زر و زیور خونه گریه کنن و ازش حاجت بخوان...

بعد از اونم تک تک جاهای خونه رو بهم نشون داد.خونشون دبلکس بود....طبقه اول نمای معمولی داشت ولی با دو

تا پله سالن ها از هم جدا میشد... طبقه پایین ۳ تا سالن داشت و اشپز خونه وسط و روبرویه راهرو بود که میشد از

هرسه سالن وارد اشپزخانه شد...دقیقا انتهای دو سالن اخر و چسبیده به اشپز خانه دو راه پله وجود داشت که مسیر

رفتن به بالا بود.

در کل خونه قشنگی بود.۲ تا سرویس بهداشتی هم تو سالن ها وجود داشت.

در مورد بالا چیزی ندارم که بگم.از پایین قشنگ تر بود.به سالن که دور تا دورش پنجره های بلند قدی وجود

داشت.دور تا دور اتاق راحتی های سفید چیده شده بود و ۴ تا اتاق خوابم وجود داشت.....وای وقتی فکرشو میکنم

که باید با حمید هم اتاقی شم اعصابم اتنن نمیده

دلم میخواد برم تو اشپزخونشون بخوابم ولی با حمید گنده دماغ هم اتاق نشم.....

داشتم تو اون اتاقی که قرار بود من و حمید باهم توش باشیم کنجکاو می‌کردم. اتاق بزرگ در عین حال قشنگی بود  
یه تلویزیون با سه تا تخت خواب.

به بابا هم ایمیل دادم که رسیدیم و سلامتیم...بابا هم در جواب گفت

که سلام برسونیم...مواظب خودمون باشیم. خودش سر فرصت زنگ میزنه و بابت مزاحتمون معذرت خواهی  
میکنه....

حالا بابا یه جوری می‌گه ما مزاحمیم انگار خونه خاله اینا دو تا اتاق تو در تو ما هم سر بارشیم....  
عمو ارش هم به خاطر افزایش جمعیت تو خونس باید به جای ۲۴ ساعت کار کردن ۲۵ ساعت کار کنه...والا به خدا  
دیدم دلم حموم میخواد واسه همین سری پریدم تو حموم و زدم زیر اواز.....  
صابونو برداشتم و کف درست کردم و صابونو گذاشتم زمین شروع کردم به خوندن همچین با چه چه میخوندم که  
خودم خندم گرفته بود تو دلم گفتم حنانه بسه میترسم اب پیره تو گلوت یکی از چهره های ماندگار جهان کم  
شه....همچین

با این حرفم زدم زیر خنده که صدای زیبای تو گوشم پیچید....حالا حمومم صدارو اکو دار میکنه اصلا نمیدونی چه  
صفایی داره.....

داشتم همچین واسه خودم بلند بلند میخندیدم که صدای بلند و محکم ضربه دست که پیاپی به در میخورد اینقدر  
هولم کرد که فکر کردم یکی اومد تو حموم....واسه همین پامو گذاشتم عقب که اشتباهی رفت رو صابون و لیز  
خوردم.....

الهی دستات قلم شه

الهی یه شب بخوابی از خواب بلند نشی

اییییی مامان کمرم

حمید تا دید من صدای خندم قطع شد رفت. از کمر درد داشتم می‌مردم. معلوم نیست چه کارم داشت. اما از تصورم  
خنده ام گرفت. من اینقدر ترسیدم که اصلا حواسم نبود در حموم قفله.

وای خدا جون من چه فکر خنده داری کردم

کمرم زیر اب گرم ماساژ دادم. لباس حوله ای رو پوشیدم. تا از حمام اومدم بیرون حمید مته سگ آقای پتیول پاچم و  
گرفت و با صدای خفه گفت:

چیه؟ چرا صداتو انداختی سرت....حنانه به جونه مامان بخوای لجم و با این کارات در بیاری بد میبینی

با پوز خند گفتم:



مثلا میخوای چه کار کنی؟؟؟؟؟ بیا برو بزار باد بیاد...من که میدونم تو کاری نمیکنی فقط قبی میای....

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و از مقابلم دور شد

لباسامو پوشیدم.یه لباس استین بلند دو تیکه مشکی رنگ که خیلی دوشش داشتم و با یه شلوار ورزشی سورمه ای.جلوی اینه رفتم.بد نبود.

روزی که میخواستم پیام ایران مامان در مورد طرز فکر خاله مینو و نوع اعتقادشون باهام صحبت کرده بود.بهم گفته بود که باید مواظب رفتارمو کلامم و لباس پوشیدن و خیلی از کارهای دیگم باشم

منم مواظب بودم دیگه.صدای یه بدبختی به گوشم رسید که میگفت من گشتمه.یه روسری رو مثلا سر کردم که نه جلو موهامو پوشوند نه عقب رو.یعنی اگه از عقب میکشیدم جلوی سرم معلوم بود اگه میکشیدم جلو پشت

موهام.واسه همین خیس خیس گذاشتمش تو لباسم که معلوم نشه

در اتاق باز کردم اومدم بیرون.کسی بیرون نبود.از راه پله سمت چپ رفتم پایین جالب بود هیچ کس پایین هم

نبود.بی خیال رفتم تو اشپز خونه کمی اطرافو گشتم.....هیچی جز یه شیشه اب رو میز نبود.

اه شیکم عزیزم اب که سیر نمیکنه.

نه من این ریسکو نمیکنم.

التماس نکن.

باشه پس هر اتفاقی افتاد تو جوابگو بشرطی که خودت یه جوری هضمش کنیا.....

درای کابینتا رو به ترتیب باز کردم ولی خاله انگار همه چی داشت جز لیوان...ترسیدم یکی بیاد ببینه دارم تو کابینتا

فضولی میکنم واسه همین بقیه کابینتا رو ول کردم و شیشه اب سر کشیدم....تو دلم گفتم فووش سر شیشه رو

میشورم دیگه

داشتم خبر مرگم اب میخوردم که یکی گفت:

بفرما با دهن

صداش منته بختک افتاد رو گلوم و اب پرید تو مری بی صاحب موندم.....

په چی میخواستی با کجام اب بخورم...اخ خدا چرا این ادما فکر نکرده حرف میزنن اخه چرا؟؟؟؟؟اون بدبختم هل

کرد و با دو اومد سمتم و دستش و با ضربه های منظم میکوبید رو کمرم به جونه خودم دستش خیلی محکم بود

همچین سرفه میکردم انگار سنگ خوردم حالا تو اون هیری ویری یاد این جک افتادم.

یه بنده خدا شروع میکنه به سرفه کردن داد میزنه به دوستاش میگه نون بیارید نون بیارید اب تو گلوم گیر کرده....

از زور خنده داشتم منفجر میشدم. سرفهم بند نمیومد. حالا اونم اومده دستشو گذاشته پشتم و هی تق و تق میزنه پشتم منم هی بهش اشاره میکنم خوبم... نزن... خوبم... حالا مگه اون میفهمه انگار میخ داره میکوبه به دیوار. فکر کنم کبود شده بودم موهام خیس بود اونم هی دستش میخورد به خیسی. فکر کنم داشت با خودش میگفت این چرا سوراخ شده من میزنم اب ازش پس میزنه بیرون. وای دیگه نمیتونستم نخندم.... افتادم رو زمین و دو تا سرفه میکردم یه لبخند میزدم.... دو تا لبخند میزدم..... اونم خوشش اومده بود هی میزد... آخر سر گفت:

دو تا نفس عمیق بکش. افرین

سعی کردم به حرفش گوش کنم

خوب میمردی به جای اینکه کبودم کنی از اول عین ادم میگفتی نفس عمیق بکشم؟؟؟

وقتی نفسم با خس خس و راحتی اومد بیرون بهش نگاه کردم یه حس خوبی بهم دست داد....

نمیدونم چی بود

چشمای سبزش مثل چشمای من بود منتها مال من معمولی بود ولی مال اون مثله ریحانه بی نهایت درشت بود. انبوه

مژه های سیاهش چشمان زیبایش را قاب کرده بود. بینی بسیار معمولی لبانی باریک و معمولی.

پوستش به سفیدی برف و موهایی به سیاهی شب

حنانه مگه داری سفید برفی رو تصور میکنی..... اره میدونم شبیه تعریفای داستان سفید برفیه ولی دروغم کجا بود

پسر خوشگلی نبود بیشتر جذاب بود...

صداش منو به خودم آورد.....

\_خوبی؟

سرم و مژه این عروسکا که گردنشون فتر داره بالا پایین بردم..... لبخندی زد ولی انگار که برق از تنش عبور کرد

سیخ از سر جاش بلند شد و گفت:

شما کی هستی؟ خونه ما چه کار میکنید؟ بقیه کجان؟

با حرص نگاهش کردم تو دلم گفتم نمیخوای بدونی رونالدو اقای گل چه سالی بود؟ با دندون قروچه گفتم:

شما کی هستی؟ اصلا اینجا تو این خونه چی کار دارید وقتی کسی خونه نیس؟

حالا من خودمم مطمئن نبودم کسی هس یا نیس ولی همین جوری گفتم

کسی خونه نیست؟؟؟این امکان نداره.....

بعد همونجوری که وایستاده بود رفت دم راه پله و فریاد زد:

مامان.....مامان..ریحانه.....حاجی .جا..

این علی عطا بود؟؟؟؟؟؟؟باورم نمیشه اون پسر کوچولویی که عکسش تو کیف مادر جونه عکس همچین پسری باشه.بلند شدم که برم بگم صداشون نکنید نیستند که صدای خاله منو سر جام وایستوند.

\_چیه؟چی شده علی؟؟؟چرا داد میزنی مادر؟؟؟

خاله تو راه پله با چادرو مقنعه ایستاده بود و داشت ما دو نفر و نگاه میکرد

علی نفس اسوده ای کشید انگار که من دیو بودم و اونم یه نوبت غذای من بود که تا مامانشو دید اینجوری ارامش گرفت...مرد گنده خجالتم نمیکشه از اون قد و قامتش....

|||..... مامان شما خونه اید پس چرا جواب نمیدید؟ریحانه و حاجی کجان؟؟؟؟؟؟

وای این چه ۶ ماهه بود..خوب بزار مامانت جوابتو بده....

\_همه تو اتاقاشون دارن نماز میخونن.....حالا تو اونجا چی کار میکنی؟؟

بعد انگار من و تازه دیده گفتم:

راستی علی جان ایشون دختر خاله مینا هستند!!!!!!و حمیدم پسر خالت با حاجی رفتن جایی کار داشتن.

چشمای علی رنگ آشنا به خودش گرفت و گفت:

\_ببخشید دختر خاله.....من اصلا نمیدونستم شما قراره بیاین خونمون و اینجا رو منور کنید

تو دلم گفتم تو چیزیم میدونی؟؟؟؟؟یه وقت با این همه اطلاعات عمومی رو دست مامانو بابات نمونی؟؟؟

بعد رو به خاله گفتم:

\_با اجازه من میرم حموم مامان خیلی خستم

و بعد از راه پله بالا رفت و بعد جلو مامانش وایستاد و چادر مامانشو بوسید دوباره از پله ها بالا رفت.صدای خاله

نگاهمو از علی جدا کرد

\_خاله چرا اونجا وایستادی؟؟؟؟؟چیزی میخوای...از دهنم در رفت

\_من گشتمه

بعد خجالت کشیدم اونقدر تو دلم به خودم فحش دادم که دیگه به فحش های بد رسیده بودم.خاله خندید و گفت:

\_ببخشید حنانه جان ما میزبانای خیلی بدی هستیم الان حاجی میاد و نهار میخوریم...

تو دلم گفتم وای شوهر دوست بودن تو این خانواده ارثیه...لابد تا شوهرت نیاد لب به ابرم نمیزی...ولی حرف خاله منو از اشتباه در آورد...

\_ حاجی و حمید رفتن از بیرون غذا بگیرن دیگه الاناس که پیداشون شه

با لب و لوچی اویزون گفتم

اشکال نداره صبر میکنم تا بیان.....

خاله سری تکون داد و از پله ها بالا رفت. تو سالن ها هیچ کاناپه ای نبود فقط دو تا صندلی بود که کنار هم گذاشته بودند مثله صندلی عروس داماد ها. دیدم خیلی ضایعه که همینجوری یکاره بشینم اینجا واسه همین بلند شدم و از راهرو گذشتمو وارد باغ شدم.....وای خدا جون چه قدر هوا سرده دستامو دورم قلاب کردم و کفش پوشیدم . رفتم وسط های باغ جای قشنگی بود ولی خوب درختا عریان بودند یاد مامانم افتادم که اگه الان اینجا رو میدید میگفت

باغبونی کار منه

و در هیچ شرایط اجازه نمیداد که کسی دست به باغچه خودمون بزنه صدای چرخ ماشین شنیدم به حالت دو به سمت خونه حرکت کردم چون شاید از گشنگی زیاد درختای بی شاخ و برگ و میخوردم.....

فصل دوم.....

در حالی که سرمو به ریتم اهنگ تکون میدادم با اداهایی که حمید واسم در می آورد نگاه میکردم.....دیوونه شده...نمیدونم چرا هار شده هی به من میپره...چشمامو بستم رفتم تو اهنگ کم کم داشت رقص میومد که دستی هدفونمو کشید ترسیدم سرمو اوردم بالا دیدم حمید مئه برق گرفته ها بالا سرم سبز شده با عصبانیت گفتم

حمید هدفونو بهم بده چرا نمیزاری راحت باشم؟؟؟؟؟؟؟؟چه مشکلی داری اینقدر به پر و پام میچی؟؟؟؟؟؟؟؟با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:نفهم...نذاشتم بقیشو بگهبا عصبانیت گفتم خودتو تو اینه دیدی که نفهمی از سر و روت میباره؟؟؟؟؟؟؟؟

داغ شد مثله سس گوجه فرنگی منفجر شد:

اره من نفهمم که با تو نفهم تر از خودم اومدم تو این کشور...نفهم منم که میخوام جلو کارای سبک سرانه ترو بگیرم نفهم منم ک...

رفتم تو حرفش و گفتم:

بله منم از همون اول گفتم که تو نفهمی لازم به این همه تأیید حرفای من نبود بعد با فریاد اضافه کردم  
ولم کن دیگه اخه من مگه میخ دارم انقدر بهم گیر میکنی لعنتی؟؟؟اون از رفتار تو فرودگاهت ...اونم از مدل در  
زدنت واسه اخطار برا خفه شدنم تو حموم بعدشم سر میز ناهار که تا خواستم بشقاب دوم و بخورم اون دری وری ها  
رو گفتم اینم از الانت که مته بختک افتادی رو مخم که سبکسرم...بابا دست از سرم بردار دیوونم کردی  
.....اه.....

زیر لبی یه فحش خارجی بهم داد با حالتی اشفته از اتاق رفت بیرون.منم بی خیال اهنگ گوش کردن شدمو رفتم تو  
فکر ناهار بعد از ظهر  
با دو رفتم تو خونه خواستم از پله ها برم بالا که یاد شیشه اب افتادم همینجوری رو زمین بود اصلا یادم رفته بود که  
موقع خنده و سرفه گذاشتمش رو زمین...سریع برش داشتم و

رفتم دم ظرف شویی ابارو خالی کردم و سر شیشه ابو شستم.....بعد از اینکه ضد عفونی شد پرش کردم و بردم  
گذاشتم رو اپن که همون موقع عمو ارش با حمید در حالی که کیسه های غذا دستشون بود وارد شدند آگه میتونستم  
و تازه وارد نبودم به غذا ها حمله میکردم ولی حیف که مهمون بودم و نمیشد این کارو کنم.....سلام کردم عمو ارشم  
سلام کرد ولی حمید خاک بر سر انگار که من ارث نداشته باباشو قورت داده باشم سلام که نکرد تازه با پر رویی  
روشم کرد اونور که یعنی من نیستم

منم رومو کردم این سمت که قامت رشید پسر خاله گرامون رو در حالی که از راه پله میومد پایین مشاهده  
کردیم....یه لباس استین بلند مشکی پوشیده بود با یه شلوار خونه ای طوسی دمپایی لا انگشتی هم پاش بود تو دلم یه  
سوت واسش زدم که نه بابا چه تیبی هم داره پدر سوخته از پله ها اومد پایین هم زمان حمید متوجه علی شد و به  
سمت علی عطا رفت.....مردونه بهم سلام کردن و علی عطا به حمید خوش اومد گفت بعدش پرسید

حمید جان اقا جون کو؟؟؟؟؟؟؟؟حمید هم لبخندی زد و گفت

گفتن میرن واسه نماز خوندن وضو بگیرن

علی عطا لبخندی زد و نگاهش به من افتاد به هم زل زده بودیم.....نمیدونم چرا دوست داشتم نگاهش کنم بیشتر  
دوست داشتم به چشمانش نگاه کنم به خودم که امدم دیدم به دیوار زل زدم.....اون زودتر نگاهشو از روم  
برداشت...نگاه کردم بینم کجا رفته که دیدم داره از شیر اب،اب میخوره سریع و با صدای بلند گفتم:

میتونین از شیشه اب بخورین تازه شستمش

متعجب نگاهم کرد و گفت:باشه

و بعد به سمت شیشه اب رفت ولیوانش را پر کرد.....صدای خاله از پشت من اومد:

بچه ها ببخشید شرمنده اگه غذا دیر حاضر شد.....

حالا همچین میگفت غذا دیر حاضر شده انگار دو ساعت پای گاز بوده...خاله سفره رو داد به علی عطا و علی عطا هم رفت طرف سالن...ریحانه هم با چادر سفید وارد آشپز خانه شد و بشقاب ها و ظرف قاشق و چنگال را برداشت و به سالن برد...حمید هم اومد لیوانا و کیسه های غذا رو برد...دیدم همه دارن کار میکنن فقط من کار نمیکنم رفتم سمت شیشه اب تا ببرمش همین که برش داشتم نمیدونم علی عطا از کجا مثل جن بو داده سر رسید که بهم خوردیم و شیشه اب افتاد زمینو منم خوردم به این و علی هم رفت کنار گاز شیشه هم که باصدای مهیب شکست.....حنانه اگه نخوایم تو کار کنی باید کیو ببینیم؟؟؟؟خاله هم هل شد ولی با ارامش گفت:

اشکال نداره.....قضا بلا بود.....ولی علی به من نگاه میکرد .....

بیخیال نگاهش شدم و به خاله گفتم:

خاله جون میشه جارو رو بدین به من؟؟؟خاله گفت:

نه حنانه جان مرسی برو نهار تو بخور گشتم هست!!!!!!با لبخند گفتم:

نه اجازه بدید من خودم جمعش کنم.... خاله با لبخند جارو رو بهم داد و گفت:

باشه پس زحمتش با تو

بعد جارو رو بهم داد منم شروع کردم به جارو زدن.همینطور که داشتم جارو میزدیم خاله و علی عطا از

آشپزخونه رفتن بیرون

شروع کردم تو دلم بدو بیراه گفتن :

الهی بمیری که به من خوردی تا من مجبور شم تو رودر بایستی بخوام که آشپز خونه رو جارو کنم اینا رو تو دلم به

علی عطا میگفتم بعدشم اینا رو به خودم گفتم:

حنانه الهی سرطان بگیر...الهی فلج شی دیگه نتونی خود شیرین شی الهی ....

\_بسه دیگه آشپز خونه مئه دسته گل شد بریم نهار بخوریم ریحانه جارو رو ازم گرفت و گذاشت گوشه آشپز خونه و

دستم گرفت و منو کشوند سر سفره تو سالن

همه نشستند بودن سر سفره علی عطا سرشو آورد بالا و نیم نگاهی بهم انداخت و بعد سریع سرشو انداخت پایین

اختاپوس دیوونه.....

خیلی گشتم بود بشقاب اولم تموم شد عمو ارش یه الهی شکر گفت و از سر سفره پاشد و رفت دیس برنج داشت بهم چشمک میزد خواستم بردارم که این حمید خاک بر سر شده با یه چشم میرقصید و با یه ابروش بشکن میزد که یعنی زشته زشت قیافته....بیخیال دستمو دراز کردم سمت دیس که حمید گفت:

حنانه جان بسه زیاد بخوری حالت بد میشه ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به تو چه دوست دارم اینقدر بخورم تا بیمارستان برم اصلا مگه سهم تورو دارم میخورم خاله لبخندی زد و گفت:

حمید جان بزار راحت باشه شاید گشتمش و هنوز سیر نشده وبعد رو به من گفت:  
بخور خاله نوش جونت....با لبخند گفتم:

\_ ممنونم

تو دلم گفتم قربون خاله فهمیدم بشم اما تا خواستم برنج بکشم دوباره صدای نکره حمید و شنیدم:

\_ نه خاله حنانه همین حالا شم زیاد خورده

و!! ای خدا اخه به این چه.....ریحانه و علی عطا داشتند به منو حمید کودن نگاه میکردند با عصبانیت گفتم:

شما اگه خیلی مشکلی داری میتونی از سر سفره پاشی.....

ریحانه و علی عطا با یه لبخند که میخواستن مثلا من نیستم از سر سفره بلند شدند و وسایلارو بردند تو اشیپزخونه منم عصبی و در حالی که حرص میخوردم خواستم کمک کنم که خاله گفت:

\_ زحمت نکش حنانه جان بچه ها هستند

بنده خدا خالم چشمش ترسیده بود....فکر کنم با خودش فکر کرده بود اگه تا آخرین روزی که ما اینجایم بخوام کمکشون کنم و هی ظرف بشکونم یه ظرف سالمم واسش نیمونه واسه همین بدون هیچ حرفی راه پله رو در پیش گرفتم و اودم بالا تو اتاقم که بعدش حمید اومد تو اتاق و بقیشم که این کل کل من و حمید پیش اومد...چشمام گرم شد و خوابم برد.

شب آخر محرم بود تو این ده شب خیلی بهم خوش گذشت....همش با مامان اینا در تماس بودم....امشب شب دهم و به گفته خاله مینو شب شام غریبانه....تو این ۹ روزه خاله کلی از اداب و رسوم ایران واسم گفت...در مورد امام حسین و مظلومیتش...حجاب و خیلی دیگه از مسائل که شاید من اصلا نمیتونستم درکشون کنم...شب اول از دیدن اون همه ادم از مرد و زن تو خونه خاله جا خوردم اول همه و ایستادند نماز خونند بعد یه پرده خیلی بلند و ضخیم رو جلو یه سالن کشیدن که مردونه به زنونه و بالعکس دید نداشته باشه تو کل مجلس همه ناله میکردند و با گریه از امام حسین یه چیزی میخواستن....ریحانه هم تو این چند وقته همش کار میکنه لب پنجره نشستم و به کسی نگاه میکنم که داره تو حیاط از مهمونا پذیرایی میکنه رو لباسش با گل نوشته بود حسین حنانه بیخیال بین کی اومده!!!!با نگاه خیره بهش نگاه کردم از شب اولی که اینجا بودم تا همین امشب فقط شبا تو هیئت شرکت میکنه بعدشم میره و تا فردا شبش سر مراسم بر میگردد نمیدونم کجا میره؟؟

وا خوب به تو چه مگه مامور نیرو انتظامی هستی؟؟؟؟؟؟؟؟

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و ریحانه اومد تو و گفت:

حنانه جان نمیای پایین مهمونا اومدن؟؟؟امشب شب آخر بیشتر از قبل به کمکت نیاز دارم باید کلی شمع روشن کنیم با لبخند دستشو گرفتم و همراهش از پله ها اومدم پایین..

تعداد کمی از خانومای مجلس که به نوعی دوستای خاله بودند رو میشناختم خانومای مهربون و خوبی بودند.بهشون سلام کردم و رو به ریحانه گفتم:

\_ خوب شمعا کوشن؟؟

ریحانه در حالی که چادرشو سرش میکرد گفت:

\_ بیرون تو ماشین علی عطاس تعدادشونم زیاده باید بیای کمکم

شالمو رو سرم تنظیم کردم و با ریحانه رفتیم سمت ماشین علی عطا....ریحانه دستگیره درو کشید ولی در قفل بود با عصبانیت گفت:

\_ خوب شد بهش گفتم درو باز بزار که بتونم برشون دارم.....کمی اطرافو با چشماش گشت که صدای عمو ارش اومد:

\_ ریحانه بابا اینجا چه کار میکنید؟یه سلام زیر لبی کردم که جوابمو داد و به ریحانه نگاه کرد ریحانه هم گفت:

\_ هیچی اقا جون علی گفت پیام شمع هارو بردارم ولی در ماشین قفله نمیدونم چه کار کنم؟؟؟عمو ارش گفت:

\_ باشه حالا فعلا یکتون با من بیاید این جعبه دوغ ها رو ببره زنونه ریحانه کمی به من نگاه کرد و بعد گفت:





\_بعد از اتمام کارتون اگه تونستید این دکمه رو بزیند که درب قفل شه

یه دکمه رو بهم نشون داد.....سوئیچ و ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم همین طور داشتم بهش فکر میکردم....چه با ته ریش جذاب و خواستنی شده بود...چشمش انگار برق میزد.  
جلو ماشین رسیدم یه ۲۰۶ مشکی رنگ داشت به داخل ماشین نگاه کردم هیچی معلوم نبود شیشه ها دودی بودن و داخل ماشین معلوم نبود واسه همین قفل در و زدم و در عقب باز کردم یه جعبه بود خواستم بکشمش بیرون که نفسم رفت  
واللهی خدا جون کمرم.....مگه سنگ گذاشتن این تو

\_برو کنار من خودم میارم برات

وای الهی لال بمیری ذلیل مرده قلبم اومد کف پام.....  
\_واللهی شما چرا مثله جن ظاهر میشی؟؟  
نامحسوس خندید و گفت:

\_ الان مراسم شروع میشه و شما شمع هارو روشن نکردید.....بعد با اخم بهم گفت:نمیرید کنار؟؟؟؟؟؟؟؟  
رفتم از جلوش کنار و گفتم:

- پس خودتون تا دم در ورودی بیارینش لطفا

وبعد با سرعت به سمت زنونه حرکت کردم.....

هر چی میخواستم بی محل باشم نمیتونستم....  
دستشویی بیرون بود منم اصلا حس نداشتم از جام بلند شم....دیگه واقعا داشتم میترکیدم از جام بلند شدم و بدون سر و صدا از اتاق اومدم بیرون میخواستم برم دستشویی همین طبقه ولی خجالت کشیدم.....  
از پله ها با سرعت نور داشتم میدویدم که سه تا پله اخر و تو تاریکی ندیدم و قل قل اومدم پایین وای ماما اخ  
اخ.....گرمای خون رو روی پیشونیم حس کردم سرم خورده بود به لبه پله خواستم بلند شم که دیدم سرم گیج میره یکدفعه یکی بغل گوشم گفت :

\_چی شد؟خوبی؟؟؟؟؟؟داشتم قبض روح میشدم....

\_ شما نصفه شبی اینجا چه کار میکنید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دستی به صورتش کشید گفت:

\_ داشتم نماز به کمرم میزدم که دیدم یکی افتاد.... جایتون درد میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر کنم خونو ندیده بود....چه بهتر...بلند شدم گفتم:

\_ شانس آوردید من حال نداشتم جیغ بزنم وگر نه الان همسایه هاتونم اینجا بودند بعدش با بی حالی بلند شدم و خواستم بایستم که نمیدونم چی شد و همه چی رو در مقابلم تار دیدم و افتادم....

چشمامو که باز کردم دیدم تو اتاق خواب هستم....  
 سرمو برگردوندم دیدم حمید سر جاش نیست.... بلند شدم رفتم جلو پنجره دیدم کارگرا دارن وسایل های خون رو میارن.....رفتم جلو کنسول یه لباس یشمی استین بلند با یه شلوار جین یشمی پوشیدم برس و برداشتم که بکشم به موهام که چشمم به زخم بغل سرم افتاد....  
 چه خراش بزرگی....یاد دیشب افتادم...من میخواستم برم دستشویی،بعد هول شدم و افتادم بعد خون،بعد علی عطا بعدم.....وای یعنی منو بغل کرده؟؟؟  
 زهرمارنیشتو ببند....وای حنانه ...درد تو چرا اینجوری شدی؟من...خوب معلومه دیگه ازش خوشم اومده..چی؟دستمو زدم به پیشونیم که اخم در اومد.....حنانه یه هفته ای ازش خوشت اومده؟؟؟نه...معلومه که نه .من واقعا من از کی عاشق شده بودم؟  
 جان؟؟؟عاشق؟؟؟حنانه داری از دست میری...لباسایی که پوشیده بودم و دوباره در اوردم و پریدم تو حموم...  
 اب سرد و تو اون زمستونی باز کردم رو خودم ...من عاشق شدم؟؟؟وای چه باحال!!!من ...نه من عاشق نشدم دوستش دارم اونم خیلی....وایستا من کی اینجوری شدم؟؟؟یادم اومد که من وقتی بچه بودم یواشکی میرفتم عکسشو از تو کیف مادر جون دید میزدم ولی همش دو سه بار....اون روزم که داشتم تو اشپز خونه اب میخوردم نگام که به چشماش افتاد ...اره اره من عاشق شدم اونم با یه نگاه...وای وای خیلی عجیبه.....چی عجیبه؟؟؟مگه میشه با یک نگاه؟؟؟؟دیوانه شدم...از حموم اومدم بیرون و لباسمو پوشیدم..از پله ها رفتم پایین ریحانه داشت وسایل تو بوفه رو میچید و خاله هم داشت به کارگرا دستور میداد حمیدم داشت به LCD ور میرفت.....علی عطا نبود با صدای بلند سلام کردم که دیدم ریحانه با نگرانی اومد سمتم....

\_ حنانه جان بهتری؟؟؟

با لبخند:اره چطور؟

با چشمک گفت:

\_ دیشب که بیهوش شدی علی عطا اومد منو صدا زد و گفت که تو افتادی...خلاصه منم تورو با هزار مشقت بردم تو اتاقت....بعد با خجالت گفت:

\_ اقا حمید شبا با هدفن میخوابه؟ آخه دیشب اینقدر سر و صدا شد تو اتاق که فکر کنم اصلا متوجه نشدند  
کلاحالم گرفته شد.....چی فکر میکردم چی شد.....با لبخند مسخره ای گفتم:  
- بیخیال بابا کم داره.....

اروم زد زیر خنده....تا خود بعد از ظهر داشتیم خونرو جمع میکردیم....خاله به حمید گفت که بره واسش یه تعداد  
خورده ریزو بگیره.حمیدم سریع آماده شد و رفت از خونه بیرون ریحانه داشت جارو برقی میکشید منم داشتم شیشه  
هارو دستمال میکشیدم....صدای خاله رو شنیدم که داد میزد  
ریحانه ریحانه....

یعنی صدای جارو برقی رو نشنیده بود؟ به سرعت رفتم پیشش و گفتم:  
\_ جانم خاله؟ ریحانه داره جارو میزنه

بالبخت گفت:- پس یه لطفی میکنی این شارژ رو با این سجاده و این کتابارو ببری اتاق علی عطا؟  
نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم:  
\_ چرا که نه حتما....

وسایلو از دستش گرفتم و با خوش حالی به سمت اتاق علی عطا رفتم....

دوست داشتم بدونم اتاقش چه جوریه.

وقتی وارد اتاقش شدم اولین چیزی که به چشمم خورد قاب و ان یکاد بزرگی بود که بالا سر تخت خواب قرار  
داشت....یه تخت خواب روبه روبه تراس تمام شیشه که کل باغ منظره روبه روش بود.....

روتختی و پرده و دیگه وسایل اتاق ست سفید سرمه ای بود یه میز کامپیوتر و یه کتابخونه و یه کنسول دکور اتاق  
خوابش بودند.....

نگاهم افتاد به لباسایی که همینجوری رو صندلی افتاده بودند شروع کردم به تمیز کردن اتاقش....کتابای کتاب  
خونشو مرتب کردم همش در مورد خدا شناسی و فلسفه بود فکر کنم رشتش حقوق بود چون اکثر کتابایی که رو میز  
و رو کنسولش بود اینو میگفتن....لباساشو دونه دونه به جا لباسی اویزون کردم و گذاشتمشون تو کمد.

خلاصه بعد نیم ساعت اتاقشو مثله دسته گل کردم سجادشم گذاشتم رو تختش ولی قبل از اینکه پامو از در بزارم بیرون نگام به دیوان حافظ افتاد...تعریفشو از مادر جون زیاد شنیده بودم. صفحه علامت زده شده رو باز کردم که دیدم من که ازش سر در نمی ارم بهتره معنیشو بخونم:

انشا الله که مژده نیکی و سعادت و خوشبختی به تو داده خواهد شد.خدارا فراموش نکن و شکر او را بجای اور زیرا کسانی که سپاسگزاری کردند و میکنند خداوند نعمت را از آنان نخواست گرفت.مشکلات زیادی بر سر راه داری تلاش کن تا به هدفت برسی.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین تا خودمو واسه تلاش آماده کنم.....

\_دریست.

ماشین وایستاد دنده عقب اومد شیشه رو داد پایین و گفت:

\_مسیرتون کجاست؟

ریحانه در حالی که به خاطر بارون لبه چادرش چسبیده بود به صورتش خیلی ناز شده بود به راننده گفت:  
\_زعفرانیه

راننده شیشه رو داد بالا و با سرعت رفت....در حالی که عصبی شده بودم به ریحانه نگاه کردم که گفت:

\_ مطمئنی گوشت خاموش شده ؟

با حرص دو سه بار زدم رو صفحه گوشتیم ولی روشن نشد....با عصبانیت گفتم :

\_اره...

ساعت ۷ بود ولی چون زمستون بود هوا خیلی زود تاریک شده بود مثلاً قرار بود علی عطا زود بیاد مارو ببره خونه ولی معلوم نیست کجا مونده....

یه ماشین با سرعت نور بغلمون ترمز کرد منو ریحانه اومدیم اینور

\_برسونمتون خوشگل خانوما....

هی ما میرفتیم جلو اون میومد هی میرفتیم عقب میومد....رو به ریحانه گفت:

\_ خانوم خوشگله شما بیا بالا....

بچه پررو....

\_ اقا برو دنبال کارت... خجالت بکش

\_ فعلا خدا دو تا کار گذاشته جلو دستم

خشمگین فریاد زدم:

\_ خفه شو.... کار خواهر مادرته.... ایکیبری

بعد در ماشینشو باز کردم وبا تمام نیرو و حرص درو بهم کوبیدم.... انقدر سرعتی این کارو انجام دادم که یارو یه کم بهم خیره موند بعد پاشو گذاشت رو گاز و از ما دور شد....

\_ ریحانه بیا کمی پیاده بریم تا دم میدون

\_ باشه بریم اتفاقا مسیر علی عطا هم از اونطرفه شاید مارو ببینه

نصفی از مسیرو طی کردیم که دیدم دارم از سرما میمیرم.... ریحانه هم دستاشو دوره خودش حلقه کرده بود.... لامذهب این برفم بند نمیومد من که پاهام خیس شده بود و انگشتای پام قفل شده بودند دستام زوق زوق میکرد.... دستامو بردم جلو دهنم ها کردم.... صدای بوق یه ماشین باعث شد برگردم ببینم کیه.... دیدم ۲۰۶ علی عطا ست شیشه رو کشید پایین:

- بیاین بالا

با عصبانیت به ریحانه نگاه کردم که دیدم رنگ به روش نیست سریع گرفتمش:

\_ ایااااا ریحانه چی شدی؟

علی عطا تا دید من ریحانه رو گرفتم تا نیوفته سریع از ماشین پیاده شد

\_ حنانه.... دا... رم... میخ... میزن... منم

علی عطا سریع ریحانه رو از تو بغلم کشید بیرون تو همین حین دستش بی هوا به دستم خورد برق منو گرفت ولی اون چادر ریحانه رو در آورد و عقب خوابوندش داشتم به یه صدم ثانیه ای که گرمای دستش رو حس کردم فکر میکردم که گفت:

\_ ادم برفی شدین بیاین دیگه چرا وایستادین؟؟؟؟

دیوونست من یه نفرم ضمیر جمع استفاده میکنه با حرص رفتم عقب بشینم که گفت:

\_ جاتون همیشه..... حالا مگه جلو رو از تو گرفتند؟

در عقب و بستمو رفتم جلو نشستم..... صدایه اهنگ بی کلام ملایم میومد.... بچه پررو ما داشتیم از سرما میمردیم اونوقت این داشته واسه خودش اهنگ گوش میده با عصبانیت گفتم:

\_ میشه بدونم چرا اینقدر دیر کردی؟

کمی نگاهم کرد وای خدا جون چه چشمایی..... گفت:

- این برف باعث لغزندگی خیابونا شده بود منم زنجیر چرخ نداشتم واسه همین اهسته حرکت می کردم چطور؟؟؟؟؟؟؟؟

وااااای خدا جون چه ریلکس تازه میگه چطور؟ با داد گفتم:

- چطور؟ ما داشتیم از سرما میمردیم... میدونی به خاطر خوش قولی تو مزاحما ولمون نمیکردن چون فکر میکردند دو تا دختر تو این تاریکی شب سر خیابون چه کاری میتونن داشته باشن..... کمی نگاهش کردم... انگار میخواستم تمام این حرصایی که امروز خورده بودم و سرش خالی کنم قرمز شده بود رگ گردنش باد کرده بود با فریاد ادامه دادم :

\_ معلومه اونایی که وای میستن چه کاه....

با ضربه ای که تو دهنم خورد با خشم بهش نگاه کردم

باورم نمیشد..... چطور دلش اومد دستشو رو من بلند کنه..... همونجور که با نفرت نگاهش میکردم یه لحظه بهم خیره شد رگ گردنش داشت از پوستش میزد بیرون... فریادش منو متوجه خودش کرد:

\_ تو حق نداری درمورد خواهرم اینطوری حرف بزنی..... تو فکر کردی همه مثله خودت... نا....

حرفشو نزد و با یه دست پیشونیش مالید و زیر لبی گفت:

\_ بر شیطون لعنت

فکر نمی کردم در مورد من این طوری فکر کنه واسه همین فریاد زدم:

- خفه شو..... تو به چه جراتی در مورد من اینطوری حرف میزنی؟؟؟؟؟؟ تو... فکر کردی من چون اونور بودم..... واقعا برات متاسفم....حالم ازت بهم میخوره... تو حیوان ترین ادم رو این زمینی..... با غضب بهم نگاه کرد و گفت:

- همچین مشتاقم نبودم که تو دوستم داشته باشی که حالا ازم متنفری

همون موقع جلو خونه نگه داشت چه سریع رسیدیم که من نفهمیدم..... به سرعت پیاده شدم..بی توجه به ریحانه سریع از باغ گذشتم و چون دیدم کسی تو سالن نیست به سرعت رفتم تو اتاقم..... لعنتی..... به من میگه هرزه.....

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشک... بلند شدم رفتم حمام

\*\*\*

از حمام که اومدم آرامش گرفتم.... ساعت ۹ بود... حوله رو دورم پیچیدم و لباسمو پوشیدم.... لپ تابم و روشن کردم و واسه بابا ایمیل زدم  
که بابا چرا نمیگید ما واسه چی اومدیم پیشه خاله اینا؟؟؟؟؟؟

منتظر ایمیل پدرم شدم به خودم فکر کردم... به اینکه چه قدر به علی عطا علاقه مند شدم..... خوب این مسئله ناخواسته بوده ولی با رفتاری که علی امشب داشت..... من اجازه نمیدم بره رو غرورم و بایسته و اونو خوردش کنه..... مگر خوابشو ببینه.... حرفش مدام تو گوشم زنگ میخورد

( همچین مشتاقم نبودم که تو دوستم داشته باشی که حالا ازم متنفری

..... همچین مشتاقم نبودم که تو دوستم داشته باشی که حالا ازم متنفری

(

لعنتی....

با خودم عهد کردم که کاری کنم به پاهام بیفته و التماس کنه که دوستش داشته باشم..... بعد چند دقیقه جوب ایمیل رسید:

حنانه جان عجله نکن.... زود تر از چیزی که فکرشو کنی میفهمی دخترم

خسته از این پنهن کاری ها رفتم لب پنجره و به اسمون خیره شدم اتاق من و حمید بر عکس اتاق علی عطا و ریحانه پنجره قدی نداشت و من چه قدر سر این مسئله اعصابم خورد شد.... من فقط خورده اطلاعات کمی داشتم...



اینکه مادرم و خاله مینو دوقلوهای یکسان هستند.....در واقع هیچ ک دوشون حتی به خال اضافه تر از اون یکی نداشته....اونها به قدری شبیه هم بودند که مادر جون فقط قادر بوده از رو گردنبنداشون اونها رو شناساییشون کنه....ولی وقتی اونها بزرگ میشن مادر جون از تفاوت اخلاقی این دو تا خواهر متعجب میشه یکی مذهبی وبا وقاروسنگین متدین اون یکی بی پروا و ازاد و شیطون  
این دوقلو ها تا زمان ازدواج هم از هم دیگه دوری میکردند تا زمانی که ارش میاد و مینو رو میبیره و مینا که تو یکی از مهمونی ها عاشق مهران هم میشه و با هم مزدوج میشن.....مامان و بابای من به خاطر ازدادی بیشتر میرن خارج و مینو و ارش ایران میمونن و قصه ما به سر رسید .....  
|||||||ه خسته شدم اینقدر زیاد که خوابم برد

فصل سوم.....

با عجله دکمه اخر مانتوم هم بستم و از پله ها در حال پایین آمدن با داد گفتم:

- صبر کنید من اومدم....

سریع کتونی های قهوه ای خوشگل مارک دارم و پوشیدم....خودمو تو شیشه رفلکس در دیدم...یه ماتتوی کرم قهوه ای با شال سفید و شلوار سفید پوشیده بودم یه چادر عربی سرم بود که با نمکم کرده بود...موهامو طبق معمول دمب اسبی بسته بودم وشال و محکم رو سرم تنظیمش کردم تا به قول ریحانه از سرم نیافته.داد ریحانه رو شنیدم:

- بدو دیگه حنانه دیر شد دختر

با سرعت دویدم سمت ماشین...

خدا خیرش بده این ریحانه رو چادر سر کردن و بهم یاد داد.....با نفس نفس گفتم:

- ببخشید ببخشید میدونم دیر کردم ولی تقصیره این حمید بود که مدام ایراد میگرفت و میگفت این ورش کجه اون زشته ان تنگه و...

وبعد در حال بستن در ناگهانی نگاهم به نگاه حمید افتاد که برگشته بود عقب.اگه یه تیکه نون تو ماشین بود منو میخورد با عصبانیت گفتم چیه؟؟؟؟؟؟چپ نگام کرد و سرش و برگردوند....علی عطا از تو اینه داشت نگاهم

میکرد.... تا نگاهم افتاد به ایینه چشماشو دزدید.... ماشین حرکت کرد.... قرار بود ۴ تای بریم امامزاده هاشم. ریحانه خیلی از اونجا تعریف میکرد منم مشتاق بودم اونجارو ببینم....  
خاله و عمو ارش باهم رفته بودند مهمونی....

از اونجایی که مهمونیشون معمولی نبود و جلسه دوم خواستگاری دختر عموی ریحانه بوده فقط اشنایی با بزرگترا بوده یه جورایی میشه گفت مجلس معارفه دو تا خانواده.... ما هم نمیخواستیم بریم امام زاده ولی از اونجایی که صدای بحث خاله و با ریحانه و علی شنیدم واسم عجیب بود که خاله اینقدر از یه مسئله هراس داشت.  
داشتم با چشمای بسته با هدفونم تو اتاق اهنگ گوش میدادم که یهو صدای اهنگ قطع شد فکر کردم حمید باز کرشم گرفته رو اعصابم تکنو برقصه با اعصاب داغون چشمامو باز کردم کسی تو اتاق نبود هدفونو از رو گوشم برداشتم دو سه بار به سیمش ور رفتم.... چند بار گوشیمو چک کردم هی رفتم این اهنگ اون اهنگ ولی فایده نداشت... فقط حمید بلد بود درستش کنه منم که معتاد این اهنگ گوش کردن.... از اتاق اومدم بیرون خواستم از پله ها برم پایین که صدای ریحانه رو شنیدم:

\_ مامان ما که کاری نداریم هر کی تو اتاق خودشه

\_ دیگه بدتر من که نمیتونم وقتی ۴ تا جوون نامحرم تو خونن برم بیرون اصلا آرامش ندارم مادر جون... همش دلم شور میزنه همتونم که جوونید و غریزه دارید اصرار نکن من نمیروم مادر جون واجب که نیست... باباتون میره از طرف من عذر خواهی میکنه

خاله هم حالش بده ها....

\_ اخی مامان شما که میدونی عمو دلگیر میشه...

جا خوردم اینکه صدای علی عطا بود پس اونم تو این اتاق بود.. کمی اطرافمو نگاه کردم کسی نبود.. رفتم نزدیک در صدای خاله رو شنیدم گفت:  
بین دارم از الان باهات اتمام حجت میکنم.... شیرمو حلالتم نمیکنم اگه بهش دل ببندی علی عطا مبادا نگاه گناه الود بهش بکنی...

منظورش کی بود؟؟؟ اون که اصلا به کسی نگاه نمیکنه.. خدایا خاله داره چی میگه... صدای داد عمو ارش روحو از تو تنم کشید بیرون:

\_ حاج خانوم ..... حاج خانوم کجایی بیا کم کم امده شو بریم حاج داداش زنگ زدند و گفتند حتما زود بریم خانومشون انگار دست تنهان

صداش از پایین می اومد... یه نفس راحت کشیدم که صدا از پایین اومده و کسی منو ندیده که دارم کنجکاوی میکنم. صدای خاله با داد اومد:

\_ الان میام حاجی و اروم تر گفت:

\_دیگه تکرار نمیکنما

و بعد به سمت در اتاق اومد... با صدای پاش مثله جت پریدم تو اتاقم... بعد دو تا نفس عمیق کشیدم و دوباره از در اتاق زدم بیرون. سر راه پله ریحانه رو دیدم که داره میره پایین با سرعت خودمو بهش رسوندم و گفتم:

\_خاله اینا دارن میرن؟؟؟

ریحانه گفت:

\_نه مامان نمیره ولی بابا میره

با هم از راه پله رفتیم پایین و وارد سالن شدیم. جفتمون رفتیم رو کاناپه نزدیک عمو ارش نشستیم. عمو ارش لباس پوشیده آماده

نشسته بود رو کاناپه و روزنامه میخوند.

حمید هم جلو تلویزیون بود ولی داشت با گوشیش ور میرفت تا مارو دید گوشیش و گذاشت رو میز کناریش و با نگاه خیره شد به ریحانه. ریحانه هم دوباره رقص نورشو روشن کرد...

صدای پای خاله اومد برگشتم دیدم خاله لباس پوشیده امدست و یه چادر مشکی هم دستش بود.

\_مامان دارین میرین؟

این علی عطا هم که مته جن بو داده میمونه...

خاله چادر و رو سرش انداخت و گفت:

\_اره

عمو ارش بسم الله گویان بلند شد و روبه علی عطا گفت:

\_مامانتون بهم گفت که مشکل کجاست بعد به منو حمید نگاه کرد....

این یعنی اینکه دیگه با دست اشاره نمیکنم این دو تا مشکل هستن

\_قرار شد شما ۴ تا اگه دوست دارید یا برید مرقد امام یا امامزاده صالح حالا تصمیم گیری با خودتونه فقط قبلش به

من خبر بدید که کجا میخواید برید و بعد کتشو پوشید و از در رفت بیرون.

خاله مینو هم بعد از کلی نصیحت و سفارش به ریحانه و علی عطا خداحافظی کرد و از در رفت بیرون.

علی عطا گفت:

\_بچه ها سریع حاضر شین بریم.

ریحانه سریع بلند شد و گفت:

\_کجا؟؟؟

علی عطا با لبخند گفت:

\_همونجا که حدس زدی

ریحانه با خوش حالی رفت سمت علی عطا و به گردش او بزورن شد و گفت:

\_وای علی ممنونم

علی با اخم ریحانه رو از خودش جدا کرد و گفت:

\_خیلی خوب با دختر خاله برید حاضر شید زودتر بریم

دختر خاله ???????????

با ریحانه سریع حاضر شدیم و الانم که تو راه امامزاده هاشمیم. شیشه ماشین و کشیدم پایین. هوای سرد اینقدر بد میخورد تو گوش و صورتم که اخمام رفت تو هم. سنگینی نگاه علی رو رو خودم حس میکردم. ریحانه تو گوشاش هندزفری بود و چشماشو بسته بودم کمی خودمو کشیدم سمتش بینمچی گوش میده که دیدم نرفته هم میتونم بشنوم صدای مداحی بود.... خدایا اینا دیگه کین... به حمید نگاه کردم داشت با گوشیش ور میرفت.

اینم که همش چشمش به این گوشی لامصبشه. چادرمو از رو سرم در اوردم که شالمو درست کنم اما شدت باد اینقدر زیاد بود که موهام از زیر شال زد بیرون وشالم افتاد. اصلا نمیتونستم باد ومهار کنم اگه شیشه رو می بستم شالم می افتاد اگه نمی بستم باد خودمم میبرد.

با اعصابی خورد در حالی که صورتم از سیلی های باد در هم رفته بود دستمو از رو شال برداشتم و شیشه رو بالا کشیدم. باد تو صورتم میخورد. کش موهام باز شده بود و موهام تو صورتم پخش شده بود. شانس که نداشتم موهام اینقدر لخت بود که با کشم نمیتونستم جمعش کنم. حالا اصلا نمیتونستم بالا بر و پیداش کنم. با یه دست موهام زدم کنار و با اون یکی بالا برو گرفتم و شیشه رو دادم بالا.

اووووووووووووووووووووو همه موهام تو صورتم پخش شده بود. سرمو اوردم بالا که تو اینه خودمو نگاه کنم که دیدم دو تا چشم سبز درشت مخملی با تعجب و شگفتی دارن منو نگاه میکنن.

با دیدن چشمش دلم یه جوری شد. ولی اون تا نگاه منو دید سرشو انداخت پایین و به رانندگیش ادامه داد. انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده. بی اعتنائیش کفریم کرد واسه همین شرو کردم با حرص موهامو جمع کردن ولی مگه میشد هر چی جمع میکردم از یه طرف دیگه ولو میشد ومیزیخت رو صورتم. حمید با تعجب برگشت و منو نگاه کرد بعد انگار هیچی ندیده سرشو برگردوند. دم حمید و چیده بودم. به بابا گفته بودم که مدام به پرو پام میپیچه بابا هم با کمی مهارت خرج این شتر و ازم جدا کرد.

با حرص داشتم موهامو میبستم که دیدم ریحانه میگه:

\_ |||| حنانه چرا اینجوری شدی؟؟؟؟؟

وقتی اخما دید گفت:

\_ خیلی خوب وایسا بابا کندیشون صاف بشین بیندمشون

صاف نشستم. موهامو گرفت و با ناخنش داخلش کشید و اروم دمه گوشم گفت: چرا چادر و از سرت برداشتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ میخواستم بهش بگم واسه چی ولی نشد چون دوباره چشمم خورد به دو تا چشم سبز که منو تو خودش گم کرد. وای خدا چه آرامشی داره نگاهش. من چرا اینجوری شدم

اصلا نمیتونستم چشممو کنترل کنم. همینجوری زل زده بودم به چشماش که دیدم ماشینو گوشه جاده نگه داشت و سریع از ماشین رفت بیرون. حالا مگه چی شد که رفت بیرون. کاپوتو زد بالا.

\_ تموم شد بیا این شالم برات ببندم.

سرمو برگردوندم و اجازه دادم که ریحانه شال و رو سرم ببندد. حمیدم پیاده شد تا ببینه اوضاع چه جوریه.

\*\*\*\*\*

بعد دو ساعت رسیدیم. تو کل راه هممون ساکت بودیم و علی عطا هم اخماش تو هم بود. جلو امامزاده خیلی شلوغ بود. من و ریحانه پیاده شدیم تا علی عطا جای پارک پیدا کنه. داشتیم میرفتیم تو پیاده روه که دیدم علی عطا با داد ریحانه رو صدا زد جفتمون با تعجب برگشتیم:

\_ گوشیتو آوردی؟؟؟

ریحانه سرشو به علامت نه تکان داد.

علی عطا از ماشین پیاده شد و گفت:

\_ حالا چکار کنیم؟؟؟

ریحانه با تعجب گفت:

\_ چی و چه کار کنیم؟

علی عطا گفت:

\_ چه جوری همو پیدا کنیم؟؟؟

ریحانه منو نگاه کرد و گفت:

\_ تو گوشیتو آوردی؟؟؟

سرمو تکون دادم که یعنی نه.

نا امید شد و گفت:

\_علی من mp4 اوردم.میخوای تو گوشیتو بده به ما.خودتونم از گوشی اقا حمید استفاده کنید.هان?????  
 علی عطا یکم با نارضایتی نگاهمون کرد و با ناراحتی گفت:  
 \_باشه.هر کسی زنگ زد جوابشو ندیدا.برید و مواظب خودتونم باشید.باهاتون تماس گرفتم بیاین بیرون.  
 ریحانه سرشو به نشونه مثبت تکون داد.با هم راه افتادیم به سمت امامزاده.  
 ریحانه موقعی که تو خونه بودیم بهم گفت باید وضو بگیرم.منم موقع وضو گرفتن ریحانه پیشش وایستادم و  
 هرکاری اون میکرد منم میکردم.بوی خوبی تو دماغم پیچید.بوی گلاب میومد.تمام سقف اینه کاری شده بود.همه  
 خانوما چادر به سر در حال رفت و امد بودن.دلم لرزید.ریحانه منو برد سمت یه قسمت که تجمع زیادی شده بود.یه  
 جا خالی پیدا کرد و گفت:بریم اونجا.از بین اون همه ادم رد شدیم و خیلی مهربون نشستیم.ریحانه گفت:  
 \_حاناه من میخوام نماز بخونم.تو هم میخونی?????  
 سرمو کمی کج کردم و گفتم:  
 \_اخره من که بلد نیستم....

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

\_باشه پس بزار من بخونم بعد نمازم بهت یاد میدم.

در کیفشو باز کرد و مهرشو در آورد و شروع کرد به نماز خوندن.نگاهمو به خانومایی دوختم که تو چارچوب یه در  
 که به یه قسمت دیگه متصل میشد همدیگرو هل میدادن.دوست داشتم بدونم اون جا چه خبره که همدیگه رو دارن  
 خفه میکنن .جون به جونم کنن کنجکاوم!!!!!!  
 از جام بلند شدم و بدون اینکه به ریحانه خبر بدم کجا میرم به سمت خانوما رفتم.یه عده از خانوما که انگار داشتن  
 میرفتن جنگ.۵ قدم نرسیده به در چادرشونو رو سرشون محکم میکردن و میرفتن تو دل جمعیت.نمیدونم چی شد  
 که یکی منو هل داد و منم قاطی جمعیت شدم.همه هلم میدادند به یه قسمت که مثل یه خونه بود.تمام حفاظ بود و از  
 داخلش نور سبز بیرون میزد.همه اونایی که جلو اون خونه بودند میله ها رو سفت چسبیده بودند.داشتم توشون له  
 میشدم نمیدونستم چه خبره.همه گریه میکردند.چند نفرم تا رسیدن جلو و دستشون و دور میله ها حلقه کردند و به  
 حلقه ها بوسه میزدند.مثل موج دریا میرفتم اینور و اونور.چادرم از سرم داشت کنده میشد.دستم که بین هیكل چند  
 تا خانوم فربه گیر کرده بود کشیدم بیرونو چادرمو چسبیدم.نمیدونم چرا ولی گریه ام گرفته بود.دلم میخواست  
 برگردم پیش ریحانه .ولی از یه طرفی هم یه نیرویی منو میرسوند به اون خونهه .اینقدر هولم دادن که چسبیدم به  
 خونهه.دستم بی اراده مثل بقیه دور میله ها حلقه کردم و بوسیدمشون و پیشونیمو چسبوندم به میله.ارامش  
 گرفتم.نگاهم بارونی شد ناخودآگاه اسم علی عطا اومد رو زبونم.با ناله از خدا طلبش کردم.نمیدونم چرا از جام کنده  
 نمیشدم.داشتم گریه میکردم و تو خونه هرو نگاه میکردم که نگاهم با نگاهی تلاقی کرد.چشمای سبزش دنیای  
 آرامش بهم تزریق شد نگاهش سمت من بود.از چشماش بارون اشک میومد.دلم طاقت نمیآورد اشکاشو بینم.نگاشو

ازم جدا کرد میخواستم بیشتر نگاهش کنم و بهش بگم نرو بیا اینقدر اینجا وایستیم تا نفس اخر و بکشیم ولی از جام کنده شدم و بی اراده از اون جمعیت اودم بیرون.....اشکام میومد پایین.با بی حالی رفتم سمت ریحانه داشت دنبالم میگشت.تا منو دید گفت:

\_ حنا...کجا بودی دختر؟؟؟؟دلم هزار سو رفت.فکر کردم رفتی مهری،کتابی چیزی بیاری مسیرو گم کردی میخواستم پیام دنبالت.....بعد انگار متوجه اشکام شده باشه گفت:

\_ حنا جان چرا گریه میکنی؟؟؟

اشکامو پاک کردم و همونجور که مینشستم با دستم خونهر و نشونش دام و گفتم:

\_اونجا بودم.....نمیدونم دست خودم نبود وقتی رفتم اونجا دلم هوس گریه کرد.

دستی به صورتم کشید و گفت:

\_ دورت بگردم تو خیلی دلت پاکه.....کسی که دفعه اول میاد تو یه زیارتگاه یعنی که اون معصوم طلبیدتش.تازه وقتی

طرف اشکشم در اد دیگه خیلی مهمونه ویژه ای هست واسه اون معصوم.امیدوارم هر چی که اون موقع ازش خواستی

بهت داده باشه.لبخند زد.یعنی خدا علی عطا رو ماله من میکرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رو به ریحانه گفتم:

\_میخوام نماز بخونم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

\_وضو که داری؟؟؟؟؟

با لبخند گفتم:

\_اره

لبخندشو کمی فرو داد و گفت:

\_کاری نکردی؟؟؟؟

با تعجب بهش زل زدم که بینم چی میگه که دیدم اول به شیکمش اشاره میکنه و بعدم دماغشو میگیره.بلند زدم زیر

خنده....

اما خندمو یه دفعه قورت دادم چون تمام خانوما که کنارمون بودند چنان با غضب نگاهم کردم که داشتم سکنه

میکردم.....

سرمو از خجالت انداختم پایین.تازه فهمیدم مم خجالتم بدم.نگاهم افتاد به ریحانه سرشو انداخته بود پایین و

یواشکی میخندید....یه نیشگون از بازوش گرفتم که با کمی اخم و کمی لبخند سرشو آورد بالا و دستشو گذاشت رو

بازوش کمی جای که ازش نیشگون گرفتم و ماساژ داد و گفت:

\_والله ای.....دستت قلم نشه دختر چه زوری هم داری پوست دستم و قلفتی کندی و بعد جدی شد و در مورد

نماز خوندن باهام صحبت کرد و بهم گفت حواسم نباید پرت شه.منم مو به مو حرفاشو گوش میکردم

منم که خدای شیطنت. همش سر و گوشم میجنیید. نماز و که خوندم پریدم بغلش و گفتم:

\_ ممنونم. خیلی اروم شدم.

بوسم کرد و گفت:

\_ خواهش میکنم قربونت برم. حنا جان میشینی من یه دقیقه برم زیارت؟؟

\_ اره برو حواسم هست.

کیف و کیسه ی کفششو گذاشت بغلم و رفت. یه زیارتنامه جلوم بود برش داشتم. همینجوری برش زدم دیدم همش عریبه....

واسه همین صفحه اولشو باز کردم و زندگینامرو خوندم. وسطای نوشتش بودم که صدای گوشی اومد. یه اهنگ لایت....

دورو برم و نگاه کردم بینم ماله کیه ولی همه در حال انجام دادن کاری بودند. خانوم بغل دست منم داشت با صوت

قران میخوند. اومدم دوباره بخونم که صدای زنگ اومد.... کمی اطرافو نگاه کردم که بینم کیه که جواب گوشیشو

نمیده دو تا بزمن تو سرش.. خوب تو که نمیخوای جواب بدی چرا گوشی میخری؟؟

همینجور که داشتم اطرافمو واسه دیدن صاحب گوشی دید میزدم خانومی که بغلم بود گفت:

\_ دخترم صدا از گوشی شماست

با تعجب گفتم:

\_ من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خنده ملیحی کرد و گفت:

\_ نمیدونستم چشمم لوچه.... اره دخترم شما صدا از تو کیف شما میاد.

سریع قبل از اینکه قطع بشه گوشی از تو کیف در اوردم و دکمه سبزو فشار دادم

\_ بله

صدای داد علی عطا تو گوشی پیچید:

\_ کجایی پس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا گوشی و جواب نمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ ببخشید نشنیدم.... ما تو امامزاده ایم.... چطور؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ سریع تر بیاین بیرون.... هوا داره تاریک میشه...

\_ ولی اچه....

\_ ولی اچه چی؟؟؟؟؟؟

\_ ریحانه داره زیارت میکنه.... منم نمیتونم تو این شلوغی برم دنبالش

\_ مگه با هم نبودید؟؟؟

نفسمو صدا دار دادم بیرون و گفتم:

\_ نه من تکی رفتم.... اونم تکی رفت

باشه... کمی من و من کرد و گفت:

\_ کسی الان پیشت نیست؟؟



\_چطور؟؟؟؟؟؟

دوباره من و من کرد و گفت:

\_میخوام باهات صحبت کنم.

قفسه سینم از هیجان بالا و پایین میرفت

علی عطا؟؟؟؟ حرف زدن با من؟؟؟؟ امکان نداره...

\_الو صدامو میشنوی؟؟؟؟

نمیخواستم صدام بلرزه....من با خودم عهد کرده بودم....

\_بله بله میشنوم....

\_میگم میخوام ببینمت؟؟؟؟

\_الان نمیشه.

\_چرا؟؟؟

\_چون ریحانه نیست.اگه میخواین تلفنی بگید

صدای نفساش می اومد.....

\_الو.....الو

\_ترو خدا قسمت میدم منو اونجوری نگاه نکن....التماست میکنم

وا.بسم الله این چی میگه؟؟

\_ببخشید.منظور تو نمیفهمم

\_حنانه من طاقت نگاه های ترو ندارم...میفهمی؟؟؟؟

وا مگه من چه جوری نگاش کردم؟؟؟؟؟؟

\_حالت خوبه؟؟؟؟

\_نه اصلا....دارم دیوونه میشم....

وبعد تلفن قطع کرد...با اعصابی داغون و قلبی پر از هیجان به صفحه گوشی خیره شدم...

\_وای خدا جون من له شدم.....تو چطور رفتی دم ضریح؟؟؟؟؟؟

صدای ریحانه منو به خودم آورد..

\_نمیدونم....فقط یه دفعه دیدم وسط جمعیت دارم له میشم و میرم سمت چی بود اسمش اها ضرح

خندید و گفت:

\_ضرح نه ضریح

کلمه ضریح و تکرار کردم.ریحانه به گوشی اشاره کرد و گفت:

\_کسی زنگ زد؟؟؟؟؟؟

با یادآوری علی عطا اخمام تو هم رفت....

\_اره

\_خب؟

\_ خب

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ خب کی بود؟؟

\_ علی عطا

\_ چی میگفت؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ هیچی نگفت فقط با داد ازم پرسید که ما کجاییم و چرا گوشه و جواب نمیدیم.

\_ تو چی گفتی؟

\_ ریحانه جان به خدا چیزی بهم نگفتیم فقط گفت بیاین بیرون که منم گفتم ریحانه تو شلوغیه منم نمیتونم برم

دنبالش...همین

اره جون عمم...من یکی که داشتم راست میگفتم

\_ خیلی خب نگفت کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ نه

\_ نه؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه میشه؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ حالا که شده.....اینقدر عصبی بود که اصلا نشد ازش پرسیم

گوشی و رو ازم گرفت و شماره باهاش گرفت

\_ الو

.....

\_ چیه علی چرا داد میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟

.....

\_ خیلی خب اومدیم.....

.....

\_ باشه باشه دم بازارچش وای میستیم

.....

\_ اومدیم

بعد استین منو کشید و گفت:

\_ پاشو که سگ پاچشو گرفته

اره دیگه....به من داشت میگفت سگ

سریع کفشامونو پوشیدیمو رفتیم سمت بازارچه.از دور قامت بلند علی عطا و حمید نمایان شد.جفتشون مثله این گانگسترا نگامون میکردند.ولی الحق نگزیریم داداش من تیکه ای بود واسه خودش.فقط نمیدونم این وسط من قیافم

به کی رفته بود؟؟؟؟ همونجور که من و ریحانه دنبالشون میرفتیم داشتیم به چهرم فکر میکردم. چشمام سبز تیره بود. درست همرنگ چشمای علی عطا. ابرو هام هم قیطونی و تمیز شده. بینی نه چندان زیبا با لب معمولی. مو هام هم که مشکلی بود و تمام لخت به حدی که اصلا کش یا گیره روش نمیومند. موژه هام فر بود ولی معمولی. کلا خودم از قیافم راضی نبودم.

به ماشین رسیدیم. هممون سوار شدیم. شکمم صدا میداد. طبق معمول گشتم شده بود. ریحانه تا دید من سرم رو به شکمم زد خیلی محسوس خندید و گفت:

\_علی جان، من گشتمه. شما ها هم یقین دارم گشتونه میشه بریم یه جا شام بخوریم و بعد برگردیم خونه؟؟؟؟؟  
علی عطا لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_اره منم گشتمه. بعد به حمید نگاه کرد و گفت:

\_تو چطور؟

حمید هم دندوناشو نشون داد و گفت:

\_میتونم یه گاو و تیکه تیکه کنم.

ریحانه و علی عطا خیلی ملایم خندیدن. علی عطا یه دفعه جدی شد و بدون نگاه به من گفت:

\_شما چطور دختر خاله؟؟؟

مرده شور این سواد تو بیرن که هنوز منو جمع مبیندی. با حرص گفتم:

\_نه زیاد پس — خاله

پسر خاله رو کشیدم. بابا من بدم میومد یکی بهم بگه دختر خاله. این همه مامان و بابام ابتکار به خرج دادن اسم واسم

گذاشتن اونوقت این اختاپوس به من میگه دختر خاله...

ریحانه با تعجب زل زد به من. علی عطا یکم جلوتر دم یه رستوران نگه داشت. همه با هم پیاده شدیم. جای قشنگی

بود. یه تخت ۴ نفره رو انتخاب کردیم و رفتیم سمتش.

قبل از این که بشینیم من گفتم:

\_با اجازه من میرم دستامو بشورم.

همه سرشونو تکون دادن که یعنی بفرمایید. من نمیدونم اینا لال بودن من کر بودم که اینا میترسیدن ناراحت شم و با

اشاره حرف میزدن؟؟؟

خدا عالمه...

سمت دستشویی رفتم و دستامو شستم. کمی با شالم ور رفتم تا حالت بهتری رو سرم بگیره که دیدم صدای علی عطا

میاد:

\_باشه برو من منتظرم

همزمان با این حرفش ریحانه اومد تو دستشویی. چادرش سرش نبود. گفتم:

\_چادرت کو؟

در حالی که داشت پاچه های شلوارشو بالا میزد گفت:

\_دست علی.

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم علی در حالی که دستاش تو دو تا جیبشه چادر ریحانم رو دستش انداخته پشتش به دستشویی و داره یه جا رو دید میزنه  
 سرمو انداختم پایین و خواستم برم سمت تخت که با صداش وایستادم:  
 \_چرا؟؟؟؟؟

با تعجب برگشتم سمتش:

\_چی چرا؟؟؟

دستشو کشید به ته ریشش و گفت:

\_منو پسر خاله صدا کردی؟؟؟؟؟؟؟

این دیگه چه پررو بود

\_به همون دلیل که شما منو دختر خاله صدا کردید.

کلافه یه قدم اومدم سمتم و گفت:

\_من مجبورم اینو میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ولی تو.....

وسط حرفش پریدمو گفتم:

\_شما چرا مجبوری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ لاابد چون ....

نزاشت حرفمو بزمو گفت:

\_استغفر الله

و بعد سرشو انداخت پایین و گفت:

\_اومدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

|||||||اه.....این ریحانه هم مثل قاشق نشسته میمونه.اگه شد ۱۰ دقیقه منو علی عطا با هم حرف بزیم و یه خرمگس

از بغلمون رد نشه

چادرشو گرفت و کمی ما رو مشکوک نگاه کرد و گفت:

\_اره.مگه قرار بود نیام بیرون؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ایشالله همون تو خواب ابدیتو میدیدی.لبخندی زدمو گفتم:

\_بچه ها حمید تنهاست من میرم پیشش.

و بعد سرعت قدم هامو زیاد کردم و خودمو رسوندم به حمید که سرش تو گوشیش بود.جدیدا خیلی مشکوک

میزد.کنجکاویم گل کرد.من باید سراز کارش در می اوردم.نشستم بغلش وبا یه لحن مهربون گفتم:

\_حمید؟؟؟

در حالی که سرش و تا ته تو گوشیش برده بود گفت:

\_ هووووم

بیشتر صدامو مهربون کردم و گفتم:

\_ حمید؟؟؟؟؟؟

هنوز سرش تو گوشیش بود. دوباره گفت:

\_ هوووووووم

نه اینجوری نمیشد. واسه همین گفتم:

\_ حمید جونم؟؟

یعنی انگار برق ۲۲۰ ولت بهش وصل کردم. سرشو آورد بالا و با تعجب رو به من گفت:

\_ با من بودی؟؟؟؟؟؟

یه لبخند یه وری بهش زدم و گفتم:

\_ مگه چند تا حمید جون اینجا هست که داداش من باشه؟؟؟

ریحانه و علی عطا هم اومدن نشستن رو تخت. میدونستم تو دلش داره بهم میگه خر خودتی. واسه اینکه تو دلش

بیشتر بهم فحش نده گفتم:

\_ گوشیتو بهم میدی؟؟؟؟ حوصلم سر رفته میخوام باهاش بازی کنم.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_ نه خیر شارژش کمه.

به ریحانه و علی عطا نگاه کردم. ریحانه داشت ما دو تا رو نگاه میکرد. علی عطا هم لبه تخت نشسته بود و سرش

پایین بود و ۵ دقیقه اه میکشید. به گمونم داشت سنگ فرشای کثیف باغ و نگاه میکرد. نگامو دوباره

برگردوندم سمت حمید و گفتم:

\_ ترو خدا؟؟؟؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_ بشین الان غذا رو میارن.

کاش میشد میتونستم بزنمش. بعد چند لحظه گارسون اومد و غذای مارو گذاشت رو تخت. مال علی عطا و ریحانه

کباب کوبیده بود و حمیدم کباب برگ جلوش بود. واسه من هم جوجه بود. خیلی گشتم بود ولی چون به علی عطا

گفته بودم گشتم نیست و کم گشتم فقط چند تا لقمه خوردم که مسخره اش نشم.

از اونورم میدیدم که حمید هی ریحانه رو نگاه میکنه ریحانه هم تغییر رنگ میده. به علی عطا نگاه کردم. دیدم سرش

پایینه و داره اروم اروم لقمه شو میجوئه. دلم میخواست منو اونم مثله این دوتا شیطنت کنیم ولی تا اون نخواد منم

نمیتونم که بخوام. یعنی میشه ولی من نمیخوام برم جلو. بالاخره شامم خوردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. تو راه

برگشت ریحانه که از خستگی بیهوش شد. حمیدم شروع کرد با علی عطا در مورد شرکت علی عطا و عمو ارش صحبت کردن. منم گوش میدادم.

\_ کارتون باید مشکل باشه نه؟؟؟ هی حق اینو بگیر حق اونو بده... حرص اینو بخور دنبال کار این باش دنبال کار اون باش...

علی عطا لبخند کوتاهی زد و گفت:

\_ نه به این شدت ولی خب بالاخره سختیایه خودشو داره. اینکه عادل باشی و بتونی واسه کمک کردن به یک نفر تمام تلاشتو کنی تا طرف به حقش برسه...

\_ اره حنا هم رشتش حقوقه ولی هیچ علاقه ای به سر کار رفتن نداره. بعد زد زیر خنده و گفت:

\_ راستش و بخوای میخواست درسشو ادامه بده تا قاضی بشه. یعنی اونور که میشد....

علی لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

\_||| چه خوب. ای‌شالله موفق باشید دختر خاله.

اینقدر از این دختر خاله گفتنش لجم گرفت که دندونامو بهم ساییدمو گفتم:

\_ ممنونتونم پسر خاله

فکش منقبض شد و سرعتش بیشتر کرد. بالاخره مسیره ۴ ساعترو با سرعت تند علی عطا ۲ ساعته طی کردیم و رسیدیم خونه. تا ماشین نگه داشت ریحانه رو بیدار کردم و با هم وارد خونه شدیم. اینقدر خسته بودم که سریع رفتم تو اتاقم و رو تختم با لباسام ولو شدم و خوابیدم.

گشنگی داشت بهم فشار می آورد. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. با بی حالی بلند شدم. خیلی اروم از اتاق زدم بیرون ولی دوباره برگشتم تو اتاق. حمید خواب بود و دهنش باز مونده بود. فکر کنم داشت خواب عجیبی میدید که اینجوری متعجب شده بود دو و سه بار صدایش کردم ولی جواب نداد وقتی مطمئن شدم خوابه گوشیشو برداشتم و اروم از اتاق زدم بیرون. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت 20 : 2 بامداد بود. از پله ها پاورچین پاورچین رفتم پایین و رفتم تو آشپزخونه. روی گاز هیچ غذایی نبود. گوشی رو گذاشتم تو مانتوم و در یخچال و سفت چسبیدم که صدایی ازش نیاد. تو یخچال دو تا قابلمه بود. اگه یکی سر میرسید و میدید فکر میکرد دیوونه شدم نصفه شبی با اون لباسا تو اون وضعیت مثله قحطی زده ها. هنوز لباسای بیرونم تنم بود. تا کمر هم رفته بودم تو یخچال. در قابلمه بالایی رو برداشتم برنج سفید بود. خوشم نمیومد. دومی رو که برداشتم بو اسپاگتی رفت تو دماغم. وای خدا چه عطری... از تو یخچال اروم اوردمش بیرون. از کارای خودم خندم گرفته بود. بدون اینکه بریزم تو ظرف با خودم بردمش تو حیاط. اخیه میترسیدم کسی بیاد. سریع دویدم سمت باغ. اخرای زمستون بود و هوا هم سوز داشت. بی توجه به سرما و زمستون رفتم وسط های باغ. بازم خدا عمو ارش و خیر بده که هر شب چراغای باغ و روشن میکرد. وسط باغ که

رسیدم رفتم ما بین درختا و و به جای خوب انتخاب کردم و قابلمه رو گذاشتم زمین. ماتتومو زدم بالا و نشستم. در قابلمه رو برداشتم و خواستم بخورم که یادم افتاد قاشق نیاوردم. به خاطر حافظه قوی که داشتم کلی به خودم امیدوارم شدم. دو دل بودم برم بیارم نرم بیارم که دیدم هر چقدرم گشنه باشم دیگه چندش که نیستم با دستم بخورم یا مثل این چینی ها دو تا تکه چوب پیدا میکردم و مثل این فیلماشون اسپاگتی رو میخوردم. خندم گرفت. نصفه شبی تو اون وضعیت چه استدلال و منطقی هم می اوردم. بلند شدم ماتتومو درست کردم و با قدم ها بلند طوریکه صدای برخورد پام با سنگ ها شنیده نشه به سمت خونه رفتم. به قاشق و با احتیاط از جا قاشقی خاله که انواع و اقسام مدل های قاشق چنگال توش بود برداشتم و رفتم تو باغ نزدیک به همونجایی که رفته بودم داشتم دنبال قابلمه تو تاریکی میگشتم که دیدم به نفر رو زمین سجده کرده. از دور که معلوم نبود کیه ولی قد و قامتش نشون میداد که علی عیاست. خیلی اهسته از لای درختا مثل فیلما رفتم نزدیکش. تعجب کردم با به رکابی زپرتی نشسته بود رو زمین تو این سرما رفتم پشتش پشت به درخت تا ببینم چی میگه:

\_خدایا منو ببخش خدایا توبه توبه

واسه چی؟ مگه چه کار کرده بود که اینجوری ازش طلب بخشش میکرد؟ بی لباس تو این سرما اومده نشسته از خدا چی میخواد؟؟؟

صدای گریه شو میشنیدم

\_عفوا عفوا عفوا خدایا من بهش نگاه کردم. نگاه

وا... خب خدا چشمو داده واسه نگاه کردن. این که طلب بخشش نمیخواد....

\_خدایا من بهش نگاه کردم... ولی نه نگاه معمولی...

علی به کی نگاه کرده بود که حالا بابتش از خدا معذرت میخواست؟؟؟؟؟؟

\_خدایا... نگاه من گناه الود نبود.... عاشقانه بود.... خدایا میدونم گناه کردم... خدایا میدونم.... منو ببخش... خدایا سخته... نمیتونم نگاهمو ازش بگیرم.... کمکم کن

خدایا... این کیو میگه؟؟؟؟؟؟؟؟ احساس کردم حالش زیاد خوب نیست. داشت میلرزید.

\_خدایا منو ببخش.... یا صبرشو بهم بده یا کمکم کن از این برزخ بیرون بیام. خدا جون امتحان سختیه.... خدایا!!!!

همونطور که رو زمین سجده کرده بود کم کم بی حال شد و افتاد. اولش با ناباوری نگاهش کردم. نمیخواستم منو

ببینه. رفتم جلو. دیدم داره هذیون میگه دستمو گذاشتم رو پیشونیش... تعجب کردم... ای خدا تو این سرما این چرا

اینقدر داغه؟؟؟ خوب منم بودم لخت میشدم با این تب... سرشو اوردم بالا گذاشتم رو پام.... تو تاریکی دیدم که

صورتش خیس اشکه... با مهریونی نگاهش کردم. من طاقت اشک های عشقم رو نداشتم. با دستم اشکاشو پس زدم و

اروم صداش زدم:

علی.... علی عطا صدامو میشنوی؟؟؟؟؟؟

ناله میکرد....

علی ا... قا....

میترسیدم صداش کنم....

علی عطا میشنوی چی میگم؟؟؟؟

دیدم دیگه صدایی ازش نییاد... ترسیدم... بیا خوب شد نصفه شی اومدی کوفت بخوری کوفت شد. سرشو گذاشتم زمین و بلند شدم. اگه خودم و علی تا صبح تو این سرم میموندیم یخ که میزدیم هیچ شعبه دوم الاسکارو هم تو خونه خاله اینا برپا میکردیم. واسه همین تصمیم گرفتم برم سراغ خود داداشم.. با این فکر ماتومو در اوردم انداختم روش تا سرما نخوره. خودم یه استین بلند یقه اسکی تنم بود. با سرعت نور در ثانیه دویدم سمت خونه. از پله ها اروم و تند رفتم بالا و وارد اتاق شدم. حمید با دهنی بازتر از قبل خوابیده بود. رفتم بغلشو سعی کردم با آرامش صداش کنم: حمید جان؟ داداش؟؟؟؟؟؟ حمیدی داداشم...

نخیر بلند بشو نیست که نیس نمیتونستم داد بزوم واسه همین ریشه های شالمو کردم تو دماغش تو گوشش ولی بیدار نشد فقط غلط زد... حالا همیشه با یه صدا از خواب میپریدا... معلوم نیست تو خواب داره کدوم ادمیو دید میزد دیدم اینجوری که علی عطا تو باغ بمونه تلف میشه... واسه همین دوباره از پله ها سرازیر شدم و دویدم سمت باغ... تاریک بود... همینجوری شانسکی رفتم سمت باغ و دیدم که یکم جلوتر باید میرفتم. نشستم بغلشو باز صداش زدم.

\_عل... عطا صدامو میشنوی؟؟؟؟؟؟

جواب نییاد. مجبور بودم... کار دیگه ای نمیشد کرد. ناخداگاه گفتم بسم الله و دستامو دور کمرش حلقه کردم رو زمین کشیدمش ولی از بس سنگین بود افتادم زمین. نمیتونستم باید چه کار کنم... یه فکری به مخم زد ااره خودش. ماتومو پهن کردم بالاسر علی عطا و کشوندمش رو ماتومو چون سنگین بود حدس زدم که بشه....

استینای ماتومو گرفتم و کشیدم. اما یه صدا باعث شد استینا رو ول کنم و هر هر بخندم. صدای پاره شدن دو تا استینام اینقدر خنده دار بود که کلی خندیدم. بالاخره با هزار بدبختی تا یه جاهایی کشوندمش. نصف شب مارو باش... مثلا اومدیم شام کوفت کنیم... ولی از یه طرف غصم گرفت که علی عطا اینجوری شده بود. شاید به قول مادر جون یه حکمتی داشت.

از رو پله ها نمیتونستم بکشونمش. میترسیدم کمرش درد بگیره یا خدایی نکرده طوریش بشه. یکم کلمو خاروندم که دیدم هیچ راهی نیست و من هم مجبورم. با هزار بدبختی از کمرش دستامو قلاب کردم دورش تا سرشو نخاعش به جایی نخوره. هرم نفساش به گردنم میخورد. داغ شدم. واسه اینکه بیشتر از این بهم نزدیک نشیم با تمام قوا کشوندمش تو خونه. دیگه تموم شده بود... ولی نمیتونستم ببرمش کجا؟ مسلما نمیتونستم از 24 تا پله ببرمش بالا. چون نه زورش بود نه ماتومو چیزی ازش مونده بود. واسه همین کشوندمش تو سالن پشتی. رفتم از تو اتاقش بالش و پتوشو اوردم. قبل از این که از اتاق خارج شم از تو کمده لباساش یه لباس استین بلند طوسی رنگ که دکمه دار بود و راحت تنش میرفت و برداشتم. به ساعت نگاه کردم. 3 بود. 1 ساعت دیگه همه واسه نماز صبح بیدار میشدن. سریع تر رفتم پایین و رخت خواب و واسش پهن کردم. با احتیاط بلندش کردم و لباسشو تنش کردم کشوندمش رو رخت خواب. هنوز داشت تو تب میسوخت. گریه ام در اومد. دوست نداشتم تو این وضع بینمش. سریع یه دستمال نم دار و برداشتمو بردم رو سرش گذاشتم. اینقدر این کارو کردم که دیدم ساعت 15 دقیقه به 4 بود. خدا رو شکر تبش پایین اومده بود. سریع قبل از رسیدن کسی ماتومو برداشتم و یه طی هم رو پارکتا کشیدم تا جایی کثیف نشده باشه. خسته و هلاک رفتم تو دستشویی. صورتمو با اب سرد شستم. شکمم صدا میداد. خوبگشتم



بود... وای یاد قابلمه افتادم... سریع وضو گرفتم و از دستشویی زدم بیرون... تا من خارج شدم اذان و گفتن... وای حالا چه کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟

سریع دویدم تو باغ و تو تاریکی قابلمرو پیدا کردم اما تا خواستم برش دارم پام رفت رو به چیزی و صدای خورد شدنشو شنیدم. باتعجب زیر پامو نگاه کردم. از چیزی که میدیدم نزدیک بود سنگ کوپ شم.

باورم نمیشد. گوشی حمید و که تقریباً همیشه گفت چیزی از LCD نمونه بود و برداشتم. حالا چه کار کنم؟؟؟ چه جوابی بهش بدم؟؟؟؟؟؟؟؟

گوشی رو برداشتمو با قابلمه دویدم سمت خونه. یکم سر و گوش جنبوندم دیدم کسی تو سالن و اشپزخونه نیست. خیالم راحت شد و قابلمه رو گذاشتم تو یخچالو درشو بستم. سرمو به در یخچال تکیه داده بودمو داشتم به گوشی حمید فکر میکردم که صدای خاله منو از جا پروند:

\_ خانه؟ خاله نصفه شبی تو اشپزخونه چه کار میکنی؟؟؟

به خدا اگه یه سوسک میدیدم اینقدر نمیترسیدم با صدای ملتهب گفتم:

\_ س. س. سلام... وای خاله ترسیدم

\_ سلام. ببخشید. جواب سوالمو ندادی خاله؟؟؟؟

\_ اومده بودم اب بخورم خاله جون.

با تعجب نگاهم کرد انگار که دروغ میگم. منم برو خودم نیاوردمو گفتم:

\_ خاله جونم؟؟ همیشه یه سجاده با مهر بهم بدین

تعجبش بیشتر شد. با صدای متعجب گفت:

\_ چادر و سجاده؟!؟!؟!؟! واسه چی؟؟؟؟

واسه خنده

\_ خب معلومه خاله جونم واسه نماز خوندن دیگه

\_ مگه تو نماز بلدی؟؟؟؟

\_ اره. دیروز ریحانه یه چیزایی یادم داد. ولی خوب الانم از شما یاد میگیرم. مگه اشکالی داره؟؟؟؟؟؟

\_ نه نه اتفاقاً خیلی هم خوبه.

باهم از اشپزخونه اومدیم بیرون. نگاهم به علی افتاد. خدارو شکر نفس میکشید. من سلامتی علی عطا رو اول از خدا بعدم از شکم داشتم.

فصل چهارم.....

با صدای داد حمید گوشامو گرفتم. با خشم اومد جلو و سه تا پشت هم زد زیر گوشم.

اشکام از رو گونه هام سر خوردن..باورم نمیشد حمید منو زده باشه  
 \_دفعه اخرت باشه.وقتی دارم باهات حرف میزنم سرتو مثله کبک نکن تو برف احمق و بعد از اتاق خارج شد  
 از صبح تا حالا در به در دنبال گوشیش بود.....اخر سر دلم نیومد بهش نگم.با پشیمونی بهش گفتم که من برش  
 داشتم.داشت بهم فحش میداد که منم گوشامو گرفتم تا نشنوم...که اونم نامردی نکرد و 3 تا پشت هم زد تو  
 گوشم....پست فطرت....  
 من نمیدونم از کی تاحالا فحش های بد شده حرف زدن...همونطور که گریه میکردم رفتم لب پنجره.صدای علی عطا  
 و ریحانه میومد که داشتن با هم شوخی میکردند....خوش به حالشون اینا هم خواهر و برادرن ما هم خواهر و  
 برادریم.به علی عطا نگاه کردم خدارو شکر علی عطا بهتر شده بود.سر ناهار سوپ خورد.تو کل مدتی که پایین تو  
 سالن بودم یه بارم نگاهش نکردم...خودش اینو ازم خواسته بود.نماز ظهرم با ریحانه خوندم.به نظر من نماز خیلی  
 آرامش بخشه ولی نمیدونم چرا از بین نماز های به قول ریحانه یومیه نماز مغرب و بیشتر دوست دارم.نماز ظهرم  
 چون رکعت هاش زیاده باعث میشد چند جارو اشتباه بخونم.ولی خب ریحانه کمکم میکرد.رو تختم نشستمو  
 هندزفری رو تو گوشم فرو کردم و به اهنگ rihana گوش دادم:

On the first page of our story  
 در صفحه اول داستان ما  
 The future see med so bright  
 آینده خیلی روشن به نظر میرسید  
 Then this thing turned out so evil  
 بعد از این به چیز بدی تبدیل شد  
 I don't know why I'm still surprised  
 من نمیدونم چرا هنوز متعجبم  
 Even angels hare their wicked schemes  
 حتی فرشته ها هم طرح های بد و شر دارن  
 And you take that to new extremes  
 و تو اونو به بالا ترین حالت میبری  
 .... But

داشتم با گریه به اهنگ گوش میدادم که یکدفعه در باز شد و ریحانه اومد تو.هندز فری رو از تو گوشم در اوردم و  
 گفتم:

\_بهت یاد ندادن در بزنی؟؟؟

\_من در زدم تو نشنیدی!!!!!!

\_اره داشتم اهنگ ریحانا رو گوش میکردم.

\_و همراهش گریه هم میکردی نه؟؟؟؟و به اشکام اشاره کرد.سرمو به نشونه اره تکون دادم

بادستش اشکامو پاک کرد و گفت:

\_ حال داری بریم چند جا خرید؟؟؟؟؟؟؟؟

خندیدمو گفتم:

\_ زیاد.منو تو دیگه؟؟؟؟؟؟

\_ نه علی عطا هم میاد

با تعجب پرسیدم:

\_ مگه حالش خوبه؟؟؟؟

\_ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

\_ تواز کجا میدونی؟

داشتم سوتی میدادم واسه همین گفتم:

\_ از اونجایی که ما همه زرشک پلو خوردیم و اون فقط سوپ

انگار خیالش راحت شد چون یه لبخند زد و گفت:

\_ اره.خودش گفت که بریم.بعد در حالی که رقص نورشو زده بود تو برق گفت:

\_ حنانه به اقا حمیدم بگو اگه ....دوست داشتن بیان....

زدم زیر خنده و گفتم:

\_ شما خواهر برادر کلا حالتون بده...بابا به خدا من و حمید اول شخص مفردیم نه سوم شخص جمع

ریحانه هم زد زیر خنده.و بعد در حالی که مثل لبو شده بود گفت:

\_ زودتر حاضر شو که دیر نشه

دستم دو طرفه رونهای پام گذاشتمو کمی خم شدم و گفتم:

\_الساعه مادمازل

لبخند دیگه ای زد و در حالی که با دستش مخ من و نشون میداد گفت:

\_ تعطیله نه؟؟؟اشکال نداره از خدا میخوام شفات بده واز در رفت بیرون

لبخندی زدم و به سرعت نور حاضر شدم.

یه مانتو خردلی با شال سفید سرم کردم.و چادر و انداختم رو سرم.و سریع از اتاق زدم بیرون.تو راه پله ها حمید و

دیدم و پرسیدم:

\_ نمیای؟

جوابمو ندا د و رفت از پله ها بالا.شونه هامو بالا انداختم.من باید ناراحت باشم ۳ تا زده تو گوشم اونوقت این قهر

میکنه.تو سالن وایستادم دیدم که ریحانه نیست فریاد زدم:

ریحانه من آماده تو باغ وایمیستم تا تو بیای.

رفتم تو باغ و اروم اروم به سمت ماشین حرکت کردم.

هنوز کامل نرسیده بودم به ماشین که یکی گفت:

تو دیشب تو باغ بودی مگه نه؟؟

برگشتم سمتش. سعی داشتم خیلی عادی صحبت کنم تا صدام نلرزه.

سلام

تسبیحشو دور میچ دستش انداخت و نگاهشو دوخت به جلو کفشام و گفت:

سلام.....جواب منو بده. دیشب تو باغ بودی؟؟؟؟؟؟؟؟

خدایا این چی میخواد بدونه. همینطور که داشتم با بندینکایی که رو چادر عربیم بود ور میرفتم گفتم:

بله بودم.

صداش حرصی شد و گفت:

اونوقت واسه چی؟؟؟؟؟؟

لجم و داشت در می آورد. واسه باند پیچی. خوب بدبخت من اگه نبودم که تو الان اینجا نمیتونستی مثله برگ چغندر

قد علم کنی و این بچه سوالارو ازم پرسی.

با شما بودم. جواب منو بده

خب اگه میگفتم که ابروی خودم میبردم ولی دروغ نمیتونستم بگم. ناخنمو تا ته کردم کف دستم تا چیزی بهش

نگم

اومده بودم یه چیزی بخورم

عصبی شد. دو قدم رفت سمت ماشین. دستشو به ته ریشش کشید و با صدایی که حرص توش معلوم بود زیر لبی

گفت:

لا اله الا الله.....

بعد تن صداشو آورد بالا و با حرص در حالی که هنوز چشمش به جلو پاهام بود داد زد و گفت:

منو خر فرض کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟لابد اومده بودی درختای خشک باغ و بخوری؟؟هان؟؟؟؟؟؟

دیگه داشت اون روی سگ منو بیدار میکرد تا هر چی بلام و بلد نیستم و بگم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.

انگار اتیشش زدن اومد جلوم و ایستاد. ترسیدم و یه قدم رفتم عقب. میخواست نگاهم کنه ولی با خودش کلنجار

میرفت و سرش پایین بود و تند تند نفس میکشید. آخر سر اروم شد و زیر لبی گفت:

لعنت خدا بر دل سیاه شیطون

و رفت سوار ماشین شد

من نمیدونم این چرا تا کم میاورد شیطون بدبخت و فحش میداد. از دستش کلافه شده بودم و ایستادم تا ریحانه بیاد. بالاخره بعد ۱۰ دقیقه معطلی تشریفشو آورد. یه شال بادنجنونی سرش کرده بود که خیلی قشنگش کرده بود. قبل از اینکه سوار ماشین شه کمی رنگ به رنگ شد و گفت:

\_ راستی حانه.....

کمی سرشو انداخت پایین و گفت:

\_ اقا حمید نمییان؟

لبخند کوتاهی زدمو گفتم:

\_ نه. بهش گفتم چیزی نگفت.

سرشو آورد بالا و گفت:

\_ باشه بریم.

با اعصابی خط خطی رو صندلی عقب نشستم و ریحانه هم جلو. تو کل راه ریحانه شیطنت میکرد و علی عطا هم میخندید. منم واسه اینکه تابلو نباشه که عصیم لبخند ژکوند میزد. علی عطا جلوی یه پاساژ خیلی بزرگ نگه داشت و گفت:

\_ همینجا ایستید من برم ماشینو پارک کنم و بیام.

ریحانه هم گفت:

\_ چشم داداشی

و بعد جفتمون پیاده شدیم

بعد چند دقیقه اومدو گفت:

\_ خب بریم.

ریحانه دستشو کشید و گفت:

\_ کجا؟؟؟؟؟ اول باید قول بدی هر چی خواستم بخری و نه نو هم نداریم.

علی عطا دست ریحانه رو کشید و گفت:

\_ چشم ابجی خانوم. بیا زودتر بریم تا حسین نبسته

باین حرفش سه تایی حرکت کردیم. سوار پله برقی شدیمو رفتیم طبقه دوم. از رو پله ها کنار رفتیمو وارد یه مغازه ته

سالن شدیم که انواع و اقسام مانتو داشت. یه پسر جوون هم سن و سال علی عطا داشت پشت میز با تلفن صحبت

میکرد و سرش پایین بود. علی عطا خیلی بلند بالا سلام کرد:

\_ سلام و علیکم برادر حسین گل گلاب

پسر جوون که اسمشم حسین بود سرشو آورد بالا و با دیدن علی عطا لبخند پهنی زد و با یه خداحافظی عجولانه تلفن

قطع کرد. قیافش آشنا بود. یکم به مخم فشار آوردم.... اها یادم اومد همون پسر که تو محرم پشت لباسش با گل

نوشته بود یا حسین و از مردم با چایی پذیرایی میکرد

\_ به به سلام بین کی اینجاست.... میگفتی مرغی جوجه ای چیزی سر میبریدیم

و بعد به علی عطا خیلی مردونه دست داد.

\_ کم پیدا شدی حسین. سایت سنگین شده؟

حسین اخم کرد و گفت:

\_اره. درگیر کارای شمیمم. هرروز بیشتر از قبل قلبش درد میگیره.

بعد انگار مارو تازه دیده باشه سرشو انداخت پایین و گفت:

\_سلام. خوب هستید؟؟؟؟ ترو خدا ببخشید اصلا یادم نبود شماها هم اینجا هستید.

منو ریحانه هم سلام کردیم. بعد ریحانه رو به علی گفت:

\_تا شما با حسین اقا مشغولین منو حنانه هم میریم مانتوها رو میبینیم.

علی عطا هم لبخندی زد و گفت:

\_برین ولی ترو خدا منو ورشکستم نکنی!!!!!!!!!!!!!!

ریحانه دست منو کشید و رفت دم گوش علی عطا و گفت:

\_چشم اقا داداش.

چشمشو خیلی غلیظ گفت که علی عطا به خنده افتاد

با هم رفتیم ته مغازه و شروع کردیم به دید زدن مانتوها. یه دختره هم تو مغازه بود و مدام از جنسا تعریف

میکرد. همونطور که ریحانه در حال انتخاب کردن بود گفتم:

\_ریحانه این خوشگله؟؟؟؟

برگشت منو نگاه کرد و گفت:

\_اره خیلی برو پیوش.

گفتم:

\_وایسا چند تا دیگه هم انتخاب کنم میرم میپوشمش.

سرشو تکون داد که یعنی باشه. دوباره شروع کردم به انتخاب کردن مانتوها. بالاخره سه تارو برداشتم و رفتم تو اتاق

پرو. اولی یه مانتوی مشکی رنگ بود که خیلی معمولی بود ولی تن خورش فوق العاده بود. خوشم اومد ولی یکم بدن

نما بود و منم که نمیتونستم جایی پیوشمش. دومی یه مانتو ابی زنگاری بود که از پشت مدل زیپ دار بود ولی با دکمه

از جلو باز و بسته میشد. از اینم خوشم نیومد. آخرین مانتو همونی بود که ریحانه گفت پیوشم. یه مانتو یشمی بود که

بلند تا روی زانو بود و پایینش حالت پیلی دار بود و پشتشم کلاه داشت. جوری که به عنوان شالم میشد ازش استفاده

کرد. به نظرم این از همشون قشنگ تر بود. در اتاق پرو و باز کردم و ریحانه رو صدا زدم ولی کسی نبود. دختر

فروشنده هرو دیدم که داره میره سمت میز حسین. حسینم سرش با یه مرد گرم بود و داشت در مورد چیزی صحبت

میکرد. اومدم بیرون از اتاق پرو بینم ریحانه کجاست که صداش غافلگیرم کرد:

\_خیلی بهت میاد همینو بردار

با بهت برگشتم عقب. علی عطا در حالی که صورتش قرمز شده بود و سرش پایین بود پشتم و ایستاده بود. جواب دادم:

واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

انگار داشت به زور نفس میکشید. به نفس عمیق کشید و گفت:

ار...ره مبارکت باشه.

وبعد از جلو چشمام رفت.

از فروشگاه اومدم بیرون. همون مانتو رو به اضافه یه جین مشکی براق برداشتم ولی حسین پولشوازم نگرفت و گفت که بعدا با علی عطا حساب میکنه ولی من اینقدر گفتم که بالاخره نصف قیمت پولشو باهامون حساب کرد. ریحانه هم یه مانتو طوسی ساده با یه مانتو مشکی مجلسی و یه شلوار کتون کرم خرید. از اون مغازه اومده بودیم بیرون. ریحانه بر خلاف افکارم که خیلی منزوی و گوشه گیر بود برعکس بود یعنی اگه تو موقعیت زمانی که هیچ مردی پیشش نبودن جز داداش و باباش جلو کسی شیطنت میکرد و بلند میخندید. ولی در عوض وقتی یه مرد غریبه تو جمع حضور داشت چنان گارد میگرفت که باورت نمیشد این همون ریحانه شلوغ باشه. داشتم دنبالشون میرفتم. ریحانه دست علی عطا رو میکشید و میبرد جلو و بترتین بوتیک ها و ازش در مورد لباسا نظر میخواست. اگه علی عطا لبخند میزد یعنی خوبه اگه نمیزدم دوباره جلو و بترتین یه بوتیک دیگه بودیم. آخر سر خود ریحانه گفت:

علی این آخرین مغازس دیگه خسته شدم ولی تر و خدا چشماتو بازکن بین کدوم خوبه بخرم در غیر این صورت دوباره باید منو ببری بیرون تا چیزی که میخوام و بخرم.

علی عطا دستی به ته ریشش کشید و گفت:

برو تو ببینم چی میتونه نظر منو جذب کنه؟؟؟؟؟؟

سه تایی وارد بوتیک شدیم و شروع کردیم به دید زدن. از دست انتخابای ریحانه کلافه شدم. یا همشون یقه بسته بود یه گشاد و پیرزنی. نمیدونم شاید من اینجوری میدیدم. شاید چون من باز و تنگ و چسبون دوست داشتم لباسای گل و گشاد پوشیده ی انتخابی ریحانه واسم اینقدر بیرخت بود. ولی در هر صورت من خوشم نمیومد واسه همین از اونا دور شدم و رفتم سمت دیگه ی بوتیک. با دستم لباسارو لمس میکردم. یه لباس کله غازی توجهمو به خودش جلب کرد. طرحش خیلی جالب بود. با خط فارسی و رنگ نقره ای شعر روش نوشته بود. برش داشتم. میدونستم بدون پرو هم بهم میخوره. داشتم با لباس میرفتم سمت صندوق که نگاهم به یه لباس خیلی جالب افتاد. ست دختر و پسر بود. خیلی خوشگل بود. همون طرحی که دخترونه بود و علامت دختر روش بود یکی دیگه مثله همون واسه پسر بود با علامت پسر. دوست داشتم بخرمش. رفتم جلو صندوق و لباسارو حساب کردم که دیدم علی عطا و ریحانه هم دارن با چند تا لباس میان سمتمون.

خسته نباشی ریحانه جان!!! چی خریدی؟؟؟

علی عطا گفت:

تا شماها دارین با هم حرف میزنین این لباسا رو بده به من حسابشون کنم.

ریحانه لباسا رو داد به علی عطا و دست منو گرفت و کشوند یه گوشه که سر راه نباشیم

تو بگو چی خریدی؟

من...یه لباس خیلی خوشگل با یه ست دختر و پسر تو چی خریدی؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ منم چند تا دست لباس تک یا با شلوارشو خریدم. وای حنانه دارم از خستگی تلف میشم  
 \_ من بدتر از تو تازه من دیشم نتونستم بخوابم و تا اذان بیدار بودم.  
 \_ خوب بریم.

سرمو برگردوندم با دیدن علی عطا که داره با دلخوری نگاهم میکنه سرمو انداختم پایین و با ریحانه از پاساژ اومدیم  
 بیرون و سوار ماشین شدیم. تو راه ریحانه از بس خسته شده بود بیهوش شد و منم سرمو به شیشه تکیه دادمو  
 چشمامو بستم.

یعنی میشه علی عطا یه روز مال من شه. منم این لباس و بهش هدیه بدم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی میشه منو اون با هم  
 خوشبخت شیم؟؟؟ اصلا بهم میرسیم؟؟؟ یعنی اینقدر که من دوشش دارم اونم دوسم داره؟؟؟؟  
 صدای اهنگ بی کلام تو ماشین پیچید. چشمامو باز کردم .گفت: ببخشید بیدارت کردم؟؟؟؟  
 سرمو برگردوندم سمت خیابونو گفتم:  
 \_ نه بیدار بودم داشتم فکر میکردم.  
 \_ به چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 خیره بهش نگاه کردم و گفتم:  
 \_ به تو  
 نگاهش و آورد بالا اما قبل از اینکه به من نگاه کنه دوباره چشماشو به خیابون دوخت....

\_ چه فکری در مورد من میکنی؟؟؟؟؟؟  
 با حرص گفتم:  
 \_ اسمش فکره اگه قرار بود شما هم بدونی که دیگه اسمش فکر نبود  
 دور یه میدون دور زد و گفت:  
 \_ اره خب حرفت قبول ولی این فکر در مورد منه. میخوام بدونم چه فکری؟؟؟؟؟؟  
 سرمو به شیشه فشار دادم و چشمامو بستم و گفتم:  
 \_ به اینکه چرا اینقدر مجهولی. چرا خود درگیری با خودت داری؟؟؟  
 صدای پوزخندش و شنیدم.  
 \_ اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی؟؟؟  
 چشمامو باز کردم. سعی کردم نگاهش نکنم:  
 \_ از اونجا که رفتارت دوگانه است. از اونجایی که نمیدونی چی میخوای. به این میگن خود درگیری. بهت پیشنهاد  
 میکنم خودتو به یه دکتر معتبر نشون بدی.  
 دستاشو رو فرمون مشت کرد و گفت:  
 \_ چی باعث شدی فکر کنی من خود درگیرم؟؟؟؟  
 از صندلیم کنده شدم و سرمو بردم جلو گفتم:



\_\_ یعنی خودت نمیدونی؟؟؟؟؟ فکر نمیکنی باید دست از این رفتار اقا منشات برداری؟ بست نیس اینقدر تو کار من دخالت کردی؟؟؟؟؟

\_\_ اما من تا ندونم دیشب تو تو باغ چه کا میکردی دست بردار نیستم.

با حرص دستامو مشت کردم و گفتم:

\_\_ گشتم بود. اومدم غذا کوفت کنم که دیدم یکی داره گریه میکنه. دیدم از حال رفتی کشوندمت تو خونه. تموم شد بیست سوالیتون؟؟؟؟؟؟؟؟

یه تای ابروش رفت بالا و گفت: اونوقت منو چجوری بردی تو خونه؟؟؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیمو گفتم:

\_\_ نترسین بغلتون نکردم مانتومو پهن کردم زیرتون و با مانتوم کشوندمتون تو خونه.

ماشین جلوی در نکه داشت. در حالی که پیاده میشدم رو به علی عطا با اخم گفتم:

\_\_ من جای شما بودم به جای سوال و جواب سعی میکردم خودمو به دکتر نشون بدم.

و بعد در و خیلی محکم بستم. طوریکه فکر کنم ریحانه از خواب پرید. با اعصابی داغون وارد خونه شدمو از پله ها بالا رفتم و خودمو تو اتاقم انداختم.

## فصل پنجم.....

اینقدر خوشحال بودم که حد نداشتم. دلم میخواست جیغ بزوم ولی حمید بد عنق کنارم خواب به خواب رفته بود. بالشمو کردم تو دهنم و یه جیغ خفه زدم. دلم خواست برم تو باغ و خوشحالیم و با اسمون سهیم شم. واسه همین مانتومو پوشیدمو و یه شال ابی سرم کردم و از پله ها خیلی اروم پایین رفتم. نمیدونم چرا بی خوابی مدام میومد سراغم. امشبم که داشتم تو ایملام میگشتم که دیدم بابا ایمیل واسم داد که واسه عید ایرانن. شاید کمتر از یک هفته دیگه. میخواستم جیغ بزوم از خوشحالی نصفه شبی انرژیم افزایش پیدا کرده بود. از راه پله اومدم تو سالن و نگاه کردم دیدم کسی نیست. واسه همین دو تا دستام و کردم تو جیب مو به جیبام فشار اوردمو با دستام مانتومو دور خودم پیچیدم و از در بیرون رفتم. هوا خیلی سرد نبود ولی بی سوزم نبود. یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم تا برم وسط باغ. دلم هوس دویدن کرده بود. تا وسط باغ یک نفس دویدم. بعد یکدفعه و ایستادم. صدای خوندن میاومد. حدس میزدم علی عطا هم تو باغ باشه. در واقع یکی دیگه از دلایلی که اومدم تو باغ واسه خاطر علی بود. بعد بحث پریروز دیگه جلو هم افتابی نشدیم. خیلی به وجودش نیاز داشتم. کمی به طرف صدا نزدیک شدم و به یه درخت تکیه دادم. نشستم تا صداشو گوش بدم. صداش واسم آرامشی بود که خودم نمیدونستم. همیشه تصورم از عشق یه چیز دیگه بود. ولی هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق کسی بشم که گاهی اینقدر رو اعصابمه که دلم میخواد سرشو بکوبم تو دیوار. من نمیدونستم علی هم منو دوست داره یا نه ولی از خودم مطمئن بودم. من اینو وقتی فهمیدم که با ناباوری

فهمیدم دارم گریه میکنم واسه نداشتن علاقه علی به خودم گریه میکنم. صداش پر از بغض بود. همچنان قران و با صوت میخوند که دلم ضعف رفت. دلم میخواست برم پیشش و از ته دل زار بزنم ولی توانشو نداشتم. خسته بودم دلم میخواست با وجود علی زندگی کنم. همش خودمو لعنت میکردم که چرا به این سفر اومدم. لعنت به من. بغضش شکست. صدای هق هقشو میشنیدم. با صدای دلم همراه شدمو منم اروم اروم زدم زیر گریه. صداش نصفه نصفه می اومد. همونطور که گریه میکرد تیکه تیکه با بغض قران و هم میخوند. اشکام میومد. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. میخواستم بلند شم و برم پیشش بهش بگم گریه نکنه. اشکام تند و بی وقفه گونمو خیس میکردن. پاهامو تو خودم جمع کردم و سعی کردم ساکت باشم. گلو درد گرفته بودم. بغض داشت خفه ام میکرد. نمیتونستم دووم بیارم. گلو مثل یه گردو باد کرده بود و داشت بهم فشار میاورد. صداش هنوزم میومد. انگشت اشارم و گاز گرفتم تا صدای گریه بلند نشه. واقعا حس بدی بود. همینجوری داشتم گریه میکردم دستمو فشار میدادم که دیدم صداش یه دفعه قطع شد. همونجور که داشتم با صدای خیلی ارومی ناله میکردم و اشک میریختم برگشتم ببینم چرا ساکت شده که دیدم رفته تو سجده و شونه هاش داره میلرزه. وای خدا جون الان که خفه شم. مدام اب دهنمو قورت میدادم تا بغضم از بین بره ولی بدتر میشد. صدای خیلی ارومش میومد که میگفت:

\_چرا خدا جون چرا.....

خدا چرا جوابشو بهش نمیدی که اینقدر داغون نباشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به نظرم علی خیلی لطیف و حساس بود. نمیدونم شاید من اینجوری حس میکردم. همینجوری نگاهم بهش بود که دیدم سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد. نمیدونم شاید من اشتباه میدیدم. اما تا نگاهش و رو خودم ثابت دیدم بلند شدم و با دو خودم و رسوندم به خونه و از پله ها بالا رفتم و اروم وارد اتاقم شدم. دیدم نمیتونم خودمو کنترل کنم واسه همین رفتم تو حمام و و با لباس زیر اب خنک و ایستادم. من چه خوش حال بودم. من میخواستم خوشحالیم و با اسمون تقسیم کنم ولی حالا دارم از گریه ی کسی که عاشقانه دوشش داشتم گریه میکردم. صدای اب اجازه داد صدای بغضمو بشکونم و گریه کنم. حالم بد بود. دلم میخواست میتونستم تو حموم میومدم. از زیر اب اومدم بیرون و با لباس های خیس رو تخته دراز کشیدم. هنوزم اشکام در حال ریزش بود. هندز فری رو برداشتمو و یه اهنگ بی کلام گذاشتم. اشکام انگار تازه راه پیدا کرده بودن. سرمو تو بالش فرو کردم از ته دل زار میزدم. سرمو از رو بالش بلند کردم ساعت رو میز و نگاه کردم دیدم ساعت ۳ یعنی ۱ ساعت دیگه اذان میگفتن. بلند شدم رفتم وضو گرفتم و با همون لباسا نشستم پای سجاده ای که خاله داده بود واسه خودم تا باهاش نماز بخونم. سجاده رو باز کردم و سجده کردم و تو دلم شروع کردم به درد و دل کردن:

\_خدا کمک کن. نزار از دستش بدم. مارو بهم برسون. من میخوام اون مال من باشه ولی میخوام اون هدیه تو به من باشه.....

میخوام که نگاهش و صداش متعلق به من باشه....

بلند شدمو چادر و سرم کردم شروع کردم به نماز خوندن. هر چی بلد بودم میخوندم. فقط دوست داشتم منم آرامش بگیرم... نمیدونم خدا قبول میکرد یا نه ولی من فقط میخواستم به التماسش بیافتم و ازش علی رو بخوام.....

تا بعد نماز صبح بیدار بودم و از خدا علی عطا رو خواستم تا اینکه سر سجاده خوابم برد.

\_ حنا پاشو.....پاشو حنانه....

صبح با تکون های دست حمید که به کمرم میخورد بیدار شدم.چشمام میسوخت.دستمو گذاشتم رو چشمام  
وچشمامو ریز کردم و با صدایی که واسه خودم آشنا نبود گفتم:

\_ ساعت چنده؟؟؟نمیشه یکم بیشتر بخوابم؟؟؟؟؟

\_ نه پاشو بیینم.باید بریم دنبال خونه.پاشو دیگه خرس تنبل

تو جام نیم خیز شدم.تمام تنم درد میکرد.چشمام کم کوچیک بود حالا فکر کنم دیگه الان اندازه نخود شده.لباسام  
هنوز نم داشت و چادرم از رو سرم در اومده بود.

\_چی؟؟؟؟خونه؟؟؟واسه کی؟؟؟؟

خنده ای کرد و گفت:

\_واسه خودمون

\_واسه خودمون؟؟؟؟؟

\_حالا تو پاشو خودت میفهمی

و بعدش رفت سمت کمد

تنم درد میکرد گفتم:

\_ حمید نمیتونم.تمام تنم درد میکنه.

\_خودتو لوس نکن...پاشو دیر میشه

\_باور کن نمیتونم.

حمید بدو اومد سمتم و دستشو گذاشت رو پیشونیم:

\_ای وای تو چی شدی یه دفعه؟؟؟تبت تخم مرغ و اپیز که هیچی میسوزونه.

بعد سریع دستشو انداخت دور کمرمو منو از رو زمین بلند کرد و از پله ها سرازیر شد به سمت پایین.موهام رو هوا

تاب میخورد.حمید یکم استرس داشت.میدونستم واسه چی استرس داره.بی حال بودم.اصلا حس و رمقی واسه تکون

دادن خودم نمیکردم.گوشام نمیشنید.فقط دیدم که یکی موهامو کشید و من دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم.تار میدیدم...چند بار بستمو باز کردم تا دیدم که تو اتاق نا آشنا هستم.سرمو چرخوندم که دیدم

ریحانه کنار تخت وایستاده و داره نماز میخونه.به سرم نگاه کردم .سرمم در حال تموم شدن بود.

به تخت بغل نگاه کردم یه زن جوون که ساعدش رو چشماش بود و روش خوابیده بود.

\_خوبی؟؟؟

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

\_اره بابا پشه لگدم زده بود.چند ساعته بیمارستانم؟؟؟؟؟

در حال جمع کردن سجادش گفت:

\_ساعت؟؟؟یک روز و ۲۰ ساعت بیهوش بودی خانوم خانوما

\_ شوخی میکنی؟؟؟

\_ نه باور کن...

اومد بغلم و ایستاد و گفت:

\_ همه نگرانت شدیم.

با لودگی پرسیدم:

\_ همه یعنی کیا؟؟؟

خندید و گفت:

\_ من، مامان، بابا و بعد یکم رنگ و وارنگ شد و گفت:

\_ اقا حمید

پس یعنی فقط اونیه که من به خاطرش اینجوری شدم نگران نبود...

میدونستم اون منو دوست نداره. حتی به عنوان یه دختر خاله. اشک تو چشمام حلقه شد. ریحانه دیدشونو گفت:

\_ چی شد پس؟ چرا گریه میکنی؟؟؟

با لبخندی ساختگی گفتم:

\_ هیچی

بعد دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم:

\_ اگه یه سوال پرسم راستشو میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با لبخند معصومی گفتم:

\_ چرا که نه.

به چشمان قهوه ایش نگاه کردم. نه ریحانه و نه حمید چشمشون رنگ مال منو علی عطا نبود. در واقع چشمای منو علی

عطا شبیه هیچ کس نبود.

\_ تو حمید و دوست داری؟؟؟؟؟؟

چشمش برق زد. خواست جواب بده که گفتم:

\_ نمیخواد بگی، چشمات لوت دادن!!!

خنده ی ملیحی کرد و گفت:

\_ حنانه بین خودمون میمونه؟؟؟

با داد گفتم:

\_ معلومه دیووونه. وای خیلی خوش حالم.

صدای تخت بغلی رفت هوا:

\_ ای خانوم چه خبره ام ترکید. سه متر از جا پریدم. مگه تو خونتونی؟ ای خدا اون از اون ملاقات کنندتون اینم

از خودتون.

تو کل زمانی که داشت واسه خودش حرف میزد من و ریحانه کلی خندیدیم البته با صدای اروم. بعد تموم شدن حرفاش ریحانه گفت:

\_ شرمنده خانوم. ببخشید.

و بعد پیشونیمو بوسید و گفت:

\_ بهتره یکم دیگه استراحت کنی. چون صبح مرخص میشی خانومی.

و بعد از اتاق خارج شد و اروم در رو بست تا بغل دستیم بیدار نشه. اما تا از در رفت بیرون پرنده ی خیالم پر کشید

سمت علی عطا. چرا ریحانه چیزی ازش نگفت. چرا نگفت علی هم نگرانم بوده؟؟؟؟؟؟

میدونستم هیچ وقت نمیفهمم که علی اومده یا نه واسه همین دلمو زدم به دریا و گفتم:

\_ خانوم..... خانوم بیدارین؟؟؟

\_ ای خدا اخه اتاق قحط بود من و امروز آوردن اینجا.....

بعد رو ارنجش تکیه زد و گفت:

\_ چیه خانوم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چیه؟؟؟ درد داری؟؟؟؟؟؟

لبخندی زدم و منم مثل اون رو ساعدم خودمو نگه داشتم و گفتم:

\_ من حنانه ام.

اخماشو کرد تو هم و گفت:

\_ خب منو سننه. خدا ترو واسه ننه بابات حفظ کنه. بقیش؟

یکم از طرز حرف زدنش ناراحت شدم ولی بیخیال پرسیدم:

\_ گفتمی اونو که اومده بود ملاقاتم مرد یا زن؟؟؟؟؟؟

خودشو انداخت رو تخت و گفت:

\_ مرد

با هیجان پرسیدم:

\_ راست میگی؟

\_ کاسه تو بیار ماست بگیر

از حرفش چیزی نفهمیدم واسه همین گفتم:

\_ ازت خواهش میکنم بهم بگو واسم مهمه.

\_ اره بابا مرد بود

\_ خوب چه شکلی بود؟؟؟ میشه یکم توصیفش کنی؟؟؟؟؟؟؟؟

فکر کنم اگه حسشو داشت میومد خفه ام میکرد.

\_ دختر تو منو گیر آوردی؟؟ میخوای یه کاغذ بدی واست بکشمش؟؟ اینجوری راحت تر نیس؟؟؟؟؟؟

لبمو جمع کردم و گفتم:

\_ برگه ندارم اگه خودت داری ممنون میشم بکشیش....

نمیدونم چی شد که رو تختش نشست و گفت:

\_ تو داری الان منو مسخره میکنی گیس بریده؟؟؟؟؟؟

با چشمای از حدقه در اومده گفتم:

\_ نه باور کن.....ببخشید من نمیدونستم حرف بدی زدم.ولی ترو خدا بهم بگو.باور کن واسم حیاطیه.

سرشو خاروند و دوباره خوابید و گفت:

\_ قدش بلند بود و موهاشم مشکی.

با خودم فکر کردم ببینم با این دو تا توصیف چیزی میفهمم یا نه ولی چیزی دستگیرم نشد یاد رنگ چشماش افتادم  
گفتم:

\_ چشم.....چشماش چه رنگی بود؟؟؟؟

با کلافگی یه غلط زد و پشتشو بهم کرد و گفت :

\_ مشکی

انگار منو از بلندی پرتم کرده باشن پایین.میدونستم....پتو رو کشیدم رو سرمو به این فکر میکردم که عاشقی چه  
قدر سخته

در حمام و باز کردم.خم شدم و سرمو اوردم بیرون و گفتم:

\_چی میگی نمیشنوم.

در حالی که داشت جارو برقی رو میاورد زیر تختم گفت:

\_هیچی بابا میگم زود بیا بیرون که بریم دنبال خونه.

و بعد خم شد و سرشو کرد زیر تختم و دفتر خاطراتمو برداشت و گفت:

\_ این چیه؟؟

در حالی که سرمو میبرد تو حمام در و بستم و داد زدم:

\_ ما بهش میگیم دفتر خاطرات دختر شرقی!!!!!!!

تازه امروز از بیمارستان مرخص شدم.نمیخواستم برم حمام ولی تمام تنم کوفته بود.حمید و خاله دنبال کارام تو

بیمارستان بودم.تو راه برگشت از بیمارستان به خونه حمید گفت که مامان و بابا میخوان واسه همیشه بیان

ایران.کاراشون درست شده.پول هم واسمون فرستادن تا من و حمید دنبال یه خونه عالی و دنج.مناسب سلیقه

خانواده پیدا کنیم.از این بابت خیلی خوش حال شدم.

نزدیک عید نوروز ایرانی بودیم و عمو ارش مدام از شرکت فرار میکرد و میومد خونه و گل تو باغچه میکاشت.البته

سه تا باغبون هم همراهیش میکردند.همه جا بوی گل میداد.

لباسامو پوشیدمو از حمام زدم بیرون.ریحانه رو دیدم که بالب تابش تو اتاقم نشسته و داره رو موشش تند تند کلیک

میکنه.رفتم جلو اینه و کمی کرم زدم به دستو صورتم.همینجور که داشتم از تو اینه دیدش میزدم گفتم:

\_ تو داری چکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخندی زد و بدون اینکه سرشو برگردونه گفت:

\_ هیچی داشتم اهنگ های گوشیتو چک میکردم ببینم چی داری چی نداری....

بعد لبخندش زیاد تر شد و ادامه داد:

\_ بعد دیدم هیچ کدومشون ارزش گوش دادن ندارن واسه همین همشونو پاک کردم.

دست از ماساژ صورتم برداشتم وبا تعجب زل زدم بهش و گفتم:

\_ چی کار کردی؟؟؟؟

نگاهم کرد و خیلی عادی گفت:

\_ اینا بدرد تو نمیخورد. واقعا تخیلی تر از اینا نداشتی گوش بدی؟؟؟؟؟؟

با ناراحتی خودمو رو تخت انداختم و گفتم:

\_ اِخه چرا؟؟؟؟؟ حالا من بدون اهنگ چه کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند شد و رفت سمت میز توالت و بورس و برداشت و اومد پشتم. همونطور که داشت حوله دور سرمو باز میکرد

گفت:

\_ مجبور نیستی اونا رو گوش کنی. خودم واست میریزم تا به جای اون اهنگا لاقلا ابرانیشو گوش کنی کمی کیف

کنی...

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

\_ ریحانه تو هم اهنگ گوش میدی؟؟؟

سرمو برگردوند و دوباره موهامو شونه کرد و گفت:

\_ اره ولی سنتی و بیشترم مداحی

دوباره سرمو برگردوندم و گفتم:

\_ راستش من زیاد از مداحی خوشم نمیاد... اِخه یه جورایی واسم سخته. من منظور خواننده رو نمیتونم درک کنم

سرمو برگردوند و گفت:

\_ دختر اینقدر تکون نخور بعد دوباره برس و بین موهام کشید و ادامه داد

\_ قبول دارم حرفتو تو اطلاعات کمی داری و حرف ها و روضه هارو نمیتونی اون طور که بقیه میفهمن درک کنی. من

بهت قول میدم واست اهنگ جور کنم. فقط چه سبکی دوست داری؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره خواستم برگردم که گردنمو گرفت و گفت:

\_ برنگردی هم صداتو میشنوم.

با صدا خندیدم و گفتم:

\_ من غمگین دوست دارم

برس و از رو موهام برداشت و گفت:

\_چرا؟؟؟

خودمم نمیدونستم چرا...من...حنانه شاد و سر حال تغییر عادت داده باشم واز اهنگ های سنگین و تند خارجی دست بکشم و ملایم ترین و پر سوزترینشو برا اروم شدنم انتخاب کنم.

\_جواب منو ندادی؟؟؟

\_نمیدونم ولی با سبک غمگین در دامو فراموش میکنم.

با تعجب گفت:

\_مگه توهم مشکلی داری؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخند محزونی زد و از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره. یه اهی کشیدم و گفتم:

\_اره. اونم از نوع بی درمونش

با لبخند خم شد رو لب تاپش و با موس چند بار کلیک کرد و گفت:

\_این رو گوش کن تا من برم پایین و پیام.

اهنگ با یک ریتم خیلی ملایم شروع شد. لب پنجره بودمو گوش میکردم. ریحانه هم از اتاق رفت بیرون.

به اغوش تو محتاجم

برای حس آرامش

برای زندگی با تو

پر از شوقم پر از خواهش

به دستای تو محتاجم

برای لمس خوشبختی

واسه تسکینه قلبی که

براش عادت شده سختی

اشکام از گونه هام سر میخوردن. رفتم رو تخت نشستم و پاهامو تو شیکم جمع کردم به بقیش گوش دادم

به چشمای تو محتاجم

واسه تعبیر این رویا

که بازم میشه عاشق شد

تو این بیرحمیه دنیا

تو این بیرحمیه دنیا

به لبخند تو محتاجم

که تنها دلخوشیم باشه

بزار دنیای بیروحم



به لبخند تو زیبا شه

به لبخند تو زیبا شه

به لبخند تو زیبا شه

با حق هق سرمو روپاهام گذاشتم و از ته دل زار زدم.

به تو محتاجمو باید

پناه هق هقم باشی

همیشه ارزوم بوده

که روزی عاشقم باشی

که روزی عاشقم باشی

\_ ای وای حنانه جان چی شد؟؟؟؟ چرا گریه میکنی؟

سرمو اوردم بالاو به ریحانه نگاه کردم و گفتم:

\_ خیلی قشنگ بودش ترو خدا اگه بازم از اینا داری واسم بریز تو گوشیم. مخصوصا اگه از همین خواننده اهنگ

هست....

بغلم نشست و گفت:

\_ دارم. باشه میریزم ولی اگه قراره با هراهنگ چشمات اینجوری شه

بعد با دستش چشممو نشون داد و گفت:

\_ متاسفم نمیریزم تا چشمات شه قدر نخود

بعدهش بلند شد و گفت:

\_ حاضر میشی بریم دنبال خونه؟؟؟

اشکامو با دستام گرفتم و گفتم:

\_ من و تو؟؟؟؟؟؟؟؟

سرخ و سفید شد و گفت:

\_ علی عطا که نیست فقط اقا حمید میان

علی عطا... میدونستم از بعد اونشب دیگه خونه نیومده.... مثل اینکه شبونه رفته سفر یعنی بعد از همون موقع که

چشماش تو چشمام افتاد. واسه همین نمیدونستم من بیمارستانم....

\_ کجایی دختر؟؟؟ میریم یا نه؟؟؟؟؟؟

از رو تخت او مدم پایین و گفتم:

\_ اره برو حاضر شو که وقت نداریم. بیزحمت داری میری بیرون به حمید هم بگو بگو بیاد حاضر شه.

کمی قرمز شد و گفت:

\_ باشه پس تا من میرم تو هم حاضر شو برو تو سالن  
ریحانه از اتاق رفت بیرون. در کمد و باز کردم و یه مانتو سفید در آوردم و با یه شلوار جین ابی یخی پام کردم. شال  
ابی هم سرم کردم و در حالی که کتونی های سفیدم تو دستام بود از اتاق خارج شدم. از پله ها رفتم پایین. خاله تو  
اشپزخونه بود و داشت ظرف میشست. از پشت بهش نزدیک شدم و موهای مش کرده بلندشو بوسیدمو گفتم:

\_ جدا که شما بوی مامانو میدین خاله جون

سرمو گرفت تو بغلشو گفت:

\_ فدای تو دختر نازم.

بعد منو از خودش جدا کرد و کمی منو نگاه کرد.

\_ چیزی شده؟

\_ نه حنانه جان فقط ماشالله خیلی خوشگل شدی

از تعریف خوشم میومد. واسه همین لبخند زدم و گفتم:

\_ مرسی خاله جونم.

\_ به به میبینم خاله و خواهر زاده دل میدن و قلوه میگیرن. یکی مارو تحویل بگیره!!!!!!

برگشتم دیدم ریحانه جلو اپن و ایستاده. یه شال قهوه‌ای سرش بود که فوق العاده به چشمش میومد.

خاله لبخندی زد و گفت:

\_ حسود هرگز نیاسود.....

بعد دستکش هاشو در آورد و گفت:

\_ بیا تو رو هم بغل کنم دخترم

ریحانه هم مته بچه های دو ساله باخنده رفت تو اغوش خاله..

\_ پس من و کی بغل کنه؟؟؟؟؟؟؟؟

حمید با لباس تمام اسپرت در حال بستن دکمه های استیناش دم اپن و ایستاده بود. ریحانه با خجالت از بغل خاله اومد

بیرون. خاله با لبخند گفت:

\_ حمید جان باور کنم که تو هم الان میخوای من بغلت کنم؟

حمید اخماش رفت تو همو گفت:

\_ مگه من دل ندارم خالمو بغل کنم؟؟؟؟

بعد بدون تعارف اومد تو اشپزخونه و خاله رو بغل کرد و پیشونیش و بوسید. ریحانه گفت:

\_ فقط جای بابا و علی عطا خالیه

با اسم علی عطادوباره دلم گرفت و بغض نشست تو گلوم.

\_ خب خانوما حاضرین بریم؟؟؟؟؟؟

خاله گفت:

\_ مگه نمیبینی پسر اینا حاضرن. زودتر برید تا قبل اومدن حاجی هم خونه باشید..  
 بعد از رو این یه سوئیچ ماشین و یه کاغذ رو داد داد به حمید و گفت:  
 \_ حاجی داده تا شما ها راحت برین به این ادرس. طرف یکی از دوستای معتمد حاجی میتونه کمکتون کنه.  
 \_ ممنونم خاله.  
 چادرمو سر کردم و گفتم:  
 \_ خاله ممنونم که ماشین بهمون دادین  
 خاله با لبخند گفت:  
 \_ خواهش میکنم. قابلی نداشت  
 از خاله خداحافظی کردیمو از خونه زدیم بیرون.  
 حمید کنار ما راه میرفت. من وسط بودم و ریحانه هم سمت چپم. حمید هم سمت راستم. دیدم موقعیت خوبه  
 میخواستم این دو تارو به حرف بیارم. ولی نمیدونستم چجوری. رسیدیم به ماشین و سوار شدیم. تو کل راه همه  
 سکوت اختیار کرده بودیم. از اینه ریحانه رو دید میزدم که تو چه حس و حالیه. دیدم چسبیده بود به در و داره بیرونو  
 نگاه میکنه. با خنده گفتم:  
 \_ ریحانه یکم دیگه بری اونورتر شاید از در پرت شی بیرون. و بعد غش غش زدم زیر خنده. در حالی که داشت از  
 قرمزی منفجر میشد گفت:  
 \_ جام خوبه.  
 حمید که از همون اول داشت به ریحانه یواشکی نگاه میکرد گفت:  
 \_ ریحانه خانوم از وجود من معذب و ناراحتن تو بیشتر اذیتش نکن حنانه خانوم  
 ریحانه سرشو آورد بالا و رو به حمید گفت:  
 \_ نه اقا حمید. این چه حرفیه...  
 \_ خوب راس میگه دیگه ریحانه این که تعارف نداره این حمید همیشه هر جا میره خانوما با اخم از اونجا میرن یا با  
 اخم همونجایی که هستن کز میکنن  
 حمید با اخم نگاهم کرد و گفت:  
 \_ چیه؟؟؟؟ توقع داری تا اومدم از سر و کولم اویزون شن و هر و کرشون بره هوا...  
 بعد از اینه به ریحانه نگاه کرد و گفت:  
 \_ ریحانه خانوم شما بگو این بده که اجازه نمیدم هر خانومی خودشو بهم نزدیک کنه  
 از تو اینه ریحانه رو نگاه کردم دیدم که سرشو انداخته پایین. اما سرشو و آورد بالا و گفت:  
 \_ نه خوب نیس.  
 حمید لبخندی زد و رو به من گفت:  
 \_ عقیده ریحانه خانوم واسه نطق های شما کافی بود یه بازم واس مخ پوکت استدلال بیارم؟؟؟  
 اخمامو کردم تو هم و گفتم:  
 \_ لازم نکرده

و بعد سرمو چرخوندم سمت خیابون. حمید هم ساکت شد و تا خود مقصد هیچی نمیگفت. تو کل مسیر به خاطر وارد نبودن حمید یا همش وایمیستادیم تا ادرس و بهمون نشون بدن یا ریحانه راهنمایی میکرد. بالاخره بعد از 3 ساعت معطلی بنگاه و پیدا کردیم.

\*\*\*\*\*

\_حمید بیا اینجا

ریحانه زود تر از حمید اومد و گفت:

\_وای حنا خیلی خونه ی قشنگیه دختر. دلم خواست به بابا بگم بریم خونمونو بفروشیم و یه خونه دیگه بخریم...

حمید اومد تو اتاق. رو به ریحانه گفتم:

تو دیوونه ای؟؟؟ بابا اون خونه با اون باغ بزرگ و بفروشین و برید یه جا دیگه؟؟؟؟ تو دیگه کی هستی بابا

و بعد رفتم سمت حمید و گفتم:

حمید اینجا خیلی خوبه!!!! همه چی تمومه.

حمید سرشو تکون داد و گفت:

اره ولی...

ولی چی؟؟؟؟

به دیوارا اشاره کرد و گفت:

اینا خیلی سیاه و کثیفن. باید یه نقاش گیر بیاریم. حالا اگه اون نقاش خوش قول باشه و زود خونه رو بهمون تحویل بده.... از طرفی خیلی بزرگه و ما هم باید تا شب سال تحویل خونه رو با وسایل هاش آماده تحویل مامان و بابا بدیم.

یکم نگاهش کردم و گفتم: خودمون نمیتونم کاری کنیم؟

نگاهم کرد و گفت: مثلا چه کار؟؟؟

چرخنی دور اتاق زدم و گفتم:

خوب تو میگی که نقاشا ممکنه خوش قول نباشن.....

سرشو خاروند و گفت:

خوب منظور؟؟؟؟

لبخندی زرم و گفتم:

خیلی واضحه. خب خودمون رنگش میکنیم!!!

حمید اومد جلو و گفت:

ای کیو من دارم میگم ما عجله داریم

بعد ادای منو در آورد و گفت:

\_ خودمون رنگش میکنیم.....جدا با کی فکر کردی اینو گفتی؟؟؟ به من معرفی کن برم یکم باهاش حرف بزنم  
خواست از اتاق بره بیرون که ریحانه گفت:

\_ اقا حمید؟؟؟؟؟؟

\_ بله

\_ حنانه راست میگه. این خونه ارزششو داره که خریداری بشه. از طرفی میتونین یه کاری کنین.... کمی منو نگاه کرد و  
گفت:

\_ میتونین نقاشی نکنین و از کاغذ دیواری های با کیفیت استفاده کنین. هم شیک و قشنگ تره. هم طرح بندی های  
مختلف داره و شما هم میتونین هر قسمت خونه روبه یه سبکی در بیارین. اما طبقه بالا رو منم با حنانه  
موافقم. خودمونم میتونیم رنگش کنیم. البته ببخشیدا من دخالت کردم. ولی خب دلم میخواست هم نظرم و بدونین هم  
این خونه که معماری خیلی خوبی رو داراست از دست ندید  
حمید یکم ریحانه رو بر و بر نگاه کرد و گفت:

\_ نه اتفاقا نظرتون عالی بود. من تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم. بعد سمت من برگشت و گفت:

\_ خوب حالا که جفتتون نظر دادید من هیچ کمکی نمیکنم و شما دو تا خانوما لطف میکنید و سالن بالا به اضافه 4 تا  
اتاق خوابا رنگ میکنین.

دلم میخواست میتونستم تا میخوره بزمنش. با حرص گفتم

\_ اونوقت شما چه کار میکنی؟

\_ من؟؟ مگه قراره منم کاری کنم؟؟

\_ اوه نه ببخشید حواسم نبود شما خسته میشی.

ریحانه وسط دعوای بحث من و حمید پرید و گفت:

\_ حالا وقت واسه جر و بحث زیاده. لطفا بیاین بریم و با بنگاهیه صحبت کنیم.

\_ باشه بریم.

\*\*\*\*\*

\_ خب حالا وسایل و کی بگیریم؟؟؟

حمید درحالی که دنده رو جابه جا میکرد گفت:

\_ نمیدونم بهتره با خاله مشورت کنید. من هم با عمو ارش کارای قولنامه و سند رو انجام میدم.

ریحانه گفت:

\_ خب الحمد الله همه چی جور شد

برگشتم سمتشو گفتم:

\_ اره. این سرعت تو انجام این مسئله رو همش مدیون خاله و عمو ارش و تو هستیم

خندید و گفت:

\_ بیچاره علی عطا. نبود که این وسط ثواب کنه

با اسم علی عطا حالم دوباره منقلب شد و اشک تو چشمام حلقه زد. چقدر دوست داشتم میدونستم کجاست؟ حالش خوبه یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟ داره چکار میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟ به کی فکر میکنه.....

\_ حنانه .... حنانه میشنوی؟؟؟؟؟

سرمو برگردوندم سمت ریحانه و گفتم:

\_ بیخشید نشنیدم چی گفتی

اخم کرد و گفت:

\_ چرا؟؟؟؟

\_ اخه داشتم به رنگ اتاقا فکر میکردم.

اخماش باز شد و گفت:

\_ خب به نظرت چه رنگی کنیم خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ نمیدونم.... راستش تو خونه خودمون اتاق مامان و بابا سفید و سفید طرح دار بود

\_ خب

\_ حمید هم سفید و لیمویی بود. اتاق مادر ج. نم سفید و سبز کم رنگ

\_ اتاق تو چی؟؟؟؟

\_ اتاق منم که هر رنگی که تو فکر کنی بود.

\_ وا یعنی چی؟؟؟؟

حمید با پوز خند گفت:

\_ ریحانه خانوم خواهر من عاشق رنگین کمونه واسه همین کل اتاقشو کرده بود رنگین کمون.... شماها هم یه اصطلاح

خیلی قشنگ دارین .... چی بود؟؟؟؟؟؟

کمی چشماشو ریز کرد و گفت:

\_ اها اها یادم اومد... شبیه یکشنبه

و بعد غش غش زد زیر خنده. در حالی که فوق العاده این حرفش دلخورم کرده بود گفتم:

\_ هه هه هه کجاش خنده داشت که تو تونستی تا این درجه نیشو باز کنی؟؟؟؟

بیشتر نیششو باز کرد و گفت:

\_ تو کلا ادم دلکی هستی و من هم دلک هارو دوس دارم و بعد بیشتر خندید.

ریحانه گفت:

\_ ولی به نظر من این خیلی هم خوبه که تنوع رنگ هارو دوست داره....

نیش حمید جمع شد. در واقع لال شد. دلم میخواست میپریدم بغل ریحانه و هفت هشتا ماچش میکردم که حال این

کروکدیل و گرفته بود. دیگه تا خود خونه هیچ حرفی نزدیم.

فصل هفتم.....

\_ خسته نباشی

در حالی که عرقمو با استین یه لباس پاره پوره که سفید بود پاک میکردم با اون یکی دستم لیوان شربتو از رو سینی که ریحانه گرفته بود بر میداشتم گفتم:

\_ چی چیو خسته نباشی....دارم از خستگی میمیرم....

با صدای خسته گفتم:

\_ هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه حنانه خانوم.

شربتو مزه مزه کردم و گفتم:

\_ این یعنی چی؟؟؟

غلطک رو برداشت کرد تو سطل رنگ و گفتم:

\_ خب کسی که زورمون نکرده بود....خودمون خواستیم که لعنت بر خودمون باد

یه قولوپ خوردم و گفتم:

\_ اونو که نفهمیدم ولی این یکی و بگو بفهمم

رو پله های نردبون و ایستاد و منو نگاه کرد و گفتم:

\_ چه جوری بگم تا تو متوجه شی؟؟؟؟؟

\_ مگه باید جور خاصی بگی تا متوجه شم؟؟؟؟؟ تو خودت چجوری فهمیدی به منم همونجوری بگو....

\_ یعنی یه اشتباهی کردیم تقصیره خودمونه.از ماست که بر ماست

شربتو تا ته سر کشیدمو گفتم:

\_ اینم نفهمیدم واسم توضیح م.....

با خشم نگاهم کرد...منم حرفمو خوردم و گفتم

\_ خوب به من چه تو واضح حرف نمیزنی؟؟؟؟؟؟

\_ واضح حرف میزنم ولی چون تو از ضرب المثالی ما چیزی نمیدونی درکش واست سخته

غلطکمو زدم به دیوار و گفتم

\_ سخت نیس طاقت فرساس...نمیدونم چطوری تو یادت میمونه اولی رو نگفته دومی رو میاری به زبونت

\_ خب ما عادت کردیم واز بچگی مامانو بابامون تو خونه گفتن.مدرسه و معلما...اصلا همه اینا رو بیخیال ما ایرانی هستیم و ضرب المثل قسمتی از هویت قدیم ماس که نشون دهنده اینه که قبل تر از ما چقدر با تجربه بودن و این حرفا رو واسه ما یادگاری گذاشتن.بهتر شد اینجاش؟؟  
سرمو برگردوندمو به قسمتی که میگه نگاه کنم که صدای یاالله عمو ارش اومد و بعدشم اومد تو اتاق

\_ سلام بابا

\_ سلام عمو ارش

\_ سلام به دختر خانومای کاری و فعال و نقاش و هنرمند

\_ اخ اخ بابا دستم

با تعجب برگشتم بینم دستش چی شده که گفت:

\_ حنا چرا وایستادی؟؟؟

\_ پس چکار کنم؟؟؟

\_ معلومه دیگه هندونه هاتو بزار زمینو بیا این هندونه هارو از دستم بگیر

با تعجب به دستای خالی خودم و ریحانه نگاه کردم و گفتم

\_ ما که چیزی دستت نیس؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای شلیک خنده عمو ارش و ریحانه با هم رفت هوا.بار اولم بود که میدیدم ریحانه و عمو ارش اینقدر بلند

میخندن.با ناراحتی بهشون نگاه کردم و گفتم

\_ میشه بگین چرا دارین میخندین؟؟؟

عمو ارش خندشو کنترل کرد و گفت:

\_ ببخشید دخترم راستش خیلی جالب گفتم خندم گرفت.بعد هم از اتاق رفت بیرون

ریحانه با صدایی که توش رگه های خنده رو به خوبی نشون میداد گفت:

\_ جالب نبود معرکه بود.

\_ اخه کجاش خنده داشت؟؟؟

غلطک و گرفت تو دستش و شرو کرد به رنگ زدن و گفت:

\_ اخه من دوباره یه ضرب المثل گفتم که تو نتونستی مفهوم حرفمو بگیری...

\_ چه مفهومی؟؟

در حالی که هنوز لبخند قشنگی رو لبش بود منو نگاه کرد و گفت:

\_ منظور من از هندونه یعنی این که بابا داره زیادی اغراق میکنه و بهم محبت میکنه.منم از این همه سنگینی بار

هندونه زیر بغلم خسته شدم



با عصبانیت دستمو کردم تو رنگ و پاچیدم به ریحانه. اینقدر سریع که فقط تونست چشماشو ببندد تا رنگ تو چشماش نره. بازی شروع شده بود. دوتا من می پاچیدم سه تا ریحانه.  
اینقدر رنگ پاچیدیم به هم تا در اتاق باز شد و قامت حمید تو در نمایان شد. تا منو ریحانه رو تو اون حالت دید خندید و گفت:

\_بچه شدید؟؟؟؟\_

بعد رنگ نگاهش عوض شد و تقریباً با داد گفت:

\_میخواستید دیوارا رو رنگ کنید یا قیافه هم دیگرو؟؟؟؟؟؟؟؟  
نگاهم افتاد به ریحانه که قیافش از لابه لابه اون همه رنگ مثله گچ شده بود  
صدای خنده حمید منو متعجب کرد:

\_بابا اخی این چه کاریه؟؟؟؟؟؟؟ الان با صد تا بشکه تینر و نفت نمیتونین خودتونو پاک کنید که  
و بعد دوباره خندید و از اتاق رفت بیرون. با اخم رو به ریحانه گفتم:

\_اخی اینم ادمه که تو عاشقش شدی؟؟؟؟؟ پسره ی دیوونه سخته ناقص و زدم با اون صدای نکره اش  
\_اخی حنانه گفتمی.... باور کن با دادی که زد به لحظه فکر کردم روح از بدنم خارج شد

به ریحانه نگاه کردم اونم نگاهم کرد بعد جفتمون غش غش زدیم زیر خنده. ریحانه اروم میخندید ولی من با صدای بلند. همونجور که ترسناک میخندیدم گفتم:

\_وای قیافت و .... خودمونیم خیلی خوشگل تر از قبل شدی!!!!!! و بعد دوباره زدم زیر خنده

\_قیافه خودتو ندیدی.... ببینی مجنون خودت میشی...\_

حمید دوباره اومد تو اتاق و گفت:

\_امروز شانسی دوربین و اوردم تا هم از خونه فیلم بگیرم هم از نقاشی کردن شما تا واسه مامان و بابا ایمیل کنم.... حالا سوژه داریم. بباین یه عکس از تون بگیرم که خدایی خیلی قشنگ شدین....  
ریحانه که داشت از هیجان میمرد..... چون تا حمید سرشو انداخت پایین دستشو برد جلو قلبش و باز و بسته کرد که یعنی تند تند میتپه و هیجان داره. با خنده رفتم بغلشو و رو به حمید گفتم

\_پس لطف از این دو چهره ی بینظیر عکس های زیبا بگیرم اقای عکاس حمید چند تا عکس تو حالتهای مختلف از ما گرفت. تو همه عکس ها هم ریحانه مثله مجسمه پتروس و ایستاده بود و فقط من تغییر مکان میدادم و عکسو مدل دار میکردم. حدود 20 تا عکس انداختیم و حمید رفت و ما هم دوباره مشغول رنگ زدن شدیم.

غلتک و انداختم رو زمین و گفتم:

\_بالاخره این اتاقم تموم شد

و بعد کف اتاق پهن شدم رو زمین.

\_اره خدا رو شکر. باور کن دیگه دارم از خستگی تلف میشم.

پاهامو تو خودم جمع کردم و گفتم:

\_راستی ریحانه...

غلتکارو برداشتم و برد گذاشتم تو ظرف تینر و گفتم:

\_هوم

لبخند زدم و گفتم:

\_اون سرویس تخت خواب مشکیه واسه اتاقم خوب بود یا سفیده؟؟

نگاهم کرد و گفتم:

\_نمیدونم. این بسته به سلیقه ی تو هستش....

\_حالا تو هم بگو

با من من گفتم

\_خب راستش هیچ کدوم...

با تعجب گفتم:

\_هیچ کدوم؟؟؟؟؟؟ پس من کدوم و بخرم؟؟؟

\_بیخیال... حنا به نظر من و بیخیال شو گلم هر جور خودت صلاح میدونی

با بی حوصلگی موهای همیشه لختمو زدم بغل گوشم و گفتم

\_نه بابا بگو دوست دارم نظر تو رو هم بدونم

زل زد تو چشمام و گفتم

\_خب راستش اتاق با یه ست سبز رنگ خیلی قشنگ میشه... میدونی هم رنگ خوب و قشنگیه و هم واسه همه ی

سن ها مناسبه هم به دیوارای اتاق خیلی میاد!!!!

دیدم زیاد بد هم نمیکه

\_اخره اونجا که سرویس اتاق خواب سبز نداشت همش اسپرت یا عروسکی بودش....

روپوششو در آورد و انداخت رو پله ی نردبونو گفتم:

\_من میرم دست و روم و بشورم تو هم بیا بشور که زودتر بریم خونه مامان گفتم زود حاضر شیم یکی میاد دنبالمون

\_کی؟؟؟؟

از در اتاق رفت بیرون و گفتم:

\_نمیدونم فقط گفتم حاضر باشیم.

بلند شدم با دستای رنگیم کش موهامو باز کردم. موهام خیلی پر پشت و لخت بود به قول مادر جون کود شیمیایی  
پاش دادن که اینقدر ماشالله مو داشتم!!!  
سوت زنان از اتاق رفتم بیرونو خودم و رسوندم

به راه پله ها از پله ها رفتم پایین. در و دیوار تازه کاغذ دیواری شده رو از نظرم گذروندم. به نظرم خیلی قشنگ شده  
بود. هر قسمت یه رنگی شده بود که سبک گرافیکی فوق العاده ای داشت که خیره کننده شده بود و از اون در و  
دیوارای کثیف سابق خبری نبود. رفتم تو دستشویی و مایع دستشویی رو تقریبا رو دستام خالی کردم. با سوت داشتم  
یکی از اهنگای انریکو رو میخوندم. دستامو سفت میشستم تا اثار رنگ از روش ببرم.  
صدای اف اف بلند شد. با خودم گفتم الان ریحانه میره باز میکنه دیگه. وبعد دوباره زدم زیر اواز. دوباره صدای زنگ  
اومد. باز برو خودم نیوردم و به کارم ادامه دادم که دیدم دستشو گذاشت رو زنگ و همینجوری نگه داشت دستامو  
همینطور شسته نشسته با لباسم خشک کردم و گوشه رو برداشتم و بدون جواب درو زدم. میدونستم که اومدن  
دنبالمون. عمو ارش که نبود رفتم مسلما حمید بود دستگیره در و باز کردم... علی عطا هم که... لال شدم. جفتمون زل  
زدیم بهم. نه من نکون میخوردم نه اون... ثابت و صامت سر جامون و ایستاده بودیم. تو چشمش برق اشک بود. تو  
نگاهش مهربونی بود. نگاهش مثل یه سحر من و جادو کرد... مسخ شده همونجور همو نگاه میکردیم. به لباش نگاه  
کردم. میلرزید. صورتش غمگین بود. ته ریشش مثل همیشه دلمو هوایی کرد. دستاش رو دو طرف رونای پاش  
انداخت. آخر سر سکوتمونو شکست و گفت:

\_اگه همینجور نگام کنی عاشقم میشی

کاش میتونستم همونجور نگاش کنم تا آخر عمر تا میفهمید دیوونوشم تا میفهمید من لازم به نگاه نداشتم و عاشقش  
شده بودم ولی تا اون نمیخواست منم نمیخواستم واسه همین پلک زدم.  
با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:

\_سلام

با صدای شل و ول گفتم:

\_سلام

\_نمیزاری پیام تو؟؟؟

سرمو انداختم پایین که موهام دورم ریخت... اصلا حواسم نبود که هیچی سرم نیست. ناخودآگاه دستام رفت سمت  
موهامو سعی کردم مخفیثون کنم. نگاهم به چشمش افتاد. نگاهش پر از ستاره بود. پر از برق پر از تحسین... شایدم  
چون من عاشقش بودم اینطور تصور میکردم.

دستشو آورد جلو و موهامو لمس کرد. قلبم داشت پرواز میکرد. احساس میکردم دارم خواب میبینم.

\_حنانه چرا جلو در و ایستادی؟؟؟

اخم های علی عطا رفت تو هم. بهم اشاره کرد که چیزی نگم. بعد از جلو در رفت کنار و رفت تو حیاط

\_ حنانه با توام؟؟؟؟ چرا دستاتو رو سرت گذاشتی؟؟؟

متعجب از رفتار علی عطا رو به ریحانه گفتم:

\_ هیچی زنگ خونه رو زدن در و باز کردم. اومدم جلو در دیدم کسی نیس

خندید و گفت:

\_ پس چرا دستاتو بردی بالا سرت؟؟؟؟

دستامو اوردم پایین و گفتم:

\_ دستام به خاطر رنگ زدن در و دیوار درد میکنه.

\_ باشه بیا بشین یکم ماساژشون بدم.

با استرس رفتم کف زمین رو روزنامه نشستم. رفت پشتم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن کتف و

سرشونم. چشمامو بستم

خدایا باورم نمیشه... علی عطا موهامو لمس کرده باشه؟؟؟؟ خدایا این رفته سفر چرا عوض شده برگشته؟؟ خدایا

یعنی من باور کنم خواب ندیدم. پس چرا رفت؟؟ صدای زنگ که اومد چشمامو باز کردم و به ایفون نگاه کردم

\_ خب چرا نشستی برو جواب بده دیگه

انگار فیلم ترسناک دیده باشم بلند شدم و رفتم سمت ایفون. گوشی رو برداشتم و گفتم:

\_ بله؟؟

\_ سلام حنانه خانوم. لطفا زودتر بیاین پایین دیر شده

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_ بله چشم الان با ریحانه میایم دم در

\_ پس بیز حمت یکم سریعتتر

\_ چشم

و بعد گوشی رو سر جاش گراشتم و به ریحانه بی معطلی گفتم:

\_ پاشو داداشت اومده دنبالمون

با تعجب پرسید:

\_ علی عطا؟؟؟؟؟؟؟؟

از پله ها داشتم میرفتم بالا تا لباسامو بیوشم همونجوری گفتم:

مگه من چندتا پسر خاله دارم؟؟؟؟؟؟

و بعد تو دلم گفتم: وچند تا علی عطا هس که عشق من باشه؟؟؟؟؟؟؟؟

سریع لباسامونو پوشیدیمو از در خونه رفتیم بیرون.ریحانه تا علی عطا از ماشین پیاده شد گفت:

\_ سلام علی جان؟؟؟؟خوبی؟؟؟؟سفر خوش گذشت؟؟؟؟

\_ سلام بر یکدونه خواهر گل و عزیزم.تو خوب باشی منم خوبم.سفر هم بد نبود جای همه خالی بود و به من نگاه کرد و بعدم سوار ماشین شد.ریحانه جلو و منم عقب نشستم.

چشمامو گذاشتم رو همو به رفتار علی عطا فکر کردم.علی عطا رو تا الان مغرور و غد بود.اونقدر که پیش قدم هم نشده بود.از طرفی حساس و شکننده بود.مثل همین اشکاش و گریه های شبانش.و از طرفی دیگه مرموز بود...من نمیتونستم تو هیچ لحظه ای رفتاراشو پیش بینی کنم.نیتونستم بفهمم که اخلاقاش چطوره؟؟؟دیوونه است یا بی عقل؟؟؟؟مجنون یا دیوونه؟؟؟؟عاشق یا مریض؟؟؟؟

\_ حنانه چقدر ساکتی؟؟؟؟

نا خوداگاه نگاهم به اینه افتاد.علی بهم زل زده بود و منتظر جواب بود

\_ همینجوری اخی حرفی واسه گفتن ندارم

علی عطا گفت:

\_اخ دیدی چی شد؟؟؟

بعد زل زد به من و گفت:

\_ راستی ترو خدا ببخشید حنانه خانوم.بابت خرید خونه و رنگ و خرید وسایل و برگشت خاله و عمو تبریک میگم. با خنده گفتم:

\_ خواهش میکنم اگه تبریک دیگه ای مونده تعارف نکنید و بهم بگیدا

لبخند زد و دستشو کشید به ته ریششو گفت:

\_ تبریک دیگه؟؟؟؟ها...خب پس بزارین در عوض اون تبریکایی که من از همه دیر تر بهتون گفتم این تبریک و اول از همه من بگم

زل زدم تو چشمای جنگلیش.ریحانه به دهن علی عطا خیره شدهبود تا ببینه تبریک بعدی واسه چیه.علی عطا اروم ولی جذاب گفت:

\_بابت استخدامتون تو شرکت تبریک میگم

چی؟؟من؟؟؟؟منو استخدام؟؟؟؟

ریحانه سوال منو پرسید:

\_ حنانه؟؟مگه حنانه دنبال کار بودش؟؟

بعد برگشت سمت من و گفت:

اره حنانه؟؟؟تو دنبال کار بودی؟؟؟

دیدم اگه چیزی نگم خیلی ضایعست واسه همین گفتم:

\_ خب اره...بعد از تو اینه زل زدم به چشمای علی عطا و ادامه دادم:

\_ دنبال کار بودم ولی خب کاری پیدا نمیکردم....

علی عطا ادامه داد:

\_ تو اونشب تو ماشین خوابت برد

\_ کدوم شب؟؟؟

\_ همون شبی که رفته بودیم امامزاده هاشم....

\_ اها اها خب خب یادم اومد

\_ اره دیگه اونشب حمید بهم گفت که حنا خانوم رشته تحصیلیش چیه و دنبال کار میگردد

حمید؟؟؟؟اونشب حمید اصلا همچین چیزی و نگفت....پس علی عطا چی میگه؟؟؟؟

\_ منم دیدم تو دفتر بهتره که وکیل خانوم هم باشه....

از اینه زل زد بهم و گفت:

\_ منم با بابا مشورت کردم و دیدم کی از دختر خاله و یه آشنا واسه همکاری بهتر....

ریحانه با خوشحالی دستم و گرفت و گفت:

وای خیلی خوشحالم عزیزم....تبریک میگم بهت

دستشو فشار دادم و با لبخند زوری گفتم:

\_ ممنونم عزیزم

اصلا نمیدونم چه خبر بود....من کی درخواست کار کرده بودم که خبر نداشتم؟؟؟اصلا من نمیدونستم که علی عطا

دنبال یک وکیل میگردد.... این رفته سفر سرش به جایی نخورده؟؟؟؟

سنگینی نگاهش رو رو خودم حس میکردم.نمیتونستم دووم بیارم.اخر سر مغلوب نگاهش شدم و چشمامو تو

چشماش دوختم.وای که چه چشمایی داشت خدا جون.....اصلا سبز بود....تمام نگاهش جنگل بود....جنگلی پر از

جذابیت....واسش انگار سخت بود بهم نگاه کنه....واسه همین سرشو انداخت پایین و حواسشو به رانندگیش داد.

چشمامو مثل همیشه واسه تجزیه کردن اتفاقات بستم و رفتم تو فکر.نمیدونم داره چی میشه...ولی یه حس جدید

دارم....فکر میکنم که مربوط به داستان استخدام امروزم بود...سرم درد میکرد...نمیتونستم سر از کار علی عطا در

بیارم....هر جوری میخواستم فکر کنم به بن بست میرسیدم...دلیل مخفی کاریش و دروغ گفتنشو به ریحانه و بقیه

چیه؟؟؟؟چرا؟؟؟؟مخم داشت سوت میکشید...به محض اینکه ماشین تو باغ وایستاد اول به اینه نگاه کردم تا از

چشمای علی عطا بخونم....ولی فقط سبز جنگل تو نگاهش دیدم و مهربونی...از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه بلند

سلام کردم.

وای ماشاءالله تبارک الله و احسن الخالقین....چه ناز شدی خاله

خودمو دوباره تو اینه دیدم.با خاله و ریحانه سوار ماشین شده بودیم و اومده بودیم واسه امشب که عید بود

خرید.عید نوروز بامداد بود. هواپیمای مامان و بابا و مادر جون ساعت 8 شب رو زمین ایران مینشست.دوباره به

لباس تنم نگاه کردم.یه کت و دامن مغز پسته ای که فیکس تنم بود.خرید ریحانه هم یه کت و شلوار شاتوتی رنگ

بود که خیلی زیباش کرده بود. در حدی که بهش گفتم باور کن آگه پسر بوم اجازه نمیدادم مال کسی بشی و بزور میومدم زن خودم میکردمت و ریحانه خیلی اروم و ملیح زد زیر خنده و گفت:  
\_ دیووونه ای به خدا دختر

از بوتیک اومدم بیرون. خرید لباسای امروز به بهانه عیدی بود که خاله مینو از طرف خودش به من و ریحانه داده بود.

تو مسیر برگشت به خونه خاله مدام ماشین و نگه میداشت و میرفت خرید. تو دو سه تا از خریداش من و ریحانه هم میرفتیم کمکش. اول رفتیم گل فروشی و سبزه و ماهی و گل رز و مریم و یاس خریدیم و یه گلدون بزرگ سنبل هم خریدیم. خاله میگفت هر سال اولین روز عید میرن سر خاک اقا جون و این گلدون رو هم واسه اقا جون

میرن. مغازه های بعدی هم صرف خرید وسایل دیگه سفره هفت سین شد و شیرینی و میوه هم خریده شد. خاله واسه خونه ما هم میوه گرفته بود. البته ما وقتی داشتیم وسایل های خونه رو که تازه و نوع خریداری شده بودن و میچیدیم هم سفره هفت سین و چیندیم و هم همه جور خوراکی برای خونه خریدیم. فقط میوه مونده بود که اونم خریداری کردیم. یه هفته شده بود که علی عطا بعد همون روز که به من تبریک گفت دوباره غیبت زد. فقط خدا میدونه که چقدر اعصابم بهم ریخته بودش. نمیدونستم کجاست..... دلم باهاش بود ولی خب خاله اینا ازش خبری نداشتن چه برسه به من. هر شب به بهانه بوی عطرش خودمو بیدار نگه میداشتم و تحمل میکردم همه بخوابن. وقتی ساعت 2 میشد و سکوت تموم خونه رو پز میکرد میرفتم تو اتاق علی عطا و رو تختش مینشستم و همه اش بو میکشیدم. مثل سگ نگهبانی شده بودم که مدام بو میکشیدم تا صاحبم بیاد... تا بوی اشنا من بیاد. خاله ماشین و نگه داشت و گفت:

\_ بچه ها بی زحمت این وسایلام ببرید داخل. ممنونتون میشم.

\_ چشم خاله

لبخند زد و گفت:

\_ چشمت بی بلا حنانه جان.

با ریحانه کمک کردیم و بیشتر کیسه ها رو برداشتیم و راه خونه رو طی کردیم. دلم میخواست از ریحانه یه سوال بپرسم ولی شک داشتم که پرسم یا نه... نمیدونستم چه فکری میکنه... واسه همین بیخیالش شدم و گذاشتم واسه یه وقت بهتر. داخل خونه خاله اینا شدیم و همه وسایل هارو گذاشتیم رو این و رفتیم رو کاناپه ها ولو شدیم. خاله هم 10 دقیقه بعد ما در حالی که دستش پر بود اومد داخل و تا من و ریحانه رو دید گفت:

\_ خوبه خوبه... مگه چی کار کردین اینجوری ولو شدین هان؟؟؟؟ حالا خوبه با ماشین بودین و خودم نصف خریدارو انجام دادم

بعد چادرشو در آورد و انداخت رو صندلی های پشت این و رفت تو آشپزخونه گفت:

\_ پاشید پاشید که خیلی کار داریم... زود باشید دختر!...

بلند شدم و گفتم:

\_ خاله پس نهار امروز با من و ریحانه. موافقین؟؟؟؟

خاله یکم فکر کرد و گفت:

\_ فکر نکنم از پشش بر بیاید؟؟؟؟ میاید؟؟

اخم باریکی کرده بود که ابرو های پهن خوشگلش رفته بود تو هم.ریحانه هم مثل من اومد تو اشپزخونه و گفت:

\_ دستت درد نکنه مامان یعنی به من و حنانه نمیداد یه غذا درست کنیم؟؟؟

خاله ماهی تابه ای رو که دستش بود و گذاشت رو اپن گفت:

\_ خب مشکل منم همینه.....شما فقط میتونین یه غذا درست کنین.نمی تونین از مهمونای امشب با چند تا غذا پذیرایی کنید....

در حالی که شالمو از روی سرم برمیداشتم تا مدل عروسکی ببندم رو به خاله گفتم:

\_ خاله جون شما هنو دست پخت منو نخوردین....من همه جور غذا بلدم درست کنم...حالا درسته غذای شما پختش با

مال ما زمین تا اسمون فرق میکنه ولی اگه بهم طرز پختش و یاد بدید مطمئن باشید خوب درست میکنم.حالا غذای

امروز چیه؟؟؟؟

خاله خیره نگاهم کرد و گفت:

\_ ماهی

\_ خب پس چه خوب من تو طبخ ماهی استادم....ولی فقط همین؟؟؟؟؟

\_ نه ماهی که خیلی کمه.....نمیدونم...راستش دقیق یادم نیست ولی یک سوال....حنانه جان مامانت هنوزم قیمه

دوست داره؟؟؟؟

سرمو با تایید چند بار تکون دادم و گفتم:

\_اره.اتفاقا چون هم غذای مورد علاقه باباس هم مامان گاهی روزا تو ماه میرفتیم رستوران ایرانیا و با هم

میخوردیم.اتفاقا من طرز درست کردنشو تا یه حدی بلدم.....

خاله سرشو تکون داد و گفت:

\_ خب اینکه خیلی خوبه...

در حالی که از پله ها میرفت بالا گفت:

\_برنج سفید و سبزی پلو رو هم ریحانه درست کنه....

دویدم سمت راه پله و گفتم:

\_ خاله؟؟؟؟؟؟

برگشت و گفت:

\_جانم؟؟؟؟

من خودم از پس همه چی بر میام ریحانه رو بفرستید دنبال یه کار دیگه..

لبخندی زد و گفت:

\_باشه....



و بعد داد زد:

\_ریحانه؟؟؟؟

ریحانه دوید و اومد تو راه پله و گفت:

\_پله مامان؟؟؟

\_ریحانه جان غذا ها با حنانه. شما بیزحمت خریدا رو جابه جا کن و یه گرد گیری کن.... من میرم حمام و زودی میام.

\_باشه مامان

هر کدومون دنبال کار خودمون بودیم. ماهی های که خاله خریده بود و به صورت فوق العاده زیبایی به سیخ کشیدم

و داخل تنور گذاشتم. بعد ماهی ها پناه بردم به مواد غذایی ها.... خورشت قیمه رو هم آماده کردم تا سر به ساعت

معین آماده شه.

کمی فکر کردم دیدم برا نهار چیزی نداریم. در یخچال و باز کردم و به داخل نگاه کردم. چیز به درد بخوری به جز قارچ و کاهو و هویج و خیار نبود. در فریزر هم باز کردم و چند تیکه مرغ برداشتم. کرفس و تشخیص دادم و همرو برداشتم تا خوراک آماده کنم. ۱ ساعتی هم وقت درست کردن غذا کردم این غذا ی مورد علاقه حمید بود که شاید تو هفته دو بار میخوردیم. میدونستم بعضی از مواد غذایی رو نداره ولی میدونستم خاله اینا خوششون میاد. دستامو شستم و بعدش از پله ها رفتم بالا و به ساعت نگاه کردم. تقریبا 1 ساعت دیگه وقت نهار بود. به سرعت وارد حمام شدم و رفتم زیر اب سرد!!!!!!

وقتی از حمام در اومدم سریع نرم کننده رو به بدنم زدم و یه دست لباس اسپرت سفید و مشکی پوشیدم که روش مارک بزرگ نایک خودنمایی میکرد. حمید دنبال کارای خونه بود و عمو ارش هم که همه اش دنبال کارای دفترش بود. میخواست اخر سالی به کاراش سر و سامون بده. و علی عطا هم که معلوم نبود کجاست.... با یاداواری اسمش اشک تو چشمام دوباره حلقه زد. بعد بستن شال رو سرم که کمی از موهام بیرون زده بود ازش از اینه دل کندم و از اتاق رفتم بیرون. تو راه پله ها ریحانه نشستته بود

\_چرا اینجا نشستستی؟؟؟؟

سرشو برگردوند سمت منو گفت:

\_هیچی همینجوری...

\_مطمئنی؟؟؟؟؟

سرشو چند بار تکون داد و گفت:

\_حنانه تو که در مورد علاقه من به داداشت چیزی نگفتی؟؟؟؟؟؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

\_نه. چطور مگه؟؟؟؟؟؟؟؟ شک داری؟

\_ نه همینطوری پرسیدم.

از بغلش رد شدم و رفتم تو اشپز خونه یه سر به قابلمه ها زدم و تو دلم خوشحال شدم که حداقل ابروم نرفت تا خاله بدش بیاد و پیش خودش بگه که من چه بی عرضه ای بودم.

\_ به به چه بوی خوبی میاد اینجا...از خونه بغلیه یا از خونه خودمونه؟؟؟؟

لبخند زدم و رو به خاله گفتم:

\_ نمیدونم والا خاله جون...شما دوست داری از کجا باشه؟؟؟؟

\_ معلومه از خونه خودمون نه از همسایه

\_ خب شما درست حدس زدین خاله خانوم جوون

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

\_ دستت در نکنه دختر گلم

\_ خواهش میکنم انجام وظیفست!!!!!!!!!!!!

\_ خب حالا واسه نهار چی بخوریم؟؟؟؟

با لبخند گفتم:

\_ فکر اونجاشم کردم

و بعد در ماهی تابه رو برداشتم و گفتم:

\_ بفرمایید

خاله با تعجب اول به من بعد به ماهی تابه نگاه کرد.ریحانه هم داخل آشنزخونه اومد و کمی بو کشید و گفت:

\_ میگما این بوی خوب از خونه ماست یا نه من توهم زدم و اشتباه بورو میفهم؟؟؟؟

خاله بی توجه به حرف ریحانه اومد سمت گاز و با تعجب زل زد به ماهیتابه و گفت:

\_ این نهار امروزه؟؟؟

با لبخند گفتم:

\_ اگه بشه اسمشو گذاشت نهار.....امیدوارم خوشتون بیاد....

خاله یه بویی کشید و گفت:

\_ بوش که عالیه...امیدوارم طعمش هم مثل بوش باشه و کلی بهمون مزه بده

ریحانه هم اومد سمتمون و مثل خاله بو کشید و گفت:

بابا چه کردی خونمون رو بوی غذا برداشت...

خندیدمو گفتم:

ای بابا

و بعد یاد ضرب المثلی که هفته پیش ریحانه بود افتادم و با خنده گفتم: وای ریحانه بیا هندونه ها رو از دستم بگیر... ریحانه اول نگاهم کرد. تا موضوع یادش افتاد زد زیر خنده... خاله متعجب مادو تا رو نگاه میکرد که جفتمون رو زمین داشتیم از خنده ریه میرفتیم.

به منم بگید منم بخندم خب

ریحانه که اصلا نمیتونست خودشو کنترل کنه واسه همین من با خنده همه جریان اونروز و تعریف کردم که خاله هم کلی خندید.

\*\*\*\*\*

\_ وای حنانه جان عالی بود خاله دستت درد نکنه

لبخندی زدم و با دستمال دور لبم و پاک کردم و گفتم:

\_ خواهش میکنم خاله جون

ریحانه در حالی که شالشو رو شونش مرتب میکرد و چادرشو رو سرش میزون میکرد گفت:

\_ خدایی دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. من که خیلی خوشم اومد.

حمید با لبخند اول به من نگاه کرد بعد به ریحانه و نگاهشم برداشت. عمو ارش هم بعد الهی شکر همیشگیش بهم گفت:

\_ حنانه خانوم عمو دستت درد نکنه. خیلی خوش مزه بود

و بعد از سر سفره بلند شد.

خوشحال از اینکه همه از مزه غذا راضی بودند بلند شدم و همراه ریحانه ظرفا رو بردم تو اشیپزخونه و تو دلم حسرت میخوردم که چرا علی عطا نبود و از غذایی که من درست کردم نخورد.

\*\*\*\*\*

\_ میگما حمید امشب اینجاییم یا میریم خونه خودمون؟؟؟

یکم بهم نگاه کرد و دوباره مشغول جمع کردن چمدونش شد و گفت:

\_ تا همین امشب هم خیلی به خاله اینا زحمت دادیم. تو هم وای نیستا اونجا هی به صورتت نگاه کن از ریخت

میافتی. پاشو وسایلتو جمع کن

باز به خودم تو اینه نگاه کردم... ای خدا جون چرا من مثل این ریحانه اینقدر خوشگل نیستم... چرا مثل حمید قدم

زیاد بلند نبود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا مثل علی عطا چشمام درشت و پر از راز نبود؟؟؟؟؟ یاد علی مثل همیشه داغم کرد و

منو سوزوند....

\_ هنوز که نشستی؟؟؟ پاشو دیر میشه باید زود تر بریم وسایلا رو بزاریم خونه...

\_ از اینکه حمید اینقدر باهام سرد بود اخمام رفت تو هم و گفتم:

\_ حمید؟؟؟؟

برگشت سمتو نگاهم کرد و دوباره نگاهشو به لباساش دوخت و گفت:

\_ چیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

\_ تو نمیدونی....

یکم من و من کردم و گفتم:

\_ علی عطا کجاست و چرا نمیدانی خونه؟؟؟

میدونستم براش مهم نیست که من در مورد کسی پرسم یا نه بیخیال تر از قبل گفتم:

\_ نه نمیدونم

میدونستم که میدونه ولی نمیدونستم چرا بهم نمیگی

\_ بگو دیگه خواهشا

سرشو آورد بالا و گفت:

\_ واسه چی میخوای بدونی؟؟؟

میدونستم فقط با یه دلیل بهم جواب میده واسه همین متوسل شدم به همون راه و گفتم:

\_ ریحانه نگران علی عطا بود...ازم خواست ازت پرسم تا بهم بگی منم به خودش بگم...

میدونستم این تیری که تو تاریکی رهاس کردم میخوره به هدف...تا اسم ریحانه اومد چشمش رو لبام به حرکت در

اومد..انگار که داشت حرفامو از دهنم میکشید بیرون و معنیش میکرد واسه خودش...

\_ خود ریحانه گفته دیگه؟؟؟

\_ اره باور کن

سرشو انداخت پایین و گفت:

\_ ولی من فکر میکردم که ریحانه خودش میدونه...

\_ چیو؟؟؟

\_ این که علی عطا کجاست

با کلافگی گفتم:

\_ خب اگه میدونست که دیگه از من نمیخواست که پیام از تو پرسم....

\_ راستش دقیق نمیدونم ولی همین قدر میدونم که به خاطر تو تو خونه نیامد

چشمش گرد شد....

\_ به خاطر من؟؟؟؟چرا؟؟؟

نشست رو تخت و به من نگاه کرد و گفت:

\_ نمیدونم..اونروز داشتم از راه پله میومدم بالا صدای خاله و علی عطا میومد

\_ خب خب

\_ اره بعد میخواستم پیام تو اتاق ولی اسم تو باعث شد وایستم بینم چی شده؟؟؟

\_ خب خب

\_ دلم میخواست فقط یه گندی زده بودی پدرتو در میووردم

چشمش و درشت کردم و گفتم:

\_ من؟ نه باور کن من من اصلا کاری نکردم

\_اره منم فهمیدم ولی حنا نه تو باید حواست خیلی جمع باشه. خاله فقط منتظر یک اشتباه تو تا از اشتباهاتت یه خونه جنگ درست کنه....

با اضطراب بهش نگاه کردم و گفتم

\_یعنی چی؟؟؟

\_بین تو...

تا خواست حرف بزنه تقه های به در حرف و تو دهنش خشکوند

\_بله؟؟؟

\_حنا نه جان منم

\_بیا تو خانومی.

حمید بلند شد و رفت سر جمع کردن لباساش. ریحانه در و باز کرد و تو درگاه و ایستاد. تا حمید و دید دوباره رقص نور شو روشن کرد.

\_ببخشید شرمنده نمیدونستم شما هم اینجا بین اقا حمید

حمید نیشش باز شد و گفت:

\_خواهش میکنم ریحانه خانوم...

ریحانه نگاهشو مهمون چشمام کرد و گفت:

\_حنا نه جان ببخشید زیاد وقتو نمیگیرم... راستش مامان گفت بهتون بگم که فقط دو نفر میتونن برن فرودگاه دنبال خاله و مادر جون و عمو...

\_چرا؟؟؟

سرشو انداخت زیر و گفت:

\_اخره حنا جان تو ماشین جا نمیشیم چون علی عطا نیست و ما هم به ماشین داریم. بابا هم گفت اقا حمید باهاشون برن فرودگاه.....

\_خب پس تو و خاله و من تو خونه میمونیم واسه استقبال از ماما اینا؟؟؟

بهم نگاه کرد. گونه هاش از رنگ گلبهی به قرمز رسیده بود...

\_شرمنده حنا جان... راستش من و ماما باید بریم خونه عزیز جون تا بیاریمش خونمون شب عیدی... ولی اگه اشکالی نداره تو باید خونه بمونی

با ناراحتی گفتم:

\_اخره چرا؟؟؟

\_بیخشید حنا جان به خدا من به ماما گفتم تو بیای گفت پس کی تو خونه باشه واسه استقبال از خاله اینا باز بهش گفتم که لااقل من بمونم پیشت ولی مشکل اینجاست که عزیز رو ویلچره ماما نمیتونه تنها بره و منم باید باهاش برم

حمید مثل نخود خودشو انداخت وسط ماجرا و گفت:

\_ریحانه خانوم حنا میمونه شما برید به خاله بگید زود تر آماده شن تا شما رو سر راهمون با عمو ارش برسونیم....

ریحانه نگاهی به من انداخت و گفت:

\_\_ پس من رفتم

و در اتاق و بست.

حمید قیافمو دید و گفت:

\_\_ چیه چرا اینجوری شد قیافت؟؟؟؟

\_\_ من تنها بمونم خونه که حوصله ام سر میره اخه...

\_\_ دیگه یه جور خودت برطرفش کن.

\*\*\*\*\*

\_\_ چشم خاله حواسم هستش شما برید و خیالتون راحت باشه

خاله در حالی که سوار ماشین میشد گفت:

\_ خیالم که راحت هستش ولی خب باید بهت بگم...بین حنانه جان بازم میگم اگه کسی زنگ زد اصلا جواب نده....ما هممون کلید داریم.

چشم خاله.ریحانه و خاله عقب بودن و حمید و عمو هم جلو....

\_ خداحافظ حنانه جان

\_ خدا نگهدار

ماشین عمو ارش حرکت کرد و منم دنبالشون تا وسطای باغ رفتم.به اسمون نگاه کردم.هوا بارونی بود و بادای تندی میومدروسریم از رو سرم کنده شد و افتاد رو زمین.دویدم سمتشو خواستم برم برش دارم که بازم باد زد و بردش و رفت گیر کرد به یه بوته پر از گزنه.خواستم برم برش دارم که ترسیدم دستم زخمی شه و از دردش نتونم کاری کنم بیخیال روسریم شدم و رفتم تو خونه....ناخواسته مثل بیشتر مواقع رفتم تو اتاق علی عطا....چند وقتی بود چون میدونستم دیگه نمیتونم باهاش باشم و از این خونه میرم و نفسش و عطرشو نمیتونم تو ریه هام بکشم شبا وقتی که همه تو اعماق خواب بودن میومدم تو اتاقش و گریه میکردم....لباساش و از تو کمد در میاوردم و بوش میکردم...بهش محتاج بودم ولی نمیتونستم ابرازش کنم.....غرورم اجازه نمیداد....رفتم در کمدشو باز کردم و یک دست از لباساشو اوردم بیرون و با تمام وجود به سینم فشارش دادم و گریه کردم.صدای باد و طوفان میومد که بین شاخه های درختا پیچیده بود و همین صدا باعث ترسم شده بود....خواستم لباس و برگردونم تو کمد که چشمم به یه دفتر با جلد چرم خورد.جلدش مشکی بود.منم که کنجکاو از تو کمد درش اوردمو رفتم روی تخت علی عطا نشستم صفحه اول و که ورق زدم بوی عطر علی عطا اومد دفتر و چسبوندم به بینیم.اره علی عطا عطرشو زده به دفتر.... تو صفحه اولش این و نوشته بود:

بسم خدا

بسم عشق

بسم خدای عشق

ای همدم لحظه های تنهایی که شب و روز خیال و یادت با من هست



و به هر کجا که قدم می‌گذارم  
 از رویای زیبا و چشمان گیرای تو جایی را نمی‌فهمم  
 نمیدانم باید بگویم یا خاموش بمانم؟  
 نمیدانم از کدامین رنج و محبت بگویم  
 باز به یاد آن همه مهر و محبت افتادم  
 که در دوران وصال به من روا داشتی دلم خیلی تنگ است..  
 درده دوری و جدایی مرا میشکند  
 نمیخواهی به نوای معشوق خود پاسخ بدهی؟؟  
 آیا صدای شادیه قلبم را که هر گاه از کنارم رد میشوی را نمیشنید  
 که نغمه عشقو شادی سر میداد؟؟  
 آیا نمیدانی که چقد دوستت دارم؟؟  
 و تا چه اندازه خاطره هایت برایم عزیز است؟؟  
 پس به آوای قلبم پاسخ بده و با چند قطره اشک مرا  
 از لگد مال کردن غرور خویش شاد کن.....

کمی به معنی هاش فکر کردم و سعی کردم نوشته های علی عطا رو به خاطرم بسپرم

صفحه دوم و ورق زدم که این نوشته بود:

عشق من

قلب من رو به تو پرواز می کند ...

مرا ببخش! از این جرم بزرگ که دوستی است و جنایت ها به مکافات آن رخ می دهد چشم پیوشان؟ اگر به تو «عزیزم» خطاب کرده ام، تعجب نکن. خیلی ها هستند که با قلبشان مثل آب یا آتش رفتار می کنند. عارضات زمان، آن ها را نمی گذارد که از قلبشان اطاعت داشته باشند و هر اراده ی طبیعی را در خودشان خاموش می سازند. اما من غیر از آن ها و همه ی مردم هستم. هر چه تصادف و سرنوشت و طبیعت به من داده، به قلبم بخشیده ام. و حالا می خواهم قلب سمج و ناشناس خود را از انزوای خود به طرف تو پرتاب کنم و این خیال مدت ها است که ذهن مرا تسخیر کرده است.

می خواهم رنگ سرخی شده، روی گونه های تو جا بگیرم یا رنگ سیاهی شده، روی زلف تو بنشینم

من یک مسافر ، یک نویسنده ی گمنام هستم که همه چیز من با دیگران مخالف و تمام ارده ی من با خیال دهقانی تو ، که بره و مرغ نگاهداری می کنی متناسب است  
 بزرگ تر از تصور تو و بهتر از احساس مردم هستم ، به تو خواهم گفت چه طور  
 اما هیبات که بخت من و بیگانگی من با دنیا ، امید نوازش تو را به من نمی دهد ، آن جا در اعماق تاریکی وحشتناک  
 خیال و گذشته است که من سرنوشت نامساعد خود را تماشا می کنم

بغض نکن بهار من بغض تو آبم می کنه  
 گل اشکای چشات خورد و خرابم می کنه  
 بغض نکن که قلب من تو سینه پرپر می زنه  
 آخه اون چشمای تو تموم دنیای منه  
 تو چشات که اشک میاد به جورایی دیوونه میشم  
 صد هزار آبادی هم باشه به ویروونه میشم

وقتی اشک تو چشmate دنیا سرم خراب میشه  
 دشت سرسبز نگات یهو برام سراب میشه  
 بغض تو مثل یه خنجر تیکه پارم می کنه  
 بغض نکن غم چشات داره بیچارم می کنه  
 من می خوام که چشم تو زلال و آفتابی باشه  
 من باشم تو باشی و این شب مهتابی باشه  
 هرچی گفتی تو باشه حتی اگه به قیمت  
 سوختن و شکستن و عمری بی تاب باشه

عاشق مسافر تو

\*\*\*\*\*

خواستم صفحه سوم و ورق بزوم که صدای رعد و برق اومد از ترسم دفتر جمع کردم و با خودم بردم تو اتاقم و  
 گذاشتم تو کیف دستیمو رفتم جلو پنجره....بارون میومد.....بدو بدو از پله ها رفتم پایین و رفتم تو باغ و اجازه دادم  
 بارون خیسم کنه...دستامو باز کرده بودم و بلند بلند فریاد می زدم  
 \_دوستت دارم دیوونه دوستت دارم دیوووووووو دیوووووووو  
 و بعد بدون اینکه بدم بیاد روی زمین خوابیدم و اجازه دادم بارون تو سر و صورتم بخوره.....بارون با سرعت  
 میبارید و محکم میخورد تو صورتم. صورتم و مچاله کرده بودم چشمام جمع شده بود.

مدام میخواستم دستم و بیارم رو صورتم اما دلم نمیومد این کارو کنم چون دیگه هیچ وقت مثل حالا این فرصت گیرم نمیومد

دهنم و باز کردم و گذاشتم بارون بره تو دهنم.....بعد از اینکه حسلبی خیس شدم از رو زمین بلند شدم و رفتم همونجایی که همیشه علی عطا نماز میخوند

به درخت تکیه دادم و پاهامو تو سینم جمع کردم و بلند بلند شروع کردم به صحبت کردن:

\_نمیدونم واسه کی نوشته بودی ولی خوش به حال اونی که تو عاشقشی.....خدایا یعنی میشه اونی که علی عطا براش نوشته من باشم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

\_تو چرا اینجایی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با وحشت سرمو برگردوندم و از چیزی که دیدم خون تو رگهای خشکیدم دوید.....علی عطا خیس خالی در حالی که موهاش خیس اب بود و ریشش هم بلند شده بود و اب از مابین ریشش میچکید داشت منو نگاه میکرد....اما یکدفعه سرشو انداخت پایین و گفت:

\_روسریت کو؟؟؟؟؟؟؟؟

اینم وقت گیر آورده در حالی که قطره های ابی رو که رو بینیم ریخته بود با دستای خیسم خشک میکردم گفتم: سلام

چند قدم اومد جلوتر و گفت:

\_سلام اینجا چکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند شدم و به درخت تکیه دادم و گفتم:

\_پس کجا چکار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یک نیشخند کوچیک زد و گفت:

\_اینجا زیر بارون؟؟؟؟؟؟

دماغمو کشیدم بالا وموهای چسبیده به صورتمو زدم کنار وگفتم:

\_چرا نصفه و نیمه سوال میپرسی...خب من الان باید کجا باشم؟؟؟؟؟؟

سرشو آورد بالا وبه درخت روبه روش خیره شد و گفت:

\_استقبال خاله وعمو و مادر جون

\_نمیشد برم چون که ماشین جا نداشت....

یکم فکر کرد و بعد زد زیر خنده و یه قدم دیگه اومد جلوتر و گفت:

\_راست میگی من حواسم نبود

منم رفتم یه قدم عقب تر و گفتم:

\_چرا؟؟؟؟؟

بازم اومد جلوتر و گفت:

\_چی چرا؟؟؟؟؟؟

رفتم عقب تر و گفتم:

\_چرا یادت نبود؟؟؟؟؟؟

اومد جلو و گفت:

\_ چون که یادم نبود

رفتم عقب و گفتم:

\_ دلیلت قانع کننده نیست

اومد جلو و گفت:

\_ هست تو از من میترسی؟؟؟

رفتم عقب و گفتم:

\_ من؟؟ نه واسه چی؟؟؟

اومد جلو و گفت:

\_ تو مطمئنی؟؟؟؟؟؟؟؟

خواستم به قدم برم عقب که خوردم به یه درخت. کمرم درد گرفت. یه دستمو گذاشتم رو کمرم و با دست دیگم موهای خیسیم و کنار زدم.

\_ از چی؟؟؟؟

وایستاد و نگاهم کرد. منم بهش نگاه کردم به صورت خیس از بارونش که بسیار جذاب شده بود.

\_ از من؟؟؟؟

\_ از تو؟؟؟؟

\_ نه برای چی؟؟؟

داشتم دروغ میگفتم عین یه ادم بز دل...

\_ نمیدونم

دستشو تو ریشش کشید و گفت:

\_ پس چرا عقب میری؟؟؟؟؟؟

من همیشه از خدا میخواستم که فاصله بین من و علی عطا رو به اندازه یه بند انگشت کنه اما حالا ازش وحشت داشتم.

این نزدیکی برام عجیب بود... نمیدونستم باید مقابل این عکس العمل علی عطا چکار کنم. از درخت خودمو کندم و دو

قدم رفتم جلو که علی رفت عقب و گفتم:

\_ نه مگه تو کی هستی که من از تو بترسم؟؟؟؟؟؟؟؟

فاصلشو از من بیشتر کرد و گفت:

\_ اره خب..... تو راست میگی.... من مگه ترس دارم...

برگشت و خواست بره که یکدفعه و سریع گفتم:

\_ به لحظه....

وایستاد سر جاشو برگشت سمتو گفت:

بله

یکم من و من کردم و گفتم:

میشه بیاین بریم سمت بوته های گزنه؟؟؟؟؟؟

تک ابرویی انداخت بالا و گفت:

بوته گزنه ها؟؟؟؟؟؟اونجا واسه چی؟؟؟؟؟؟؟؟

داشتم تو باغ قدم میزدم که باد و طوفان شدید روسریمو از سرم جدا کرد و روسریم رفت و به بوته ی گزنه

گیرکرد.....

بارون شدتش زیاد تر شده بود.....داشتم دیوونه میشدم...تمام موهام چسبیده بود به صورتم و لباس و شلوارم هم

چسبیده بود به اندامم و تمام هیكلم سنگین شده بود

باشه بریم.

برگشت و به سمت بوته قدماشو پیش برد.از پشت به قامت بلندش نگاه کردم.یه بارونی سیاه تنش بود که قطرات

اب از روش به سمت پایین سر میخوردند....با یه شلوار مشکی و پوتین هایمشکی....انگار عزادار بود دیوونه.یاد

حرف عزیز افتادم که یه حرف وه میشه در مورد مامان و بابام به کار میبرد.دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید داشتم

فکر میکرد که محکم خوردم به یکی سرمو اوردم بالا که دیدم تو بغل علی عظام....علی هم با چشمایی از حدقه در

اومده داره منو نگاه میکنه....سریع منو از بغلش جدا کرد .با بهت بهش نگاه کردم....چرا اینجوری میکنه...مگه من

چکار کردم....دستاشو مدام تو ریشاش میکشید...یکدفعه گفت:

چرا جلو پاتو نگاه نمیکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

اخمامو کردم تو هم دیگه و گفتم:

ببخشید حواسم نبود

نشست رو زمین کنار بوته گزنه و گفت:

اشکال نداره....

با فاصله نشستم کنارش و گفتم:

چجوری میخوای روسریمو از اون بوته پر از گزنه در بیاریش؟؟؟؟؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

خب معلومه با دستم.....

خواست دستشو بیره سمت بوته که بی هوا دستشو گرفتم و گفتم:

نه چرا با دست.....اون روسری اونقدر ها هم ارزش نداره

نفسش بند اومد....نگاهش و به دستم دوخت که محکم دستشو گرفته بودم...دستشو ول کردم و نگاه متحیرمو به

علی عطا دوختم.

نفسشو فوت کرد بیرون. گفتم:

چرا همچین میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟مگه من چکار کردم؟؟؟؟؟؟

نگاهم کرد. با دستم موهامو زدم کنار... بارون بند اومده بود اما بوی بارون تو هوا بود و با هر نفس کشیدن ریه هام پر از هوا با عطر بارون میشد. بغضم گرفته بود... چرا علی عطا اینجوری میکرد.....  
چشمامو بستم و بی توجه به علی عطا یه نفس عمیق کشیدم تا گریم نگیره  
صداشو شنیدم که گفت:

\_ روسریت پر از گل شده فکر نکنم دیگه بتونی سرش کنی  
چشمامو باز کردم به روسریم که تو دستش بود نگاه کردم..... تمامش پر از گل بود خواستم از دستش بکشم که ابروهاشو تو هم کشید و قبل اینکه بتونم روسریم و بگیرم صدای اخس و شنیدم.... دستشو گذاشت رو اون یکی از دستشو گفت:

\_ اخ  
با ترس به دستش نگاه کردم که قرمز شده بود.... قلبم گرفت اشکم داشت در میومد... به لحظه احساس کردم تو قلبم خار رفته. هول شدم و گفتم:

\_ چی شد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ وای چی کار کردی با دستت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
صورتش منقبض شده بود.... همونجوری که دستشو محکم گرفته بود گفت:  
\_ چیزی نشده.... فقط...  
اشکم داشت از چشمم میومد.... ای خدا من که اینجوری نبودم.... داشتم از زور گریه بالا میاوردم.... خودمو خفه کردم و گفتم:

\_ فقط چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
به دستش نگاه کردم که صداشو شنیدم:  
\_ فکر کنم دستمو گزید...  
گفتم:

\_ حالا باید چکار کنیم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
از رو زمین بلند شد و گفت:  
\_ هیچ کاری فقط باید سوزشو تحمل کنم...

منم وایستادم و به دستش نگاه کردم و گفتم:  
\_ مطمئنی خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
لبخندی زد و گفت:

\_ اه هیچی نشده فقط دستمو گزید...  
نمیدونم چرا اینقدر خاکبر سر گریه او شده بودم. اشکم در اومد. ناخودآگاه از دهنم در رفت و گفتم:  
\_ پس بزار دستتو بینم مطمئن شم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دلم میخواست خودمو خفه کنم.....داشتم میمردم...از اینکه اخر سر نتونستم و خودمو لو داده بودم....کمی به من نگاه کرد وبعد دستشو بهم نشون داد به دستش خیره شدم.چند جای دستش پشت سر هم قرمز شده بود سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم دیدم زل زده به من و تو چشماش هم نم اشکه....دلم ضعف رفت واسه چشماش....رو پاهام بلند شدم و با انگشتم اشکاشو پاک کردم....صاف و صامت منو نگاه کرد و اشک ریخت....اشکام رو صورتم میریخت....دوباره رگبار شروع شد....بارون رو سر و رومون میریخت.....سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_بیخشید نمیخواستم....

دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

\_هیس هیچی نگو.....

بعد دستشو کرد داخل بارونیشو به جعبه کوچیک در آورد....گرفت روبروم و گفت:

\_این واسه تو حانه

چشمام از تعجب گرد شد...نمیدونستم خوابم یا تو رویا هستم؟؟؟؟نمیدونستم دروغ یا نه؟؟؟؟نمیدونستم علی عطا عوض شده یا نه؟؟؟؟نمیدونستم خدا صدامو شنیده یا نه؟؟؟؟نمیدونستم معجزه شده یا نه؟؟؟؟ولی فقط به چیز و میدونستم اینکه چشمام گردنبندی رو مقابل خودش میدید که روش اسم یا حسین بزرگ نوشته شده بود....و زنجیر تو دستای علی عطا بود....صداشو شنیدم که گفت:

\_این چند روز کربلا بودم....هیچکس نمیدونست.....اونجا فقط به یاد تو بودم....حانه عشق منو

میبذیری؟؟؟؟؟؟؟؟

داشتم سکت می کردم....بغضم ترکید و زدم زیر گریه....من خوابم؟؟؟؟؟؟؟؟باورم نمیشه....یا امام حسین تو چه

نیروی داری....یا حسین تو چقدر بزرگی....اون پیش تو بوده و به من فکر مکیرده؟؟؟؟

علی عطا گفت:

\_حانه قبول میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نمیدونستم چکار کنم فقط چند بار سرمو بالا و پایین بردم که شنیدم گفت:

\_الهی شکرتم...اقا من نوکرتم...ممنونم از این که حانه راضی بود...

علی عطا روی زمین نشست و سجده کرد و گفت:

\_خدایا ممنونتم...خدایا شکرتم...الحمدالله...به عالمه حرف زد که من کلا هیچی نفهمیدم

با تعجب بهش زل زدم....

منم مثل علی روی زمین نشستم و سجده کردم و گفتم:

\_خدایا شکرتم...

و بعد زدم زیر گریه....اشکام روی زمین میریخت باورم نمیشد....اصلا....علی و ابراز عشق به من؟؟؟؟؟؟؟؟باور

نکردنی بود....از رو زمین سرمو بلند کردم که دیدم علی هنوز هم تو سجده است....منتظر موندم تا سجده اش تموم

شد...برگشت منو نگاه کرد و گفت:

\_بیا اینجا...

بلند شدم رفتم جلوش نشستم سرشو انداخت پایین و گفت:

\_حانه

بهش نگاه کردم و منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه. دستشو مثل همیشه به ریش خیسش کشید و گفت.

پشت به من بشین

با تعجب بهش نگاه کردم و به درخواستش گوش کردم و پشت بهش نشستم

بعد از چند لحظه سردی یه جسمی که گردنمو قلقلک میداد باعث شد به گردنم نگاه کنم که زنجیر خحسین به گردنم اویخته شده بود. با لذت بهش نگاه کردم و ناخودآگاه به سمت لبام بردمش و بوسیدمش....

صدای چرخای ماشین بروی سنگ فرش باغ باعث شد سرمو برگردونم سمت علی عطا و با تعجب بهش زل بزنم.... انگار که ما دزد باشیم و مارو در حال دزدی دیده باشن جفتمون رنگ به رو نداشتیم....

\_بهتره که منو تو رو اینجا با هم نبینن

بعد دستشو گذاشت رو زمین و بلند شد و ادامه داد:



پاشو که باید زود بریم تو خونه قبل از اینکه با این ریخت بینمون...

و قبل از اینکه من حرفی بزنم به سمت خونه منو هول داد و گفت

تو اول برو من بعد تو میام... در مورد حرفامون هم بین خودمون بمونه تا تکلیفشو روشن کنم....

لال شده بود... نمیدونم زبون نداشتم یا کلا حرفی برای زدن نداشتم. سرعتمو زیاد کردم تا برم تو خونه... تا پامو گذاشتم تو سالن یاد این افتادم که خاله و ریحانه الانا نمیان پس مطمئنا عمو ارش و حمید مامان بابا و مادر جون رو آوردن. با این فکر زود پریدم تو اتاقو به دست لباس خوب و پوشیده پوشیدم و بدون اینکه موهامو خشک کنم از پله ها رفتم پایین و با داد و فریاد گفتم:

سلام

مامان جون که رو اولین صندلی تو سالن نشسته بود با خشروی بی هر چه تمام تر گفت:

به به سلام به خروس بی محل خونمون

در حالی که خودمو تو بغلش جا میکردم با اعتراض گفتم:

اه مادر جون بزارین برسین بعد لقبای منو به رخم بکشین...

بلند زد زیر خنده...یه وقت منو پدرتو تحویل نگیری خانوم خوشگله

یه بار دیگه مادر جون و محکم بوسیدم که اخش در اومد و بعد با لبخند رفتم سمت مامانم که رو میل روبروی مادر جون نشسته بود داشت منو نگاه میکرد. نگاه به دور و برم کردم که دیدم فقط مادر جون و مامانم بعد با خیال راحت جیغ زدم و گفتم:

مینا جونم دلم برات تنگ شده بود و بعد پریدم بغلش و سفت به خودم فشارش دادم

مامانم خندید و گفت:

اوخی..... دلبنده من هنوز این عادت و ترک نکردی؟؟؟؟؟؟

لپاشو بوس کردم و گفتم:

نه. تا وقتی تو مادر من هستی و منم دختره تو همین جوری میمونم.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

ای شیطون یعنی تا وقتی موهات مثل دندونات شه؟؟؟؟

لبامو غنچه کردم و خواستم حرف بزnm که صدای بابا رو شنیدم:

من اینجام اون پدر سوخته کجاست که من دلم واسش تنگ شده مینا جون

به نشت سرم نگاه کردم که دیدم بابا دم در دستشویی وایستاده و داره با حوله صورتش و خشک میکنه. یه دستمو زدم به کمرم و گفتم:

خیلی بیخشیدا ولی شما کجاتون سوختس ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

حوله رو از صورتش زد کنار و گفت:

تو اینجایی دختر باباش ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

بله من اینجام

خب پس چرا اونجایی پیر بغل بابا که دلش واست اندازه چشم مورچه شده و بعد دستاشو واسم باز کرد.

با تمام دلتنگیهام به سوی بابا رفتم و گفتم:

رضای من که خوبه؟؟؟؟؟؟

در حالی که موهامو میبوسید گفتم:

مینا خانوم صد بار گفتم به مادرت بگو از اون فلفل هایی که میره بازار میخره بریزه تو خوراک این جوجه طلایی تا دیگه من و تو رو با نامه کوچیک صدا نکنه..

یا الله

از بغل بابا اومدم بیرون به در خیره شدم که عمو و حمید اومدند داخل....

بابا گفتم:

ای بابا خونه خودمونه بیاین تو !!!!!!!!!!!!!

عمو ارش خندید و گفت:

هنوزم مثل همون موقع ها شیش میزنی...

بابا ابروشو بالا انداخت و گفت: من؟؟؟؟؟؟؟؟ من شیش میزنم؟؟؟؟؟؟؟؟

عمو ارش تسبیحشو دور انگشتاش پیچوند و گفت:

اره مرد گنده تو رو میگم....بابا بزار برسی بعد برو خلا و بعد خیلی مردونه خندید....

بابا گفت:

بله خب شما هم جای من بودی مادر زن مهربونت برات غذا درست میکرد و توش به مقدار یک کفگیر فلفل میریخت کل و هم عجمعین باید میرفتی تو مستراح میخوابیدی...

مادر جون:

ای بابا ده دقیقه نشستیم خودمونو ببینیم هی حرف از دستشویی میزنن اقا رضا اقا ارش بیاین بشینین.

بعد به حمید نگاه کرد و گفت:

حمید جان پسرم بیا تو بشین دیگه چرا اونجا ایستادی.

بعد انگار یاد چیزی بیافته گفت:

اقا ارش بچم علی عطا کوشش؟؟؟

تو دلم به خودم فحش دادم که از علی عطا قافل شدم...از بس به خاطر دیدن مامان و بابا و مادر جون شاد و سرخوش بودم علی رو از یادم بردم...عجب عاشقیم من.....

نگاهم زوم کردم رو دهن عمو ارش که داشت میرفت تو اشپز خونه

فرستادم بره دنبال عیال و ریحان بانو...

مامان گفت:

مگه کجان اقا ارش؟؟؟؟؟؟

از تو اشپز خونه داد زد که

دخترم حنانه میشه بیای اینجا؟؟؟؟

از جام تکون خوردم و گفتم:

البته چرا که نه

رفتم تو اشپزخونه و گفتم:

بفرمایید عمو جان..

نگاهی به من کرد و گفت:

دخترم شرمنده من تو نذیرایی کردن وارد نیستم زحمتشو میکشی؟؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: ای بابا این چه حرفیه حتما این کارو میکنم.

ممنونم دخترم خدا خوشبختت کنه و بعد از اشترز خونه رفت بیرون و گفت:

والا مینا خانوم عرضم به خدمت شما عزیز امشب تنها بود گفتم شب عیدی تو خونه تنها نباشه و غصه نخوره گفتم ریحانه و مینو برن ئیشش و بیارنش اینجا همه دور هم جمع باشیم سال تحویلی...

میوه هارو دونه دونه از تو یخچال اوردم بیرون و همونجوری که تو بغلم گذاشته بودم و دستامو دورشون پیچیده بودم که از بین دستم نریزه رفتم سمت سینک ظرفشویی و شیر اب و باز کردم و به حرفاشون گوش دادم.

مامانم گفت:

فکر کنم آخرین باری که عزیز خانومو دیدم شب عروسیم بود که شما آورده بودینشون.... اما خب چون عروسی من و رضا اهنگ و دینبل و دانبول داشت عزیز خانوم زود رفت....

عمو ارش گفت:

اره یادمه... اونشب رضا تا میتونست بهم غر زد که این امل بازیایه چیه که دارم وسط عروسی میزارم میرم....

خدایی هنوزم که یادش میافتم دلم میخواد خفت کنم که شب عروسی خواهر زنت اشک زن منو در اوردی.

مادر جون:

ای بابا چرا شما ها دارین فسیل از زیر خاک میکشین بیرون؟؟؟؟؟ به حرف خوب بزنین.....

میوه هارو ریختم تو یه کریستال پایه دارو از اشز خونه زدم بیرون و گفتم:

اتفاقا مادر جون این فسیل ها بهتر از بحث در مورد کار اقایونه. ادم دلش میگیره

حمید گفت:

میخوای در مورد مدل مو و آرایش و مهمونی های مسخره خانومها حرف بزیم بلکه دل شما واشه؟؟؟؟

مامان گفت:

تو که خوب میدونی حنانه از این مباحث خوشش نییاد چرا اینارو میگی؟؟؟

زبونمو بدون خجالت از عمو ارش برا حمید در اوردم و گفتم:

خوردی؟؟؟؟اگه دردت گرفته برو یکم جیغ بزن تا اروم شی

جیغ زدن کار تو نه من

پس برو با ماشینات بازی کن و تو بحث بزرگتر از خودت دخالت نکن....

مادر جون گفت:

ای بابا چرا اینجوری میکنید شما دو تا؟؟؟؟؟؟؟؟اقا ارش از خودت بگو خوبی پسرم؟؟؟ بچه ها که اذیتت

نکردن؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای زنگ در بلند شد با خوشحالی بلند شدم و گفتم:



من در و باز میکنم

رفتم سمت ایفون و بدون پرسیدن در و زدم و خواستم برگردم که دوباره زنگ و زدن....دوباره رفتم سمت ایفون و برداشتمش و گفتم:

بله؟؟؟؟

صدای ریحانه اومد که گفت:

حنانه جان بی زحمت میای تو باغ یکم خرت و پرته باید کمک کنی ببریم تو خونه.

اومدم.

از در ورودی رفتم بیرون. چه هوای خنکی...چه بوی بارون و خاک نم خورده ای.....

دمپایی هامو پام کردم و به سمت ماشین حرکت کردم....از دور قامت علی عطا رو دیدم که داره با تمام تلاش یه

خانوم فوق العاده چاق و بلند میکنه تا بزارتش رو ویلچر.....بمیرم براش فکر کنم کمرش شکست.

رفتم جلو و گفتم:

سلام.

خاله و ریحانه جوابمو دادن علی عطا هم اروم جوابمو داد و خانومه که فکر کنم عزیز خانوم اسمش بود و گذاشت رو

ویلچر.

عزیز جون:

سلام بروی ماهت خانوم.....مینو جون معرفی نمیکنی خانومی؟؟؟

خاله در حالی که آخرین کیسه رو از ماشین در میاورد و در صندوق عقب ماشین و میبست گفت:

چرا که نه عزیز خانوم این خانوم خوشگل دختر مینا حنانه هستشش

ریحانه گفت:

حنانه جان اینا رو میاری؟؟؟

سرمو تکون دادمو یکی از ساک ها رو برداشتم و راه افتادم به سمت خونه.

صدای چرخ های ویلچر روی سنگ ها صدای قشنگی بود که باعث شده بود حس کنم مردی که عاشقشم اونو

حرکت میده. با این فکر به زنجیری نگاه کردم که تو گردنم بود. از وجودش دور گردنم غرق لذت شدم و ملیح لبخند

زدم.

\*\*\*\*\*

خانوما اقایون بفرمایید شام حاضره

با صدای من صدای همه صحت ها خوابید و همه تعارف کنان بلند شدند و به سمت میز ناهار خوری حرکت کردند.....

برگشتم تو اشپز خونه و گفتم:

خاله؟؟؟؟؟؟؟؟

داشت دوغ میریخت تو پارچ که سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد و گفت:

جان خاله؟؟؟؟؟؟؟؟

لیوانا رو برداشتم و گفتم:

خدا کنه از دستپخت من خوششون بیاد؟؟؟؟

ووای نگو حنانه من که عاشق غذای ظهر شدم....به نظر من واسه یه دختر به سن و سال تو این دستپخت عالیه

لبخند زد و گفتم:

ممنونم و از اشپز خونه رفتم بیرون و لیوانا رو گذاشتم رو میز و گفتم:

چیزی نیاز ندارید؟؟؟؟؟؟

بابا گفت:

نه دخترم بیا بشین همه چی هست

حمید گفت:

نه اول برو دستمال کاغذی رو بیار بعد بیا بشین....

اخ که چه قدر دوست داشتم جوابشو بدم ولی خب بیخیال شدم و رفتم دستمال کاغذی رو اوردم و گذاشتم رو میز و

کنار مامان و حمید نشستم. علی عطا و ریحانه هم کنار مادر جون روبروی ما نشسته بودند. کفگیرو برداشتم که نگاهم

به مامان افتاد. مامان داشت خیلی وسواسی غذا میریخت تو ظرفش که به من گفت:

حنانه

کفگیر و از برنج پر کردم و گفتم:

هوم

چنگالشو زد تو سالادشو گفت:

یه چیز پیرسم

اره پیرس

یه قاشق گذاشت تو دهنش و گفت:

هووووووووووم خیلی وشمزه شده...افرین..خودت درست کردی دیگه؟؟ مینو کمکت نکرد؟؟؟؟

یه قاشق گذاشتم تو دهنم و گفتم:

جدی؟؟؟؟؟؟ نه خاله مینو کمکم نکرد. خودم درست کردم.....خب حالا سوالتو پیرس که گشنگیم یادم رفت و

کنجکاوم کردی....

یکم مکث کرد و گفت:

این حمید پدر سوخته دلش پیش این ریحانه گیر کرده؟؟؟؟؟؟؟؟

لقممو جوویدم و تو دلم گفتم بیچاره مامان و بابا که خبر ندارن هر 4 تای ما عاشق هم شدیم.....

اهی کشیدم و در حالی که لیوانمو از دوغ پر میکردم گفتم:

حالا بخور بعد برات میگم مینا خانوم جونم

خاله گفت:

مادر و دختر چی میگین به هم بلند بگین ماهم فیض ببریم...

مامان خندید و گفت:

هیچی مینو جان داشتیم ار تقلب صحبت میکردیم.....

خاله خندید و گفت:

مینا تو که میدونی من اصلا اهل تقلب نبودم و نیستم....

مامان دوغ شو سر کشید و گفت:

اره یادمه سر اون امتحان عربی چه اشکی از من در آوردی ....

خاله یکم چشماشو تنگ کرد و بعد یکدفعه قرمز شد و اروم زد زیر خنده...مامان منم خندش گرفت و گفت:

خیلی بدجنسی

بابا با دهن پر گفت:

مینا خانوم این و برا من تعریف نکردی بگو تا منم مثل تو اینقدر خوشگل بخندم....

حمید سرشو برد پایین و گفت:

دوباره شروع شد

اروم زدم به پاش و گفتم:

چی دوباره شروع شد؟؟؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

حرفای عاشقانه این دو تا کفتر و میگم....دوباره شروع شد که مامان بگه و بابا قربون صدقه خنده های مامان شه و از

خنده بیهوده و مسخره اش نوشیدنیشو بریزه رو شلوارشو مامان هم بگه اوه عزیزم چی شد و بعد هم که خودت

میدونی من و تو باید ببریم تو اتاقمون.....

از خنده داشتم منفجر میشدم....یه دستمال برداشتم و گرفتم جلو دهنم و گفتم:

وای حمید خدا نکشتت مردم از خنده.....

حمید سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

تو هم مثل اونا خلی و به هر چیز الکی میخندی.....

و بعد گفت:

ایدیت

بیخیال به حمید به مامان نگاه کردم که داشت با لحن بامزه ای خاطرشو تعریف میکرد...

وای رضا نمیدونی... امتحان های میان ترم ثلث اول بود امتحان عربی داشتیم من تو این درس میلنگیدم اما مینو از بر بودش... شب قبلش من و مینو تو اتاق خوابمون بودیم. مینو درس میخوند و من هم رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم با ناخن هام ور میرفتم که مکعب شکل در بیارمشون. نمیدونم چه گرمی داشتم که سر این جور امتحانا کلا از درس خوندن خودمو کنار میکشیدم مخصوصا درسی مثل عربی که جون به جونم میکردن 10 بالاترین نمره ام بود... خدایی درسم خوب بود ولی خب هم بازیگوش بودمهم از این درس بیزار بودم..... کل سال و نمیخوندم و شب امتحانی بودم... ولی اونشب اصلا حس خوندن درس مسخره ای مثل عربی و نداشتم... اصلا نمیدونستم چرا باید عربی بخونیم در حالی که نمره ادبیاتم نمره اش رو 15 مونده بود... دیدم نمیتونم درس بخونم به مینو گفتم بلند تر بخونه و تکرار کنه تا شاید حس درس خوندنم بیدار شه و درس بخونه....

خلاصه مینو هم هر چی که خودش میخوند و تو کتابش مهم زده بود و بلند بلند تکرار میکرد تا مثلا من هم بفهمم.... اما نمیدونم چی شد که خوابم برد و حسم به جای بیداری خوابیدم.. انگار که مینو داشت واسم داستان میگفت تا من بخوابم....

یکم دوغ خورد و ادامه داد:

اره رضا جون چشمامو که باز کردم دیدم ساعت 7 صبحه... اول فکر کردم چشمم اشتباه میبینه ولی بعد که چشمامو مالوندم مطمئن شدم که واقعیتیه و منم درس نخوندم... حالا امتحان و کی داشتیم زنگ اخر... خوشحال و شاد و خندان از اینکه دو زنگ فرصت داریم و زنگ اول هم ورزش داریم لباسامو پوشیدمو و رفتیم بیرون که دیدم مینو آماده دم درچادر به سر و ایستاده و کتابش تو دستشه داره عربی میخونه....

با حرص گفتم:

اینقدر که تو درس میخونی معلمه نمیخونه که به ما عین ادمیراد درس یاد بده....

و بعد رفتیم جلو در و کتونی های قرمز رنگمو پوشیدمو منتظر سرویس بودیم تا که بالاخره بعد 5 دقیقه اومد. خلاصه رفتیم سوار سرویس شدیم رفتیم تو مدرسه.... مینو رفت پیش دوستای خودشو منم رفتیم پیش امانتا...

امانتا رو یادت که میاد؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا سرشو تکون داد و گفت

اره خانومی همون دختر تپله ی اون که دم بوفه وای میستاد و هر کی که ساندویچ میخیرید از سانویچش گاز میزد و تو هم واسه رو کم کنی قبل از اینکه بزاری اون بهش گاز بزنه گاز اولو میزنی... اونم چون دهنی دوست نداشته دیگه از ساندویچت گاز نمیزنه مگه نه؟؟؟؟؟؟؟؟

علی عطا و عمو ارش داشتن میخندیدن ولی ریحانه سرخ شده بود.. خاله مینو هم در حالی که داشت به عزیز میرسید لبخندی زدد و سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

مینا پشت سر اون بنده خدا صحبت نکن... بنده خدا زمین گیر شده....

مامان با دستمال دهنشو گاک کرد و رو به من گفت:

دستت درد نکنه حنا نه عالی بود

بعد مامان همه از من تشکر کردن ولی بیشتر از همه از تشکر علی عطا و مادر جون خوشم اومد که گفت:

حنا نه خانوم ممنون ایشالله بیایم خونتون شام عروس شدنتونو بخوریم

بابا گفت:

علی جان راستش تا جایی که من یادمه دخترا بعد از خواستگاری دیگه اشپز خونه رو نمیشناسن.....میشناسن ارش

جون؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

عمو ارش لبخندی زد و گفت:

نمیشناسن پیرمرد...تو بشقاب دومتو بکش

مادر جون گفت:

حنا نه این ماهی که درست کردی خیلی خوشمزه بود...باور کن یه لحظه فکر کردم رستوران خاله ایمیلی هستم

مامان گفت:

اره حنا نه مادر جون راست میگه ماهیت خیلی خوشمزه بود

ریحانه گفت:

ای بابا خاله مینا داشتین خاطره تونو تعریف میکردینا...

مامانم خندید و گفت:

اره خلاصه امانتا که ارمنی بود گوشه دیوار دم بوفه وایستاده بود تا منو دید گفت:

مینا پول داری؟؟؟؟

پوفی کردم و گفتم ای کارد به اون شیکمت بخوره بزار بررسی یه نفسی تازه کنی بعد از من پول بگیر بابا...

سرشو انداخت پایین و گفت:

ای بابا چرا همه همین فکر و میکنن....بخدا پول نمیخوام که برم چیزی بگیرم بخورم...

پس میخوای چکار؟؟؟؟؟؟

میخوام واسه تقلب

چی؟؟؟؟

بابا میخوام رو پول چند تا از سوال های عربی و بنویسم تا یادم نره...

باشه

و دستمو کردم تو جیبم و یه 100 در اوردم و گفتم:

بیا

از من گرفت و گفت:

تو درس خوندی؟؟؟؟؟

نه ولی میخونم

خسته نباشی دیگه کی؟؟؟؟؟؟

دوتا زنگ داریم تا زنگ عربی

زد تو سرم و گفت:

خاک بر سرت واسه همین الان اینجا عین ماست و ایستادی؟؟؟؟؟؟؟؟ دختر خوب مگه نشنیدی اونروز گفت به خاطر  
غیبت خانوم فلانی امتحان افتاده زنگ اول؟؟؟؟؟؟؟؟

دو دستی زدم تو سر خودم و از امانتا جدا شدم و خواستم برم سمت مینو که زنگ و زدن.....

داشتم قبضه روح میشدم که هیچی نخوندم و قرار بود صفر بشم..... یاد این افتادم که من و مینو تو یه کلاس پشت هم  
میشینیم... خیالم راحت شد ولی دوباره وقتی یاد این که مینو اصلا تقلب کردن و رسوندن بلد نیست دوباره استرس به  
جونم انداخت... قبل از اینکه برم تو کلاس کتاب عربی و برداشتمو گذاشتم تو لباسم و به سرعت نور رفتم تو کلاسی  
که باید امتحان میدادم. هنوز مراقب نیومده بود... مینو هم نشسته بود سر جاش... من میز جلوی مینو میشستم... سریع  
کتابو از تو لباسم و در اوردم و گذاشتم تو جامیز مینو و گفتم:

میدونی که یه لغت هم نخوندم... اینو میزاری تو جامیزت هر وقت بهت گفتم بهم میدیش...

خب چرا تو جامیز خودت نمیزاری؟؟؟؟؟؟؟؟

چون که جامیز من تو چشمه معلمه دقیقا از طرفی به من مشکوکن ولی به تو نیستن.

مراقب اومد و دیگه باید برمیگشتم... اتفاقا مراقبه هم معلم خل وضعی بود و میشد سرشو کلاه بزاریم... یکم جلوی  
کلاس بود ولی بعد رفت ته کلاس منم که برگم سفید و خالی سریع به مینو علامت دادم که کتاب و بهم بده... اولش  
نمیفهمید ده بار سرمو خاروندم... دو بار برگشتم واسش شکلک در اوردم یه بار تاشو که گذاشته بود لبه میز له کردم  
نفهمید که نفهمید... مراقبه داشت برمیگشت... دیدم که آخرین شانسه اروم گفتم:

مینو به خدا اگه کتاب و ندی خفت میکنم....

اینجاش که رسید مامانم بلند زد زیر خنده... من و ریحانه وسایلا رو جمع کرده بودیم و داشتیم از تو اشپرخونه به  
حرای مامانم گوش میکردیم... نمیتونستم قیافه کسی رو ببینم خنده مامان تموم شد و گفت:

وای رضا نمیدونی من تا اینو گفتم دیدم داره از تو جامیز مینو صداهای وحشتناکی میاد مراقبه نزدیکمون بود که یکدفعه دیدم مینو کتاب و تو دستش گرفته و آورده رو شونم و میگه:

بیا اینم کتابت... اینقدر حواسم و پرت نکن دارم امتحان میدم...

صدای شلیک خنده کل سالن و گرفت... عمو ارش که تا به حال صدای بلند خندشو نشنیده بودم همچین قهقهه میزد که دوساعت داشتم فکر میکردم این صدای کیه... صدای خنده علی عطا و بابا و مادر جون و حمید میومد.. به کنارم نگاه کردم که دیدم حنا به کابینت تکیه داده و داره میخنده...

منم به جمع اونا پیوستم و زدم زیر خنده...

\*\*\*\*\*

حنا به بین من خوب شدم؟؟؟؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم:

وای چقدر عنابی بهت میاد

لبخندی زد و گفت:

دست خاله درد نکنه چی برام سوغات آورده.....

به خودم تو اینه نگاه کردم. به پیراهن ابی اسمونی که مادر جون برام آورده بود تنم کرده بودم و منتظر ریحانه بودم تا لباسشو عوض کنه تا برا سال تحویل بریم دور سفره جمع شیم....

به گردنبندم خیره شدم... خیلی پر ابهت بود... با دستم لمسش کردم و دوباره مثل قبل ناخودآگاه بوسیدمش...

خب بریم من حاضریم



به ریحانه نگاه کردم و گفتم:

اوه مای گاد چه کردی...میخوای داداش منو سکنه بدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
تا اینو گفتم سرشو انداخت پایین و قرمز شد بعد سرخابی شد بعد بنفش شد.....  
خندیدمو دستشو کشیدم و گفتم:

خدایا باز این رقص نورشو زد به برق....

\*\*\*\*\*

سر سفره نشسته بودم و داشتم به بقیه غگر میکردم.

عزیز جون که یه کتاب گنده دستش بود و ریحانه هم همراه خاله داشتن تو پذیرایی نماز میخوندن...حمید داشت تو اتاقش چرت میزد.بابا حموم بود و مامان و مادر جون هم مثل من به تلویزیون نگاه میکردند و گاهی باهم حرف میزدند...عمو ارش هم داشت قران میخوند این وسط نمیدونستم علی عطا کجاست و خودمم بیکار بودم.دلم بهم میگفت که علی عطا زیر همون درخت همیشگی رو چمن های باغچه که تازه کاشته شده بود نشسته و داره دعا میخونه...از این فکر خوشحال شدم و رفتم تو باغ...اروم اروم به سمت درخت همیشگیمون راه افتادم....با دستام کمی پیراهنم بالا کشیدم تا پایین لباسم رو سنگها کشیده نشه....

از دور علی عطا رو دیدم که به درخت تکیه داده و به اسمون نگاه میکنه...رفتم سمتش و گفتم:

اجازه هست تو خلوتت پیام؟؟؟؟؟؟

با تعجب برگشت سمت منو گفت:

تویی؟؟؟؟

کنارش وایستادم و گفتم:

اووووهوم...حالا اجازه میدی بشینم؟؟؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

ناراحت میشی بگم نه؟؟؟؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

ناراحت نمیشم ولی چرا؟؟؟؟؟؟

فکشو سفت کرد و گفت:

به خاطره فاصله ها..... و بعد خوند

اگه فاصله افتاده

اگه من با خودم سردم

تو کاری با دلم کردی

که فکرشم نمیکردم

نمیدونم ولی فکر میکنم تو بدونی منظورم چیه؟؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

ولی من واقعا منظور تو نمیفهمم

\_حنانه نمیخواهی بگی که این فاصله ها رو نمیبینی؟؟؟؟

بهش زل زدم و گفتم:

چرا میبینمشون ولی تا چند لحظه پیش فکر میکردم کسی پیدا شده که میتونم روش حساب کنم و این فاصله ها رو کم کنم....اما حالا...

دستشو به ریشش کشید و گفت:

اما حالا چی؟؟؟؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم:

اما حالا فکر میکنم که اشتباه کردم.....

بر شیطان لعنت...حنانه به خدا اون جوری که تو فکر میکنی نیست...ولی الان اینجا...خانواده هامون...فاصله بینمون زیاده...تو نمیتونی کاری کنی. باید بزاری من اولین قدمو بردارم و بتونم سد و بشکونم تا تو هم بیای سمت من.....

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

تا کی؟؟؟؟

زل زد بهم و گفت:

چی تا کی؟؟؟؟؟؟؟؟

نگاهمو به چشمای مهربونش دوختم و گفتم:

تا کی منتظر باشم تا تو این سد و بشکونی؟؟؟؟

دستشو رو پاش گذاشت و گفت:

خودمم نمیدونم.....

اشکم از رو گونم سر خورد و گفتم:

پس من منتظرت میمونم تا تو بیای و بهم بگی که میتونم باهات تو مسیر سرنوشت قدم بزنم.....

بلند شد و ایستاد و یک شاخه گل از تو گلای باغچه کند و باهاش اشکم پاک کزد و گفت:

هیچ وقت اشک نریز...بزار باور کنم که دختر محکمی مثل توفرازه روزی همقدم و هم مسیر و همسرم بشه.....

سرمو تکون دادم و گفتم:

باشه...قول میدم...تو هم قول بده که این سد و میشکونی و .....من و تو ....

شاخه گلو به صورتم کشید و با نوازش گفت:

قول میدم.....

حالا برو تو خونه تا متوجع غیبتمون نشدن....

چشمامو بستم و گفتم:

خدایا هیچی ازت نمیخوام فقط عیدی امسال از طرف تو به من سلامتی و تندرستی و یه قلب عاشق باشه....امین.

صدای توپ در اومد که ترکید و مجری تلویزیون گفت:

آغاز سال نو مبارکباد.

چشمامو باز کردم و به دو تا چشم سبز نگاهم گره زدم و تو دلم گفتم:عیدت مبارک عشقم.

همه به هم تبریک گفتیم و بعد از روبوسی و دادن عیدی مامان و بابا اعلام کردن که میریم خونه خودمون. خاله اینا کلی اصرار کردن که یه شب بیشتر بیشتر بمونیم ولی مامان و بابا نپذیرفتن و من و حمید چون از قبل چمدونامونو برده بودیم فقط کیفامونو برداشتیم....منتظر شدم حمید از اتاق بره بیرون تا رفت دفترچه خاطرات علی رو از تو کیفم در اوردم و داخلش نوشتم:

اگر دریای دل آبی ست، تویی فانوس زیبایش

اگر آینه یک دنیاست تویی معنای دنیایش

اگر هر گز نمی خوابند دو چشم سرخ و نمناکم

اگر در فکر چشمانت شکسته قلب غمناکم

ولی یادم نخواهد رفت که یاد تو هنوز اینجاست

میان سایه روشن ها دل شیدایم پیداست

اگر یک آسمان دل را به قصد عشق بردارم

میان عشق و زیبایی تو رامن دوست میدارم

به یادت تا سحر گاهان

نگاهم سرخ و بارانیست

تو تا از دور برگردی به هجران تو زندانیست

اشکم و از گونه هام پاک کردم و دفتر و برداشتم از اتاق او مدم بیرون. باورم نمیشد که دارم از خونه ای میرم که یکماه توش زندگی کردم و قلبم و توش جا گذاشتم.... باورم نمیشد ایتقدر تند و اتشین عاشق مردی از جنس جنگل بشم..... باورم نمیشد که دیگه نمیتونستم به این خونه راحت نفوذ کنم و شبها بدون عزر لباس علی بخوابم. وارد اتاق علی شدم و بدون اینکه چراغ روشن کنم در کمدشو باز کردم و یکی از لباساشو برداشتم گذاشتم تو کیفم و دفتر خاطراتشو رو تختش گذاشتم و از در رفتم بیرون. مامان اینا به اژانس زنگ زده بودند. مادر جون هم خونه خاله میموند. تو پذیرایی نشسته بودیم و همه داشتن صحبت میکردند که عمو ارش گفت:

توجه توجه....

همه به دهنش نگاه کردیم که ببینیم چی شده که جای عمو بابای من ادامه داد:

منو ارش تصمیم گرفتیم واسه عید با خانواده محترم بریم شمال ویلای ارش جون ولی یک هفته مهمون من. چطوره؟؟؟؟

مامانم با خوشحالی کف زد و گفت:

پرفکت... براوووو براووو ایده ی خوبیه من که موافقم شدید...

ریحانه و مادر جونو خاله هم اعلام رضایت کردند.

حمید هم گفت:

خیلی خوبه ولی همه اش یک هفته؟؟؟؟؟

بابا گفت:

پسر جان چته... بزار حالا ما بریم... حالا ببینیم چی میشه... بعد تصمیم میگیریم به هفته باشیم یا یک ماه

و بعد زد زیر خنده

علی عطا هم گفت:

من تابع جمع هستم و بعد به من نگاه کرد... فقط من نظر نداده بودم که بابا گفت:

خب حنا به بابا تو چی میگی؟؟؟؟؟

با خنده گفتم:

یه جورى میگوید چی میگم انگار که الان بگم نه من نمیام میگوید نمیروم....

بابا جدی شد و گفت:

چی فکر کردی... به جون خودت که برام عزیزى اگه همین الان بگی نریم میگم چشم... مگه بیکارم پولمو واسه

شیکم این ارش بریزم تو جوق اب... هه هه منو نشناختی....

مامان یکدفعه گفت:

رضایا

بابام هم با لحن خیلی بامزه ای گفت:

جون رضا؟؟؟

دوقلو بزا. هویج بخور بعد غذا. میری بیرون کلاه بزار. اینجا نزار اونجا بزار

صدای خنده جمع بلند شد... مامانم بیشتر از همه میخندید....

صدای زنگ خنده رو از لب همه دور کرد و همه بلند شدیم... چون به غیر اژانس کسی این موقع شب زنگ خونه مردمو نمیزد....

بابام رو به عمو ارش گفت:

فردا باهات هماهنگ میکنم. ولی در هر صورت سفر سر جاشه...

خاله رو بوسیدم و گفتم:

خاله جون تو این یه ماه اگه دختر بدی بودم منو ببخشید...

خاله هم پیشونیمو بوسید و گفت:

این چه حرفیه تو خیلی هم گلی خانومی...

ریحانه رو هم بوسیدم و گفتم:

خیلی خانوم و مهربونی....از خواهر برام کمتر نیستی که بیشتری...

منو بوسید و گفت:

تو عزیز منی..با اینکه جای دوری نیستین و فردا پس فردا همو میبینیم ولی خدایی از همین الان دلم واست تنگ شد....

لبخندی زدم و از عزیز خانوم و عمو ارش هم خداحافظی کردم و رسیدم به علی عطا...کسی حواسش به ما دو تا نبود فقط زیر لب گفتم:

یادت نره قول دادی من منتظرت میمونم تا تو بیای و منو با خودت ببری تو مسیر عشق...خداحافظ...داشت گریه میگرفت سریع مسیر باغ و تا دم در طی کردم و سوار ماشین شدم تا مامان و بابا بیان.حمید دم در وایستاده بود....راننده یه مرد جوان بود که اهنگ دستش رو فرمون بود و به در خونه خاله اینا نگاه میکرد..خواننده با سوز میخوند

چشمای تو دلبری کرد و دل من رفت

طفلی هنوز دنبال یه سنگ صبوره

تقصیره اون نیست نگو تقدیر نگو قسمت

قصه ی بی وفایی از خدا به دوره

خدا به دوره

مامان اینا هم اومدند سوار ماشین شدند...علی عطا تا دم در اومد...تو شب هم چشمای سبز شو میدیدم.....و به این تیکه شعر فکر کردم که خواننده از دل من خوند و گفت



چشمای تو دلبری کرد و دل من رفت طفلی هنوز دنبال یه سنگ صبوره

ماشین حرکت کرد و اشکای من از رو گونه هام سر میخورد.....به اسمون نگاه کردم و گفتم:کاشکی تو هم یه ستاره بودی تا هروقت دلم برات تنگ میشد به اسمون نگاه میکردم و تورو میدیدم.....

فصل نهم

\_حنانه بابا قریونت بشه یه سوال...

در حالی که نفس نفس میزد و روی مبل میشست به من نگاه کرد و گفت:

\_راستشو میگى...

کوسن مبل رو تو بغلم فشار دادم و تو خواب بیداری سرمو تکون دادم و گفتم:

\_اره اره میگم...

صدای مامان اومد:

\_ای بابا حنانه پاشو مامانی پاشو که الان خاله ات اینا میان و ما هنو آماده نیستیم....

لای چشمامو به زور باز کردم و گفتم:

\_بزار بخوابم اومدن به بابا بگو کولم کنه....

صدای بابام بلند شد:

\_ تورو خدا تعارف نکنیا... اتفاقا میخواستم اینو ازت پیرسم حنا نه جان تو اون چمدونت چی گذاشته بودی که از کت و کول افتادم....

مامان خندید و گفت:

\_ رضا جون حالا خر بیار و باقالی بار کن.....میخواه تو کولش هم کنی....  
صدای جیغ مامان خواب از سرم پروند..

\_ وای رضا ولم کن...منو بزار زمین به خدا کمر تو که میشکنه هیچ من هم میوفتم میشکنم...

\_ تترس خانوم من که نمی افتم...تازشم...

\_ لباسو غنچه کرد و گفت:

\_ تو که طرف نیستی بشکنی....

و بعد جفتشون زدن زیر خنده...

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

\_ وای از دست شما دو تا.بابا مینا خانوم به خدا من خوابم و قلبم هم هنوز امادگی جیغای بنفش شمارو نداره.....

صدای حمید اومد که گفت:

\_ خب من اومدم..

\_ با خواب الودگی نگاهش کردم...

لباس قرمز پوشیده بود با یه شلوار مشکی....چه داداشی داشتم و خودم نمیدونستم.....جیگرشو

\_ تو که هنو عین خرس خوابیدی....پاشو دختر الان خاله اینا میان.

چشمامو دوباره بستم و گفتم:

\_ من خوابم میاد دیشب و نتونستم بخوابم...هر وقت خاله اینا اومدن منو صدا کنید.

بعد از اون شب که اومدیم خونه اروم قرار ندارم...تو این دو روز شبها تا صبح بیدرم و صبحها تا شب میخوابم....مدام

به اون فکر میکنم که نمیدونم به من فکر میکرد یا نه???????? به کسی که واسم دنیایی ارزش داشت ولی

نمیدونستم من هم برایش ارزش دارم یا نه....

مامان و باب از خونه بینهایت خوششون اومد... ولی من بی حس و حال بودم... نمیدونم ولی از وقتی که بوی عطر تنش و نمیتونستم به مشام بکشم روانی شده بودم با اینکه یکی از لباساشو آورده بودم ولی راضیم نمیکرد... پر توقع شده بودم... با یک لباس که کم بو هم بود راضی نمیشدم... دلم میخواست برم تو کمد لباسش بست بشینم و مثل شبایی که همه تو خواب بودن و من هم تنها با یاد اون گریه میکردم بر میگشتم...

حمید هم کاری با کسی نداشت... جدیداً یه دوست جدید پیدا کرده بود...

قرار شمال واسه امروز که دوشنبه بود ریخته شده بود و تا جمعه هم ادامه داشت. شب قبلش نتونستم خوب بخوابم... دفتر خاطراتمو برداشته بودم و تمام صفحه هاشو از دلتنگیهام و خاطراتم سیاه کردم....

صدای زنگ در اومد...

مامانم گفت:

\_ فکر کنم اومدن

\_ حمید: من رفتم دم در وسایل ها رو بزارم تو ماشین اقا ارش.

مامان دوباره گفت:

\_ منم برم مانتوم رو بپوشم..

و بعد صدای دمپایی هاش که رو پله ها تلق تلق میشد اومد

منم که کلا حال نداشتم بلند شم واسه همین همونجور که رو کانپه خوابیده بودم خودمو به خواب زدم...

احساس کردم دستی دور کمرم و پام حلقه شد و منو بغل کرد. بابا اروم سرمو بوسید و گفت:

قربونت برم که حتی وقتی خودتو به خواب میزنی جیگر منی....

بدون اینکه چشمامو باز کنم لبخند زدم و گفتم:

تو بیشتر رضا جون اما نه تو خواب... بلکه همیشه...

از پله ها پایین رفت و از تو حیاط رد شد... خونه ما بر عکس خونه عمو ارش اینا حیاط کوچیکی داشت ولی فضای خونه ما مثل خونه خاله اینا بود.

سلام ارش جون چطوری مرد؟؟؟ عیدت مبارک  
و بعد هر هر زد زیر خنده

سلام اقا رضا... عید که گذشت مرد بگو تعطیلات به خیر...

بابا زد زیر خنده و گفت:

باشه بابا همونی که تو میگی...

چشمام بسته بود نمیدونستم کی به کیه...

خب من این دخلمو کجا بزارم؟؟؟؟؟؟

صدای خنده حمید و شنیدم که گفت:

بابا 50 قدم اونطرفتر سطل زباله اونجاست.

و بعد زد زیر خنده. تو خواب حرصی شده بودم. دلم میخواست خفه اش کنم پسره ی بیشعور... خودشو جای من میزنه احمق... داشتم تو دلم خود خوری میکردم که صدای علی عطا اومد که گفت:  
سلام اقا رضا..

سلام علی جون. خوبی؟؟؟

ممنونم.

علی جون جوونا با تو میان دیگه؟؟؟

علی بعد مکث بلندی گفت:

بله... فکر میکنم قراره همینجوری بشینیم.

بابا منو تو دستاش جا به جا کرد و بعد هم شروع کرد به راه افتادن. بعد چند لحظه احساس کردم منو روی صندلی گذاشت و سرمو بوسیدو در ماشین و باز گذاشت و رفت.

خواهر زن.... سلام مادر جون. ریحانه خانوم سلام

صدای مامانم اومد که بعد سلام با همه گفت:

رضا بیا اینو بزار طاقچه عقب ماشین بچه ها گشنشون شد و دارن بخورن.... فقط بذار تو افتاب یکم کاکائوش ابکی شه بیشتر بهشون مزه بده.

عمو ارش گفت:

اقا رضا میای اینجا یک دقیقه.

چشم.

علی جان اینو بگیر. بزار رو طاقچه عقب ماشینت.

بعد چند لحظه احساس کردم بوی علی عطا کل ماشین و فرا گرفته...

با خوشحالی بوی عطر تنشو به مشام کشیدم چشمامو باز کردم. روم به سایه افتاده بود. کمی چشمامو ریز کردم که دیدم علی عطا بالا سرم روم خم شده و داره به جعبه رو جاسازی میکنه. به صورتش زل زدم که ریششو مرتب زده بود. نور افتاب به چشمای سبزش که مثل جنگل بود تاییده شده بود و مردمک چشمشو بیشتر به رخ میکشید... انگار از سنگینی نگاهم متوجهم شد و بهم نگاه کرد. اما تا چشمامو باز دید و خودشو اینقدر نزدیک من دید اومد بره عقب که سرش خورد به طاق ماشین..

صدای اخس با الهی بمیرم من در امیخته شد...

پس سرشو چسبید و گفت:

سلام

از سر جام بلند شدم و گفتم:

سلام.....سرت خیلی درد گرفت؟؟؟؟؟؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

دختر ترسیدم چه وضعه بیدار شدنه...

بیخشید..

خواهش میکنم

و بعد رفت....

از شیشه پشت بهش نگاه کردم. چون در صندوق عقب باز بود زیاد معلوم نبودش. به سختی نگاهش کردم. به لباس طوسی تنگ و شلوار مشکی تنش بود و داشت چمدون منو بلند میکرد. صداش اومد که گفت:

اقا رضا من و حمید چمدوناتونو جابه جا کردیم....

بعد چمدون من و هم گذاشت عقب ماشین. اینو از تکون ماشین فهمیدم.

دیگه چیزی ندارید؟؟؟؟

بابا گفت:

نه دستت درد نکنه چیز دیگه ای نمونه.

همونجوری نشسته بودم و منتظر بودم که علی در صندوق رو ببندد تا از چهرش بفهمم سرش درد گرفته یا نه. تا در صندوق بست نور افتاد تو چشممو نتونستم خوب بینمش. دستمو حائل چشمم کردم و نگاهش کردم. زل زده بود به منو داشت نگاهم میکرد. لبخند زد و سرمو برگردوندم... من طاقت نداشتم زیر نگاهش بمونم.

خیلی خب همه برین سوار ماشین ها شید. اولین توقف جاده پلور.

ریحانه دست مادر جونو گرفته بود و به سمت ماشین می آورد. سریع پیاده شدم و من هم اون یکی دستشو گرفتم و گفتم:

سلام مادر جون

مادر جون بهم لبخند زد و گفت:

سلام به روی مه نشستت

ریحانه هم با لبخند گفت:

سلام خواب الو....

و بعد ناخودآگاه خمیازه کشید. با لبخند گفتم:

اره دیگه یکی من خواب الو ام یکی تو!!!!!!

مادر جون گفت: حنا نه مادر تو اونطرف بشین من میخوام وسط بشینم.

سرمو تگون دادم و رفتم اونور نشستم و ریحانه هم سمت چپ مادر جون نشست. حمید هم اومد داخل ماشین نشست و گفت:

مادر جون من چگونه؟؟؟؟؟؟

مادر جون هم سری تگون داد و گفت:

ادم هر چهار تا نوه اش پیشش باشه و ناراحت باشه؟؟؟؟

لبخندی زدم و به روبروم خیره شدم. علی عطا داشت با یه دستمال شیشه جلو رو تمیز میکرد. بعد از کلی دستمال کشیدن اومد سوار ماشین شد و اروم گفت

بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد ماشین و به حرکت در آورد.

\*\*\*\*\*

نه اقا حمید علی عطا اینجوری نیست.

پس ببخشید ریحانه خانوم علی عطا چجوریه؟؟؟؟

مادر جون پا در میونی کرد و گفت:

ای بابا حمید من که میدونم علی عطا هم اینجوری نیست...

اخمامو کردم تو هم و اول از اینه یه نگاه به علی عطا که یه لبخند کج رو لبش بود کردم و بعد رو به مادر جون گفتم:

نه خیرم مادر جون علی عطا همونجوریه که حمید میگه...



علی عطا گفت:

|||| من چه جوریم حنا خانوم؟؟؟؟؟؟؟؟

شونه هامو بالا انداختم و دوباره از تو اینه به چشماش که گاهی منو نگاه میکرد و گاهی به جاده گفتم:

همونجوری که حمید میگه....

مادر جون گفت:

عطا مادر تو جرزنی کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نه مادر جون من و جرزنی به من میاد؟؟؟؟؟؟

حمید گفت:

اره اقا چرا نیاد؟؟؟؟؟؟؟؟

چرا بیاد؟؟؟؟؟؟

چون وسط بازی بحث و منحرف کردی تا خودت نسوزی... ولی من کبابت میکنم....

خب مگه تقصیره منه.... من میخواستم اسم و بگم که بابا اومد سمت ماشین و من هم شروع کردم به بحث کردن سر اینکه نزدیک ویلا هستیم من برم سمت ویلا تا اونا هم برن واسه ناهار نوشابه و دوغ بخرن که یادشون رفته و این مورد و از قلم انداختن...

حالا که جر زدی میبریمت کبابت میکنیم و تو ویلا هم میخوریمت تا مامانو بابات نیستن

اقا حمید خواهرش که هست.....

شما هم مارو همراهی کنید ریحانه خانوم...

ریحانه گفت:

ولی خدایی بازی جالبی بودا.... بیاین یه دور دیگه بازی کنیم به من که خیلی خوش گذشت...

حمید خندید و گفت:

نمیشه بازی کرد ریحانه خانوم چون اون موقع دیگه م علی عطا رو خوردیم و شما بدون یار هستید... اون وقت

میبازید....

داشت سوتی میداد پسره ی دیوونه... میدونستم میخواد چی بگه میخواست بگه اون وقت مجبور میشیم شما رو بخوریم...

مادر جون هم انگار فهمید و بحث و عوض کرد و گفت:

راست میگه یه دور دیگه بازی کیند من هم دوست دارم پیام تو بازیتون

و بعد خندید و گفت:

\_ حاج محمود کجایی که ببینی خانومت بچه شده میخواد با نوه هات هم بازی شه

و بعد دوباره خندید.

علی عطا سرعت ماشین و کم کرد و گفت:

\_ حالا اندازه صد قدم دیگه به باغ میرسیم. شب بازی میکنیم مادر جون.

و بعد یه فرعی که سر پایین بود و رفت داخل. صدای سنگ ها که زیر چرخ ماشین لیز میخوردن و با جون دل گوش کردم....

از همون موقع که سوار ماشین شدیم تا همین الان داشتیم میخندیدیم و بازی میکردیم..... مادر جون هم به عنوان بزرگتر جمع هم بهمون کمک میکرد تو بازی و بهمون میرسوند. از بین بازی های یه مرغ دارم و حب و بیست سوالی بیست سوالی رو بیشتر از همه دوست داشتم..... نوبت علی عطا و ریحانه بود ولی نتونستن حدس بززن. 10 ثانیه فرصت داشتن تا آخرین حدس و بززن که علی عطا جوابو نداد و بازی رو خراب کرد..... ماشین جلویه یه در بلند ویلایی قرمز رنگ نگه داشت.

گفت:

\_ خب دختر خانوما و اقا حمید پیاده شید که رسیدیم.

گفتم:

\_ مادر جون چی؟؟؟؟؟

داشت کمر بندشو باز میکرد که نگاهشو بهم دوخت و گفت:

\_ مادر جون چی یعنی چی؟؟؟؟

میدونستم که بالا سرم یه علامت سوال بزرگ سبز شده.... گفتم:

\_ هیچی

و از ماشین پیاده شدم.

وای که چه هوای پاکی.... چشمامو بستم و دستامو از دو طرف باز کردم یه نفس عمیق کشیدم که صدای حمید ارامشمو بهم زد:

\_ اوهو... باد نبرتت حنایی

خندم گرفت ولی واسه اینکه پررو نشه گفتم:

\_ نه منو باد نمیبیره تو مواظب خودت باش... به قول بابا از تو سایه رد شو....

چشمامو باز کردم و رفتم از تو ماشین چمدون خودم بردارم که دیدم علی عطا داره میارنش....

\_ !! بدید به من سنگینه....

نگاهم کرد و گفت:

\_سنگینی که واقعا هم سنگینه...ولی خودم میارمش. شما هم برید با ریحانه داخل.

نگاهمو دوختم به چشمای مهربونش و گفتم:

\_خیلی ممنونم....

و بعد با چشمم به دنبال ریحانه بودم و دوباره پرسیدم:

\_دریا خیلی از اینجا دوره؟؟؟؟؟

چمدونو بلند کرد و راه افتاد و گفت:

\_اره تقریبا. تا اونجا 25 دقیقه پیاده راهه و 10 دقیقه با ماشین.

سرمو انداختم پایین و رفتم تو ویلا...چه جای باحالی بود...ریحانه داشت چادرشو عوض میکرد. بهش گفتم:

\_ریحانه یکم اینجا رو به من نشون میدی؟؟؟؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

\_چند دقیقه است که رسیدی ها....باشه

همون موقع حمید و علی عطا کنار مادر جون اومدند تو خونه و کمک کردن که مادر جون بره تو اتاقش....

\_خب بریم

دستمو گرفت و گفت

\_\_بریم چمدونا رو بزاریم تو اتاقا و از همونجا هم توضیح میدم...

چمدون سنگینم و برداشتم و گفتم:

\_\_کجا بزارمش؟

\_\_با من بیا

بر خلاف تصورم که فکر میکردم ویلای شمال خاله اینا مثل خونه ویلایی خودمون تو لندنه ولی اصلا اینطور نبود...یه خونه ویلایی ساده که چهار تا اتاق گوشه هاشو پر کرده بود و یه اشپز خونه اپن داشت که سبک چوبی ساخته شده بود...وبه سالن خیلی بزرگ که با مبل تلویزیون میز ناهار خوری و یک وسیله بازی که نمیدونستم چی بود...

\_\_ریحانه؟؟؟؟

\_\_هوم؟؟؟؟

\_\_اون وسیله چیه؟؟

برگشت سمتو گفت:

\_\_کدوم؟؟؟؟

\_\_اون دیگه...همون که گوشه دیواره...

\_\_اها...اسمش فوتبال دسته...تا حالا از اینا ندیدی؟؟؟؟؟؟

\_\_راست میگی؟؟چرا دیدم ولی خیلی پیشرفتشو...اونی که من دیدم زمینش چمن داره و جای بازیکناش هم ادمکای بامزه ای هست...

\_ خب فرقتش با مال ما فقط تو زمین چمنه..

\_ نه خیرم به غیر اون مال ما ادمکای بامزه و با حالی داره....ولی مال شما یه نوع ادمک پلاستیکی...!

صدای خاله و مامان که داشتن با علی عطا حرف میزدند اومد...

\_ریحانه؟؟؟؟؟

نگاهم کرد و گفت:

\_جانم؟؟

\_این جا که چهار تا اتاق داره ....خب یکی واسه مامان و بابای تو و یکی هم برای مامان و بابای من....

\_خب؟؟؟؟؟؟؟؟

\_بعد منو تو هم با مادر جون و عزیز تو یه اتاق و علی و حمید هم تو یه اتاق؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_اره مگه اشکالی داره خانومی؟؟؟؟؟؟؟؟

\_نه....من کی گفتم اشکال داره

ولی واقعا خودم میدونستم اشکال داره....میتونستم بگم که تو این چند روز واقعا قرار بود دق کنم....

رفتم تو اتاق گوشه سالن که ریحانه گفته بود و روی تخت نشستم و به این فکر کردم که کاشکی یه روزی بشه من و

علی با هم ازدواج کنیم و ریحانه هم با حمید.....اونوقت چقدر بهمون خوش میگذره.....

\*\*\*\*\*

داشتم با ریحانه ظرفای ناهار رو میشستم که خاله اومد تو اشپزخونه و گفت:

\_ بچه ها دستتون درد نکنه. من و مینا داریم میریم میخوایم. مادر جونو عزیز هم داریم میبریم که برن  
 بخوابن.... باباهاتون هم که اینجا ولو شدن دارن تلویزیون میبینن. اونا هم کم کم خوابشون مییره..دیگه خودتون  
 مواظب باشید....

\_ چشم مامان...

خاله از اشپزخونه رفت بیرون.... رومو کرم به ریحانه و گفتم:

\_ ریحانه ما باید مواظب چی باشیم؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

\_ مواظب اعمالمون...

\_ اعمالمون؟؟؟ مگه میخوایم چکار کنیم؟؟؟

دستکش هارو از دستش در آورد و گفت:

\_ یعنی الان همه خوابن ما هم شیطنت نکنیم....

\_ یعنی چی؟؟؟

\_ همونطور که پیشبند و از دورش باز میگرد گفت:

\_ حنانه جان یکم فکر کن گلم.... خانومی مامان گفت که همه خوابن.....

شیراب و بستم و گفتم:

\_خب؟؟؟؟

\_به جز....

یکم فکر کردم و گفتم:

\_حمید و علی عطا....خب

\_خب گل من ما بیداریم و اونا....تا تهش بگیر و برو....

خدایا چرا من نمیفهمیدم منظورش چیه...مگه تو روز روشن میشد کاری کرد....

داشت از اشپزخونه میرفت بیرون که گفتم:

\_ولی ما که کاری نمیخوایم بکنیم...

\_حنانه عزیزم من کی گفتم ما قراره کاری کنیم....مامان تذکر داد که حواسمون باشه...

نمیدونم چم شد ولی یکم بهم برخورد....توقع نداشتم که از این حرفا بشنوم....واسه همین یکم اخمام و کردم تو هم  
و گفتم:

\_باشه....

و از اشپزخونه زدم بیرون.علی عطا و حمید داشتن فوتبال دستی بازی میکردند بی توجه به اونا رفتم تو باغ  
نشستم....



رو زمین نشستم و چشمامو بستم....دلم میخواست یه دوش بگیرم...ولی حسشو نداشتم...اصلا نمیدونم چرا تو این یه ماه که اومدم ایران یه ادم دیگه شدم....تمام رفتار و کردار و اخلاقم عوض شده....عاشق شدم....یه نفس عمیق کشیدم....واقعا من عاشق شدم ...

دستم روی پلاکی که گردنم بود کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم و با خودم زمزمه کردم.....  
چقدر سخته که تو تنهایی باید این مسیرو طی کنی و من فقط انتظار بکشم تا تو بیای.....

صدای زنگ در ویلا باعث شد به خودم بیام. قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شه رفتم در و باز کردم....وقتی در باز شد دختر چادری روبروم دیدیم که به من زل زده بود.....

چه چشمای خوشگلی داشت...انگار تو چشماش اشک جمع شده بود....چشماش مثل شب سیاه و براق بود...اینقدر براق که دلم میخواست تو براقی نگاهش قرار بگیرم....به بینی قلمی باریک و یه لبانی کوچیک و زیبا....چونه ظریف و استخوانی و گونه هایی قرمز و تراش خورده....

خانوم...

دستشو جلوم تکون داد و گفت:

خانوم حالتون خوبه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

ببخشید داشتم به زیبایی شما فکر میکردم...در واقع آنالیزتون میکردم....

لبخند محوی زد و گفت:

خب چطور بودم؟؟؟؟؟

عالی...شما خیلی زیبا هستی عزیزم....

ممنونم....شما هم کم زیبا نیستید...

مرسی

ببخشید...شرمنده اومده بودم بگم که به خانوم خطیری بگید که مادرم سلام رسوندن و گفتن که شب اگه اشکال

نداره مزاحم میشن....

باشه چشمم...ولی بگم شما کی هستید؟؟؟

لباش مثل ریحانه گلگون شد و گفت:

من شمیم هستم.

بر اووو چه اسم زیبایی... دست مامان و بابات درد نکنه برای انتخاب اسمت عزیزم. چشم خبر میدم ولی چه ساعتی؟؟؟

بعد اذان.... با اجازه..

به سلامت... خداحافظ

خداحافظ...

در و بستم و رفتم تو فکر... چه اسم خوشگلی داشت... چقدر برازندش بود این اسم... به اسم خودم فکر کردم... حنانه؟؟؟

\*\*\*\*\*

رفتم داخل دیدم علی و حمید دارن خیلی هیجانی فوتبال دستی بازی میکنن.... عمو ارش و بابای من هم گوشه ی سالن دراز کشیدن و روشون یه ملحفه انداخته شده.... رفتم کنار علی و حمید نشستم و به بازیشون خیره شدم.... جفتشون دیوونه بودن... حالا خوب بود بازی واقعی نبود... داشتن با چهار تا ادمک بازی میکردن... همچین

دسته های فوتبال دستی رو تکون میدادن که با خودم گفتم الانه که به جای فوتبال با هم کشتی کج بگیرن....دیدم خیلی دارن داد و بیداد میکنن گفتم:

بچه ها اروم تر الان همه رو بیدار میکنین

حمید چشمش به بازی بود همونجوری گفت:

وای نمیدونی دختر چه کیفی میده این بازی...

کجاش کیف میده....چهار تا دسته رو به هوای دفاع اینور و اونور کردن که هیجان نمیشه....

علی عطا گفت:

درسته ولی کیف این بازی به اینه که خودتی و حریف و کسی هم قضاوت نمیکنه و تو هم میتونی با کمی قدرت طرف مقابلو.....اها

علی عطا خوشحال از زدن یه گل دیگه به حمید گفت:

اینجوری ببریش

حمید با اعتراض رو به من گفت:

اصلا تو اینجا چکار میکنی؟؟ حواس من و پرت کردی....پاشو ببینم پاشو...

علی عطا خندید و گفت:

حمید جان از قدیم گفتن عروس بلد نیست برقصه میگه زمین کجه...اینم وصف حال تو....بابا به دختر خاله من چکار داری؟؟؟هان؟؟؟این بنده خدا که چیزی نگفت...

بله دیگه....منم اگر یک گل میزدم.از حواس پرتی طرف مقابل استفاده میکردم و کلی از طرف دختر خالم تشویق میشدم این بلبل زبونی هارو میکردم....

خوبه خوبه...من آنم که رستم بود پهلوان....

نتونستم خندمو مهار کنم و زدم زیر خنده...جفتشون بهم زل زدن.خندمو قورت دادم و گفتم:

ببخشید ولی این حرف علی عطا خیلی خنده دار بود...

علی عطا دستشو گذاشت رو دهنش و گفت:

خب ادامه بازی..

حمید هم گفت:

نچ من دیگه نمیام...تو جرزنی!!!!!!!

امروز دوبار به من این حرفو زدی ها...خواستو جمع کن...

تو جرزنی میخوای بهت ثابت کنم؟؟؟؟

علی عطا خندید و گفت

اره خیلی مشتاقم ببینم میتونی بهم ثابت کنی یا نه!!!!!!!

حمید اول به من نگاه کرد و بعد رو به علی عطا گفت:

با حنا بازی کن تا اونم به نتیجه ای که من رسیدم برسه....

من و علی عطا بهم نگاه کردیم... من با خوشحالی و علی عطا با بهت و تعجب...

من با کی بازی کنم؟؟؟؟

با حنا...

و بعد از پشت فوتبال دستی بلند شد و گفت:

تا من میرم دستشویی و بر میگردد حق ندارین بازی و شروع کنید ها... گفته باشم

و بعد رفت سمت دستشویی

یکم تو سکوت همو نگاه کردیم تا اینکه گفت:

خب

خب

تو بلدی بازی کنی؟؟

زل زدم تو چشماشو گفتم:

اره چطور مگه؟؟؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

لااله الله..

چی شد؟؟

سرشو انداخت پایین ترو با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

چشمات

چشمام چی؟؟؟؟؟

چشمات خیلی زیبان حنانه



خندم گرفت ولی به رویخودم نیاوردم و منتظر حمید شدم تا از دستشویی بیاد...میدونستم بازی با علی عطا پر از هیجان و انرژیه....

خب اقا من اومدم شروع کنید

دستامو گذاشتم رو دسته ها و شروع کردم به بازی....تا چند دست علی عطا مدام من و میبرد...داشت لجم در میومد که اولین گل و زدم...اما همین یه دونه گل باعث شد کلی انرژی بگیرم و بتونم با علی عطا خودمو مساوی کنم....حمید گفت:

بچه ها هرکی این گل اخر رو بزنه برنده است و جایزه داره...منم دارم میرم بخوابم....فعلا.

حمید رفت تو اتاق تا بخوابه.من و علی عطا در حال هیجان بازی بودیم که توپ به سمت پوشه زمین من رفت.هر کاری میکردم نتونستم توپ و در بیارم...علی عطا مدام دستشو میچرخوند تا بلکه پای ادمکش به توپ برسه..در حال تلاش بودم که توپ و از گوشه بیارم بیرون که علی عطا یکدفعه جعبه فوتبال دستی و یکم آورد بالا و توپ رفت توی دروازه ی من...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

ولی این گل و تو با جرزنی زدی....

یه لبخند محکم و اطمینان بخش زد و گفت:

تو هم مثل حمید 2 بار این حرفو زدی...یادت باشه...

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

حرفم که یادم میمونه هیچ....

یکم به چشمش زل زدم و ادامه دادم

قول و این جرزنی تو رو فراموش نمیکنم

و بعد رفتم سمت اسپیزخونه...با اینکه میدونستم به نامردی برده ولی خوشحال بودم که با جرزنی منو شکست داده...یعنی واقعی نبودش...دلم یه نوشیدنی داغ میخواست...ولی نمیدونستم تو بند و بساط خاله مینو قهوه پیدا میشد یا نه...بیخیال قهوه شدم و به سمت کتری رفتم.داشتم واسه خودم چای میریختم کتری رو برداشتم که اب جوش بریزم که صداش اومد:

قهری؟؟؟

برگشتم و به نگاه سبزش چشم دوختم و گفتم:

نه مگه بچه ام؟؟؟؟؟

و بعد کتری و گذاشتم سر جاش و خواستم برم بیرون از اشپزخونه که اومد جلوم و یه نگاه بامزه بهم انداخت و گفت:

دستت درد نکنه

و بعد لیوان و از دستم گرفت.

همونجور که بهش نگاه میکردم گفتم

بفرمایید چای..

دم در اشپزخونه وایستاد و گفت:

فرماییدم..

یه لیوان دیگه برداشتم و همنجور که داشتم واسه خودم چای میریختم گفتم:

خب اگه چای میخواستی بهم میگفتی برات میریختم...

مزه اش به این بود که بهت نگم تو برام بریزی

علی عطا چرا دم در وایستادی؟؟؟؟

داشتم ابجوش میرختم تو لیوان که صدای خاله هولم کرد و ابجوش رو ریختم رو خودم

وای وای سوختم....

خاله و علی عطا جفتشون باهم گفتن

چی شد؟؟

و سمت من اومدند.علی عطا لیوان و کتری رو از دستم گرفت.ابجوش رو ریخته بودم رو انگشتای پام...نشستم رو زمین و دستم و گذاشتم رو انگشتای پام..خاله دوید و رفت از وسیله هاش خمیر دندون و آورد و گفت:

خاله بیا بزن روش کمی خنک شی ...

خمیر دندون و داد به من و بلند شد و گفت:

من برم پماد سوختگی رو پیدا کنم الان میام.. تو فعلا اون خمیر دندون و بزنی...

تا خاله رفت علی عطا گفت:

الهی بمیرم... همه اش تقصیره من بود...

در خمیر دندون و برداشتم و گفتم:

خدا نکنه.... تقصیره تو نبود... تا صدای خاله اومد هول کردم...

خمیر دندون مالیدم به جای سوختگی که سوزش پام بیشتر شد... خمیر دندون انداختم کنار و گفتم:

وای خدا جون میسوزه واییی

علی عطا خم شد و خمیر دندون و برداشت و گفت دستتو بردار تا من برات بزنی..

دستامو برداشتم و گذاشتم کنار پام. علی عطا شروع کردن به زدن خمیر دندون که از سوزش زیاد اخ م بلند شد و

بازو شو چسبیدم... نگاهش به دستای من افتاد... دستاشو ول کردم و گفتم:

ببخشید درد داشتم... ناخوداگاه بود.

شنیدم زیر لب گفت:

لاله الله اله

دستشو پس زدم و گفتم:

بسه نمیخوام دیگه بزنی....

دوباره دستشو آورد خمیر دندان بزنه که باز دستشو پس زدم و گفتم:

گفتم که نمیخوام

جاش میمونه..

اخم کردم و گفتم:

به درک

چرا اینجوری میکنی؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

حرفت منو سوزوند....

حرفم؟؟؟؟؟؟ مگه من چی گفتم؟؟؟

خاله اومد تو اشپزخونه و گفت:

خمیر دندان و زدی خاله؟؟؟

علی عطا از سر جاش بلند شد و گفت:

اره.مامان پماد و پیدا نکردی؟؟؟؟؟؟؟

خاله ناراحت شد و گفت:

نه مادر نمیدونم چرا این یه دونه رو نیاوردم... اصلا به عقلم نرسید پماد و وردارم بیارم....

پس من حنا خانوم و میبزمش دکتر... یه وقت سوختگی پاش خطرناک نباشه..

بزار من برم لباس پیوشم پیام..

دلم میخواست با علی تنها باشم واسه همین یه دفعه گفتم:

خاله یه خانومی اومد دم در و گفت که شب با خانوادش میان خدمتتون... کارتتون داشتن... شما بمونید که اگه اومدن باشید...

خاله گفت:

خانوم صولتی نبود؟

نمیدونم فامیلیشو نگفتم فقط گفت که اسمش شمیم..

نمیدونم چی شد که خاله لبخند زد و گفت:

جدی میگویی؟؟؟؟ باشه علی عطا تو حنا رو ببر من خونه میمونم تا خانوم و آقای صولتی بیان...

به علی عطا نگاه کردم که دیدم رنگش پریده و به دهن مامانش زل زده...

خاله گفت:

پس چرا نشستنی حنا جان

بعد اومد دستمو گرفت و منو بلند کرد و گفت:

برید زودتر بیاین که خانواده صولتی اومدند شما اینجا باشید. علی تو هم برو حاضر شو مادر

و بعد بهم کمک کرد تا دم ماشین برم.... کفشمو بهم داد و در عقب و باز کرد و گفت:

خاله اینجا بشین و پاتو دراز کن.... پاتو نزاری تو کفشا.. چرک میکنه...

چشم خاله

وبعد پامو دراز کردم. خاله در ماشین و بست. علی عطا لباسشو عوض کرده بود. اومد سوار ماشین شد. خاله در باغ و برامون باز کرد و ماشین از باغ اومد بیرون... به پام نگاه کردم.... قشنگ رو تمام انگشتم ابعوش ریخته بود... انگشتای پام همه قرمز شده بودند....  
خیلی میسوزه؟؟؟؟

نگاهم از اینه به چشماش دوختم که داشت جاده رو نگاه میکرد...

کم نه.... خمیر دندان خیلی خنکم کرد....

یکم سرعتشو کم کرد و گفت:

تو....

ادامه نداد و دستشو برد سمت دهنشو گفت:



تو چی گفتی؟؟؟

انگشت اشارمو بردم سمت سینه ام و گفتم:

من؟؟؟

اره

من چیزی نگفتم

سرشو با کلافگی اینور و اونور کرد و گفت:

الان و نمیگم.....

پس کی و میگی؟؟؟

تو به مامانم داشتی چی میگفتی؟؟؟ در مورد خانواده صولتی؟؟؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

گفتم که شمیم اومد دم در خونه و گفت شب خانوادش میان ویلا..

فقط خانوادش؟؟؟؟؟؟؟؟

نمیدونم...

بعد با حالتی مشکوک پرسیدم:

حالا واسه چی میپرسی؟؟؟

جلوی درمونگاه شبانه روزی نگه داشت و گفت:

همینجوری

واز ماشین پیاده شد.

در ماشین و باز کردم و خواستم پیاده شم که دیدم بدون کفش پامو کجا بزارم؟؟؟ عصا هم نداشتم بهش تکیه بدم...

علی عطا یکم نگاهم کرد و گفت:

پس چرا پیاده نمیشی؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم

الان میام...

ناخودآگاه دستمو کشیدم به زنجیر تو گردنم و به سختی از ماشین پیاده شدم... پامو رو بالا گرفته بودم... علی عطا قفل در و زد و داشت میرفت... اصلا حواسش بهم نبود... نمیدونم چی شد که یکدفعه ساکت شده بود و مدام فکر میکرد... به قدم رفتم جلو ولی چون کفش پام نبود ساختم بود لی لی برم... آخر سر علی رو صدا زدم..

علی عطا؟؟؟

متوجهم نشد... به قدم دیگه لی لی رفتم و گفتم:

علی عطا؟؟؟

بازم متوجه نشد... بغضم گرفت... اصلا حواسش بهم نبود... همونجوری لی لی کنون خودم و رسوندم به در  
درمونگاه. علی عطا سر جاش پشت به من وایستاده بود و داشت فکر میکرد...

با صدایی که توش بغض بود گفتم:

چرا وایستادی برو تو دیگه..

با شنیدن صدام برگشت و نگاهم کرد.. انگار تازه متوجه من شده بود.. چشماشو گرد کرد و گفت:

تو تا اینجا چطوری اومدی؟؟؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

سلام خوبی؟؟؟

تعجبش بیشتر شد و گفت:

چرا سلام میکنی؟؟؟ میگم تو تا اینجا چطوری اومدی؟؟؟

با عصبانیت گفتم:

یکی از اقایون داشت رد میشد منو بغل کرد و اوردم اینجا...

رگ گردنش زد بیرون... تو چشمات رو رگه های خون نمایان شد...

حنانه... حیف... که..

با داد گفتم

حیف چی؟؟؟ هان؟؟؟؟ تو منو آوردی خبر مرگم درمونگاه ولی خودت داری جلو جلو میری معلوم نیست حواست کجاست... مدام صدات کردم بلکه کمکم کنی تا اینجا مثل این بچه ها تو خیابون لی لی نرم ولی خب تو معلوم نبود داری به چی فکر میکنی... حالا هم که حیف حیف راه انداختی... برو کنار میخوام برم داخل درمونگاه... با دستم زدمش کنار و خواستم برم تو که گوشه مانتمو کشید و گفت:

خیلی خب ببخشید.. وایسا با هم بریم...

بیشتر عصبی شدم و گفتم:

با هم بریم؟؟؟؟ همیشه پیرسم چجوری؟؟؟؟ لا بد میخوای تا اونجا پاچه شلوارتو بگیرم و تو هم مدام بگی لاله الله الهه اره؟؟؟

لباشو با دندوناش جوید و به صورت عصبی من نگاه کرد و گفت:

خب تو به من بگو چکار کنم؟؟؟ به نظر تو من راهی هم دارم؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین و همونطور که لی لی میرفتم سمت ایستگاه پرستارا گفتم:

نه تنها راهی که داری اینکه این سد و برداری تا منم بتونم کنارت باشم...البته اگه بشه....

کنارم اومد و گفت وایسا اینجا تا برم ویلچر بیارم..

اینجا درمونگاهه...به نظرت ویلچر وجود داره؟؟؟

نمیدونم میرم میبرسم تو همینجا وایسا تا پیام...

بدون حرف کنار دیوار ایستادم و به قامت علی عطا نگاه کردم.نمیدونم چرا اینجوری میکرد...خب اگه خیلی ناراحت بود نگاهم نمیکرد..بهم اعتراف عاشقی نمیکرد...بهم زنجیر عشقو نمیبست..احساس یه عروسک و دارم....نمیدونم چه خبر شده...نمیدونم...فقط عشق و عاشقی رو میبینم که ولم نمیکنه..

از دور دیدم که علی عطا داره با یه یه پرستار زن میاد سمتم...تا رسیدن بهم پرستاره دستمو گرفت و گفت:

کمر منو سفت بگیر و اروم قدم بزن..مواظب باش پات با زمین برخورد نکنه...

کاری و که گفت انجام دادم و اروم جوری که پام به زمین نخوره به سمت اتاقی که پرستاره منو برد رفتم.منو رو تخت نشوند و شروع کرد به معاینه پام رو به علی عطا گفت:

خیلی کار خوبی کردی که خمیر دندان و به پات زدی..درسته که اسمش خمیر دندونه ولی به خاطر مواد خنک کننده ای که داره باعث شده که سوختگی به تول تبدیل نشه...البته این روش و هیچ دکتری قبول نداره ولی خب واسه شما خیلی خوب جواب داده...حداقل باعث شده که پات عفونی نشه...

پامو پانسمان کرد و دوباره ادامه داد:

کارش تموم شد...فعلا حمام نره بزاره یکم سوختگیش کم تر شه...بعد بره اگه دیدین خیلی سوزش داره پماد و براش خیلی اروم بزنین...

علی عطا سرش. تکون داد و گفت:

باشه حتما. ممنونم

لبخندی زد و رو به علی عطا گفت:

خواهش میکنم. دفترچه بیمه که نداره؟؟؟؟

نه

خب پس من داروهاشو مینویسم تهیه اش کنین....

و بعد تو کاغذی یه خورده نوشت و گفت:

میتونین ببرینش...

علی عطا باز هم تشکر کرد...

پرستاره از اتاق رفت بیرون. سرم پایین بود خواستم از رو صندلی بلند شم که علی عطا گفت:

یکم دیگه بشین بعد میریم....

نه بریم

از سر جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که اومد جلوم و ایستاد و و گفت:

داشتم به حرفت فکر میکردم دیدم پر بیراهم نمیگی

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

چیو؟؟؟

یه لبخند بامزه زد و گفت:

برای اینکه عقب نمونی گوشه کت منو بگیر بیا...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

نه مزاحم شما نمیشم.

مزاحم بدون نقطه ای....

پامو از در اتاق گذاشتم بیرون و به سختی شروع کردم به راه رفتن. صداش کنار گوشم اومد که گفت:

لجبازی نکن بیا گوشه کتم بگیر حداقل حواست پرت نشه و بتونی با دقت پاتو برداری...مگه چند قدم مونده...کتمو بگیر تا این چند قدم و پات عفونت نکنه..



دلم هوای گریه کرده بود..خه چرا علی عطا با من اینجوری رفتار میکرد..جوری که فکر کنم باهام روراست نیست...اخه کتشو بگیرم شب نمیره بشورتش و بگه نامحرم بهش دست زده؟؟؟؟؟

مجبوری گوشه کتتش رو گرفتم و باهاش هم قدم شدم.چند نفر داشتن از اونجا رد میشدن.....نگاهشون رو دست منو علی عطا بود...نگاهشون زشت بود...واسم مهم نبود که چجوری دارن نگاهمون میکنن واسه همین سرمو انداختم پایین.رسیدیم جلو در ماشین.علی عطا به جای در عقب در جلو رو باز کرد.منتظر شد من سوار شم.ت سوار شدم در و بست و اومد سوار شد.

گفتم:

تو ماشینت موزیک داری؟؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

فقط یه سی دی دارم که اونم واسه ریحانه است بقیه اش مداحیه...چطور؟؟؟؟

میشه همون سی دی ریحانه رو بزاری...

سرشو تکون داد و به جلو خم شد و از تو داشبردش از بین چند تا سی دی یکی رو در آورد و گذاشت تو پخش ماشین.یکم صداشو تنظیم کرد و ماشین و روشن کرد

به علی نگاه کردم یه دستش رو لبه ی شیشه بود و با دست دیگه اش فرمون و گرفته بود.

برام هیچی حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر ارامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

نگه جفتمون به هم خیره شد....اونو نمیدونم ولی برای من از تمام دنیا همین که علی عطا کنارم نفس میکشید راضیم  
میکرد

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین ارامشه

تو زیباترین ارزوی منی...

ارزوی من فقط بودن تو در کنار منه....فقط کنارم نه اطرافم....علی عطا ....بغضم ترکید و سرمو برگردوندم به سمت  
خیابون اروم اروم طوری که اون نفهمه اشک ریختم...

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

اشکام با شدت روی گونم میومد و میریخت روی شالم...چه حس بدی بود اینکه فکر کنی کسی که دوشش داری فقط واسه اینکه داشته باشیش تو خیالت طراحی شده

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم من و میکشه

یه وقتایی اینقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

به هم زل زدیم. اونم اشک میریخت... چشمای اونم خیس بود... لباش میلرزید... کاش میتونستم سرمو بزارم رو شونه هاش و از غصه هام براش بگم... کاش

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

دیگه نمیتونستم دووم بیارم بلند زدم زیر گریه... اینقدر بلند که احساس کردم الان قلبم از تپش وای میسته... نفسم بالا نمیومد... علی عطا شیشه هارو بالا کشید تا صدای من بیرون نره... تمام تنم میلرزید... با گریه بلند داد زدم

اهنگ و خفه کن...

صدای اهنگ قطع شد... سرمو به صندلی تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. گریه هام تبدیل به هق هق شده بود... علی ماشین و یه گوشه پارک کرد و از ماشین رفت بیرون...

دستمو رو ابروهای اشفته ام کشیدم. دستمو گذاشتم رو فرمون... جایی که چند لحظه پیش دست محبوبم بود... با انگشتم جای دستاشو لمس کردم... خوش به حال فرمون ماشین... صندلی ماشین و به حالت دراز کش در اوردم و چشمامو بستم... صدای در ماشین اومد و همراه اون بوی علی عطا... با جون و دل بوی تنش و به مشام کشیدم و داخل ریه هام فرستادمش..

حنا پاشو این ابمیوه رو بخور یکم اروم شی...

چشمامو دوباره به هم فشار دادم و گفتم:

باشه بزار یکم اروم شم میخورم.

صدای روشن شدن ماشین اومد .

نمیدونستم چرا گریه کردم به خاطر خودم به خاطر نداشتن علی عطا به خاطر اخلاق امروزش به خاطر حرفای خواننده به خاطر عشقم که میدونستم هیچ تلاشی براش نمیکنم تا همه ببیننش..

حنا پاشو بخور یکم حالت بهتر شه... پاشو

چشمامو باز نکردم و گفتم:

باشه

صندلی رو به حالت اولش برگردوندم و چشمامو باز کردم و به علی خیره شدم که ابمیوه رو ازش بگیرم که دیدم چشماش سرخ سرخه و داره اشک میریزه...

با ناله گفتم

الهی بمیرم الهی نباشم که اشکای تورو ببینم... علی تورو خدا اشک نریز

ماشین و دوباره زد کنار خیابون . اشکاشو پاک کرد و گفت:

حنا میدونم با خودت میگی این چه جور عشقی هست که هیچ ابراز علاقه ای توش وجود نداره... اما به خدایی که بالاسرمه... به همونی که میپرستمش و ازش ممنونم که تو رو همینجا نزدیک خودم دارم هر کاری بگی کردم تا مامان رضایت بده ما با هم ازدواج کنیم اما میگه نه... به خدا تمام زورم و زدم... بابا که همیشه موافق من بود حتی تو زمانی

که شاید حق با من نبوده ولی اونم دست رد به سینه ام زد.... فقط مادر جون و عزیز موندن.... نمیدونم پیش اونا هم برم رضایت میدن یا نه.... حنا به خدا نمیدونی دارم از دیدن اشکات دیوونه میشم.... مرگ علی.... دیگه گریه نکن تو به من قول دادی... نامرد نشو... نشو حنا..

مامان فکر ازدواج منو با یکی دیگه کرده... با دختر دوست خانوادگیمون

با ناراحتی گفتم:

تو خودت هم اون دختره رو دیدی؟؟؟؟؟؟ پسندیدیش؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

پسند چی حنا... من تا حالا به بار هم باهاش حرف نزدم چجوری بیسنمش... فقط به بار دیدمش دختره چادری هست.. اما حنا باور کن از همون شب اول که اومدی خونمون توی اشپزخونه دیدمت از اینکه تو دختر خالم باشی یکم جا خوردم. باور نمیکنی حتی اگه بگم که من نمیدونستم شما دارین میان ایران... من قرار بود برم سفر و مثلا امروز فردا برگردم ولی به اتفاقی افتاد که من یک ماه زودتر برگشتم... من وکیل شرکتی شده بود که شرکت معتبری بود. جریان این سفر هم اینجوری بود که به سفر کاری برای من به حساب میومد که موکل من میخواست بایه شرکت معروف امارات قرارداد ببندد من هم باید میرفتم تا قراردادش رو تنظیم کنم اما اون بنده خدا که وکالتش با من بود قرارداد و بهم زد... ازش که پرسیدم گفت شرکت قاچاق هست و میخواستن با قراردادی که با من میندن تو به کامیون هایی که بار من توش هست

مواد جاساز کنن... وقتی گفتم از کجا فهمیدی گفت که بیرون اتاق داشته میومده داخل که دیده دونفردارن باهم صحبت میکنن... بعدش هم به من گفت برگردم ایران... مامان هیچ وقت نگفته بود که خواهرش اینقدر باهاش تفاوت اخلاقی داره. یعنی گفته بود خواهرش مثل خودش نیست.. واسم جالب بود که این دوقلو ها چجوری اینقدر به هم شبیهن اما اخلاقی دارن که زمین تا آسمون با هم فرق داره... من فکر میکردم مثلا حتی اگه اونا با هم خیلی فرق داشته باشن مثل ما هیئتی و این حرفا نباشن اما وقتی تورو دیدم خیلی واسم جالب شد که اینجوری باشن... موقعی که داشتی سرفه میکردی و من میزدم پشتت و تو میخندیدی داشتتم از تعجب شاخ در میاوردم... واقعا همون شب از خدا شفاتو خواستم... اولین برخوردمون بود و تو خیلی دسته گل به اب دادی... موقعی که پارچ اب شکست... میخواستم به چیزی بهت بگم از بس شیطونی... همون شب مامان اومد تو اتاقم و اتمام حجتشو کرد... که نباید خونه بمونم... نباید واسم سوال شده بود که چرا... چرا حالا که شما بعد 25 سال اومدین ایران من باید میرفتم...

مامان گفته بود تو شبای محرم برم هر جایی به جز خونه ولی تو خونه نمونم چون دختر نامحرم تو خونه است... مونده بودم این حرف مامان برای چی زده شده... درمورد منی که هیچ وقت به دنا محرم نگاه نکردم... فقط... فقط نگاهم به تو افتاد... اونم تو اونشب که از پله ها افتادی پایین... نمیدونم چی شد... دست خودم نبود نمیتونستم نگاهم و از روت

بردارم... بعد از اینکه تو دوباره افتادی دستمو زیر سرت گذاشتم تا سرت به زمین نخوره و سریع سرت و گذاشتم رو زمین به دستام نگاه کردم که خون تو رو دستام بود... زخمت زیاد عمیق نبود یه خراش بود ولی از خون میومد... سریع رفتم ریحانه رو صدا زدم تا بیاد کمکت... از هر چی میگذشتم از محرم نامحرمی نمیتونستم بگذرم... همون شب تو حیاط کلی نشستم و اشک ریختم و از خدا خواستم منو ببخشه... صبح زود از خونه زدم بیرون که چشم تو چشم هم نشیم... اونروز تو ماشین وقتی سرم داد زدی نمیخواستم بهت بی حرمتی کنم... نمیخواستم بهت بگم ...

سرشو انداخت پایین و گفت:

لااله الله اله

به خدا نمیخواستم اینو بگم...

اونروز که رفتیم امامزاده... شاید بهتره بگم همون روز عشق تو تو سینه اونقدر زیاد شد که به باورش رسیدم... وقتی حمید و ریحانه حواسشون به من و تو نبود تونستم نگاهت کنم... باور کن اون موقع دلم میخواست کور باشم تا اینقدر راحت گناه نکنم... تا اینقدر راحت به دختری که بهش علاقه داشتم نگاه نکنم... تو شیشه رو کشیدی پایین و باد ی که اومد تو باعث شد... دستشو توی ته ریشش کشید و گفت:

ای خدا منو ببخش... موهات دورت ریخته بود... نمیخواستم نگاه کنم ولی شیطان وادارم کرده بود... تو اون شرایط بیشتر از اینکه حواسم به موهات و خودت باشه به کلنجاری که با خودت میرفتی فکر میکردم که در تلاش بودی تا اون شیشه رو بکشی بالا... دلم میخواست ماشین و نگه دارم تا تو راحت تر از این عذاب راحت شی ولی ترسیدم همه بفهمن چه منظوری دارم... میدونی من اونروز از یاد خدا غفلت کردم... من نمیتونستم نگاه تو رو روی خودم نبینم... من منتظر تو بودم تا نگاهم کنی... ولی تو لج کرده بودی و باهام قهر بودی... وقتی به خودت مسلط شدی نگاهت به من افتاد داشتم بال در میاوردم... از خودم تعجب میکردم... به خدا من نمیخواستم گناه کنم ولی تصویر تو واسه لحظه ای از من یادم دور نمیشد... یاد و خیالت از منی که تو تمام 27 سال عمرم فقط یاد خدا رو تو فکر و ذهنم داشتم دور نمیشد... جوری که داشتم با شیطان رفیق میشدم... داشتم خدا رو از یاد میبردم که تو هستش... سرشو محکم کوبوند رو فرمون و گفت:

من احمق داشتم خالقم رو ..... به وجود آورنده عشق و علاقه ام رو..... خدای بالاسرم که وجود تو رو مدیونش بودم..... خدایی که تمام هستیم بود..... خدایی که بهم این اجازه رو داده که حالا زنده باشم و نفس بکشم... داشتم... داشتم از یادش میبردم... لعنت خدا بر من... لعنت خدا بر من... لعنت به من که اشته تمام این زندگی رو فراموش میکردم... لعنت به من که حالا ملکه عذاب خودم و خودت شدم... لعنت به من که با یک نگاه دل و ایمونم و باختم... لعنت...

هق هق گریش فضای ماشین و پر کرد...

همونجوری که سرش رو فرمون بود گفت:

از بین میله های ضریح چشمای بارونیت و میدیدم... دلم فشرده شد... تو نمیدونستی اون امامزاده کیه چیه... اونجا چه خبره... من میدونستم اما به جای اینکه به زیارت فکر کنم به تو فکر میکردم... وای بر من... وای بر من سیه دل... وای بر من شیطان صفت... اینقدر داغون بودم که نمیدونستم چکار کنم... نمیدونستم چرا اینجوری شده

بودم... سر همین تلفن و برداشتم و داد و بیداد کردم... اونم سر تویی که اصلا هیچ کار نکرده بودی... اینقدر بی حیا شده بودم که تو رو حنانه صدا میکردم... وای بر من....

منم گریه میکردم... اما اروم... باورم نمیشد اینایی که میشنوم همه حرفای پسری باشه که من در موردش فکر میکردم که میخواد گناه نکنه... ولی اون حتی یه نگاه و به من گناه میدونست....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم تو بی محل بودی به من... اونقدر که وقتی دلم واسه صدات تنگ شده بود و خواستم به حرفت بیارم جوابمو خیلی سرد دادی. منتظر بودم فقط واسه یه لحظه تنها شیم تا التماس کنم تا باهام حرف بزنی و نگاهتو از من نگیری... ولی....

به خدای بالاسرم تو تمام لحظه هایی که عاشقت شدم دو تا حس سرگردونم کرده بود... دو تا حس سخنگو... اماره و لوامه... یکیشون با کارایی که میکردم فحش و لعنتم میکرد... اون یکی تشویقم میکرد... اما خب از قدیم همین جور بود... هر کی تشویقت میکنه ادم خوبست هرکی میخواد تورو از سیاه چاه بکشتت بیرون میشه ادم بده... منم حرف ادم خوبه رو گوش میکردم... فقط به خاطر با تو بودن... فقط....

همون شب حس اولیم اینقدر عمیق شد اونقدر لهم کرد... اونقدر بهم ناسزا گفت که شیشه احساسم نسبت به خدا شکست و احساسم عریان شد و خودش و به من نشون داد... نشون داد که من ادم امانتداری نبودم... از احساسم نسبت به خدا محافظت نکردم... لباسم و در اوردم تا از سرمای هوا به سردی احساسم نسبت به خدا بر خودم بلرزم... استغاثه میکردم تا منو بیخسه... اینقدر درگیرش شده بودم که احساس کردم جونی تو بدنم نیست... فقط همینقدر فهمیدم که وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو پذیرایی خونه ام و راحت تو یه جای گرم و نرم خوابیدم... از ریحانه پرسیدم که من تو پذیرایی چکار میکنم که از حرفم جا خورد و بالاخره اون هم از دوستداشتنم نسبت به تو شک داشتولی دیگه مطمئن شد... چون روز قبلش هم مامان قبل رفتن به مهمونی معارفه کلی باهام اتمام حجت کرده بود... که به تو نگاه نکنم... که به تو فکر نکنم... که به تو احساسی از دوستداشتن نداشته باشم... می دونی دیگه چی گفت:

سرمو تکون دادم و گفتم:

میاره گفت ازت نمیگذره... اگه به من نظر داشته باشی

علی عطا با تعجب به من زل زد و گفت:

تو از کجا میدونی؟؟؟؟

داشتیم از اونجا رد میشدم تا هندزفریمو ببرم بدم به حمید تا برام درست کنه که صدای خاله و ریحانه رو شنیدم که دارن در مورد رفتن و نرفتن حرف میزنن که صدای تو هم اومد و من هم موندم واسه کنجاوی....

ادامه داد:





من دوست دارم ببینمشون... اسمش خیلی شیفته ام کرده مخصوصا چهره ی مهربونش... با اینکه نمیشناسمش خیلی جذبش شدم... یه جورایی ازش خوشم میاد....  
 علی عطا با بهت بهم نگاه کرد

منم متقابلا بهش زل زدم و گفتم:

چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟؟

ماشین و کنار خیابون پارک کرد و گفت:

ولی من دوست ندارم ببینمشون...

وبعد از ماشین پیاده شد و گفت:

برم داروها تو بگیرم پیام...

و درو بست. به حرفاش فکر میکردم که دیدم باز اومد سوار شد و به سمت ویلا حرکت کرد...

\*\*\*\*\*

چند تا بوق زد تا حمید دوید بیرون و در باغ و برامون باز کرد... علی عطا ماشین و پارک کرد و پیاده شد و یکم با

حمید حرف زد... نمیخواستم چشمای قرمز و کسی بیینه واسه همین سرم و پایین گرفته بودم و در ماشین و باز

کردم و خواستم پیام بیرون که مامانم و بابام اومدن تو باغ.. مامان بغلم کرد و گفت:

ای وای... حنانه هانی چی شدی؟؟؟؟؟؟

بابام شونه های مامانمو گرفت و کشیدش عقب و گفت:

هیچیش نشده... پشه لگدش زده مینا خانومی...

وبعد دستمو گرفت و منو بغل کرد و اروم در گوشم گفت:

پشه با لگد کوبونده تو چشمت که اینقدر قرمز؟؟؟؟

اروم گفتم:

از کجا فهمیدی رضا جون؟؟؟؟؟

مامان یکم من و بابا رو نگاه کرد و گفت:

شما دو تا چی دارین ویز ویز میکنین؟؟؟

علی عطا گفت:

خاله هیچی نشده نگران نباشید... دکتر مراقبش گفت که چون زود خمیر دندان زدیم رو سوختگیش نه عفونی شده

نه چرک کرده...

حنانه علی راست میگه؟؟

خندیدم و گفتم:

حرفشو قبول نداری مینایی؟؟؟

حمید هم خندید و گفت:

مامان علی عطا جرزن و هزار کوفت دیگه ای که باشه دورغگو نیست

و بعد دوباره زد زیر خنده...

علی عطا زد رو شونه حمید و گفت:

داشتیم حمید جون

بابا روبه پسرا گفت:

ای بابا تا شما دارین تعارف میکنین من حنانه رو بیرم داخل خونه...دستام درد گرفت...

همونجوری که تو بغل بابا بودم لپشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

رضا جون...من که سنگین نیستم....

هستی خانوم خودت خبر نداری...

خندیدمو گفتم

خودمم خبر نداشته باشم وزنه بهم خبر میده....

بابا برای اینکه مهمونا منو نبینن سریع برد تو اتاق خودشون که نزدیک تر بود

بابا منو گذاشت رو زمین و گفت:

گریه کردی؟؟؟؟؟

نه زیاد

واسه چی؟؟؟

واسه خاطر دلم

و بعد صورتم و چسبوندم به سینه بابام....ولی یه دفعه عقب رفتم و با عصبانیت گفتم:

رضا؟؟؟؟؟

دستشو رو سینش گذاشت و گفت:

چیه...ترسیدم

با دستم به سمت لباسش اشاره کردم و گفتم:

این بوی چیه؟؟

یکم دماغشو کشید بالا و گفت

چی بوی چیه؟؟کدوم بو؟؟

خودتو به اون راه نزن....از کجا اوردیش؟؟؟؟

چیو؟؟؟؟؟

یکم دورو برم و نگاه کردم و صدام و اروم کردم و در بستم و گفتم:

مینا نیست بگو این سیگار و از کجا اوردی تا بهش نرفتم بگم....

یکم نگاهم کرد و گفت:

نه بابا حنانه این بوی عطر جدیدمه...بوی سیگار میده...

بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟

خندید و گفت:

خیلی خب حرص نخور که الان جوش میزنی از قیافه می افتی..

یالا زود بگو....

سرشو آورد جلو تر و گفت:

به مینا نمیگی؟؟؟؟؟؟؟؟

نه اگه راستشو بگی نه...

تهران یه دو نخ خریدم واسه روز مبادا...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

چند تا کشیدی؟؟؟؟

قیافشو ناراحت نشون داد و گفت:

فرصت نشد دو تاشو بکشم...داشتم یه دونه رو میکشیدم که حمید سر رسید ترسیدم منو ببینه سریع اندختمش زیر

پام...یه سیگار کامل...

خب اون یکی چی؟؟؟؟؟؟؟؟

اون یکی.....

بابا خواهش میکنم..

دستشو کرد تو جیب پیراهنشو یه سیگار در آورد و گفت:

اینم دومیش...

ازش گرفتم و جلوی خودش شکوندم.

بابا چند بار باید بهت یادآوری کنم که این لعنتی واسه سلامتیت مضره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟مگه اون دوهفته بیمارستان

خوابوندنت و یادت نمیاد...

حنا یادم بود ولی دست خودم نبود دلم خواست...

صدای مامان از بیرون اومد که گفت:

رضا؟؟؟؟؟؟؟؟حنانه بیاین بیرون دیگه زشته مهمون اینجا نشسته شماها تو اتاقین...

بابا خوشحال از فرارش از دست من لبخندی زد و گفت:

قربونت بشم مینا جون اودم...

خواست بره بیرون که گفتم:

دیگه نکشی ها

سرشو چرخوند سمتم و گفت:

باشه...ولی قول دادی به مینا نگیا...

به یه شرط

چه شرطی؟؟؟

گریه و سیگار و همین جا خاک کنیم...

کمی نگاهم کرد و گفت:

باشه قول میدم...

مرسی بابایی حالا که داری میروی بیرون برو تو اتاق ته یه و از تو چمدونم یه لباس مناسب بیار من لباسم و عوض

کنم.مرسی

باشه الان میرم...

وبعد از اتاق بیرون رفت...

دلم مثل بعد از ظهر یه دوش آب ولرم میخواست..حیف دیگه پامم اینجوری شده بود نمیتونستم کاری کنم.صدای در

اومد به سختی بلند شدم رفتم سمت در که در باز شد و بابام با چند دست لباس اومد تو اتاق و لباسا رو ریخت رو

تخت و گفت:

حانه نمیدونستم تو کدوم و میخوای پوشی همشو اوردم خودت انتخاب کنی...

یه لباس اسپرت صورتی سفید آورده بود و با یه مانتو خردلی رنگ و شلوار جین مشکی با یه شال مشکی...

رضا جون ست برام آوردی؟؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

این عادت منه بانو

و بعد از اون یکی دستش یه کیسه کوچیک و گذاشت رو تخت و گفت:

اینم داروهات...علی داد و گفت از رو دستور عملاش بخونی و ازشون استفاده کنی

ممنونم از علی هم رفتی بیرون تشکر کن بابایی

چشم بانو چشم

و دوباره از اتاق خارج شد...خیلی دوست داشتم بدونم شمیم هست یا نه...حوصله پوشیدن لباس اسپرت رو نداشتم

مانتو رو پوشیدم و شالم هم رو سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون.یه طرف راه میرفتم و پامو از پاشنه رو زمین

میکشیدم..

همه نشسته بودند...خیلی راحت تونستم خانوادشونو از خانوادمون تشخیص بدم.چون سه تا زن چادری بودند و دو

تا مرد میانسال که کت و شلوار تنشون بود...

چون خانوما پشتشون بهم بود نمیتونستم تشخیص بدم که پیرن یا جوون.علی عطا تو جمع نبود.حمید هم کنار مادر

جون نشسته بود.ریحانه هم کنار مامان و خاله مینو نشسته بود...عزیز خانوم همرو ویلچر کنار پسرش نشسته

بود..بابای من هم نبود...بلند طوری که بحث قطع بشه و همه نگاهم کنن گفتم:

سلام

همونجوری که میخواستم شد. صدای صحبت کردنشون قطع شد و بهم نگاه کردن و با هم بهم سلام کردن. از بین همه ی سلام ها فقط صدای یه خانوم چادری که خیلی هم خشرو بود بیشتر به دلم نشست  
سلام دخترم خوبی؟؟؟؟

با لبخند بهش زل زدم و گفتم:

مرسی

و بعد لنگ لنگ رفتم کنار مامان نشستم... همون خانومه گفت:

خدا بد نده چیزی شده؟؟

خاله خندید و گفت:

نه خانوم صولتی جان حنا داشت تو اشپزخونه چای میریخت که من صدایش کردم و ابجوش و ریخت رو پاش... بچه ام اومد کار کنه کباب شد...

خانومه زد رو دستش و گفت:

الهی بمیرم... خیلی سوختگیش شدید بوده؟؟؟؟

خاله گفت:

اوا خدا نکنه زینب جان نه الحمدالله رو پاش یکم خمیردندون زدیم خوب شد... الان هم از درمونگاه اومده بچه ام حوصله نداشتم به حرفاشون که تکراری بود گوش بدم واسه همین شروع کردم به انالیز کردن قیافه هاشون... از سمت راست کنار عمو ارش شروع کردم. دو تا اقا نشسته بودن که دو تاشون هم سن و سال بابام بودن... یکیشون کت طوسی پوشیده بود و نفر بعدی هم که ریش خیلی بلندی داشت کت مشکی پوشیده بود و مدام داشت با تسبیحش ور میرفت... اروم باهم حرف میزدند و کت طوسی مدام زیر لب یه چیزی میگفت... نگاهمو چرخوندم رو یه مبل دیگه همون سه تا خانوما نشسته بودن که من از پشت نمیتونستم ببینمشون... دو تاشون مسن بودند و یکیشون هم همون خانومه بود که تو بدو ورودم ازش خوشم اومده بود

نگاهش کردم.. همسن مامان اینا میخورد باشه... حدودای 45 46 اینطورا... چشمای مشکی براق داشت... مثل چشمای شمیم... تا اسم شمیم اومد تو ذهنم ناخوداگاه بلند گفتم:

راستی شمیم کجاست؟؟؟؟

همه به من نگاه کردن که همون خانومه گفت:

تو شمیم و میشناسی خانومی؟؟

بله میشناسم....

خاله گفت:

از کجا حنا جان؟؟؟؟

رو به خاله کردم و گفتم:

خاله من که گفتم امروز اومده بود دم در و گفت که امشب خانوم صولتی و اقاشون هم میان خونمون..

خانومه اروم خندید و گفت:

ا پس شما بودید؟؟؟؟ اتفاقا شمیم هم به من گفت که تو باغ یه غریبه دیده که نمیشناختش... ولی خیلی مهربون بوده....

از حرفش خوشم نیومد به جور احساس کردم داره تحقیرم میکنه که من و غریبه خطاب کرد با این حال زیاد به این مسئله توجه نکردم و اروم سر جای خودم نشستم به حمید فکر میکردم که باز گوشی تو دستاش بود معلوم نبود گوشی کیو باز پیچونده بود.... تک سرفه ی مرد کت مشکیه همه رو متوجه خودش کرد و همه ساکت شدن.... مرد کت مشکیه دستی رو پاهاش کشید و گفت:  
خب با اجازه ما دیگه مرخص میشیم....  
با این حرفش بدون فوت وقت خانوم ها از جا بلند شدن... با بلند شدن خانواده صولتی همه بلند شدیم.

عمو ارش گفت:

شام میموندی حاجی

کت مشکیه گفت:

قربونت بچه ها تنهان... خب با اجازه خودمون راه و بلدیم شما ها دیگه نیاین....

ای بابا محمد جان این حرفا چیه.... شما رو سر ماجاداری از اون میهمان ویژه های خودمونی.... واسه شما نیایم واسه کی بیایم بدرقه؟؟؟؟

همه اقایون با خنده از در خارج شدن... همونطور که داشتم بهشون نگاه میکردم همون خانومه که فهمیدم اسمش زینب هست اومد جلوم و گفت:

دخترم از اشنایی باهات خیلی خوشحال شدم.... ایشالله فردا میبینمتون بیشتر با هم اشنا می شیم...

یه لبخند صمیمی زدم و گفتم:

منم همینطور.... چشم میام ...

خلاصه از هم خداحافظی کردیم و همه به جز عزیز خانوم و مادر جون رفتن واسه بدرقه دنبالشون.

از ظرف کنار دستم یه سیب برداشتم و داشتم برا خودم پوست میکنم که در اتاق باز شد و علی عطا اومد بیرون و رفت به سمت تلویزیون و روشنش کرد. نگاهم و به سرتا پاش دوختم... یه لباس سفید مردونه تنش بود و یه تسبیح هم دور گردنش و یه شلوار راحتی پوشیده بود.... هیچ وقت همچین تیپی ندیده بودمش... حتی روزای محرم... به بغلم نگاه کردم دیدم مادر جون داره با عزیز خانوم صحبت میکنه. از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و لنگ لنگون رفتم سمت علی عطا و گفتم:

ممنون

سرشو برگردوند سمتم و گفت:

بابت؟؟؟؟

جریان امروز... درمونگاه و اعتراف و دارو.... ممنون..

لبخند کمرنگی زد و گفت:

خواهش میکنم. وظیفم بود.

همونجوری که ایستاده بودم با انگشتای دستم بازی میکردم و گفتم:

چرا بیرون نیومده بودی؟؟؟؟

چون داشتم نمازم و میخوندم...

نگاهم تو نگاهش قفل شد... نماز؟؟ چه دل پاکی داشت این پسر

به سمت اتاق مشترکمون حرکت کردم و رفتم داخل و همونجوری ایستادم... آخرین باری که نماز خوندم کی

بود؟؟؟؟ یادم اومد من از همون شب آخری که حالم واسه خاطر علی عطا بد شده بود دیگه حس و حالشو نداشتم

نماز بخونم... ولی حالا علی عطا به جای اینکه از خستگی که صبح زود بیدار شده و 2 3 ساعت رانندگی کرده و بعد

هم نخوابیده و منو برد در مانگاه و خیابون و گریه... اوف خدایا با همه اینا باز هم به یاد تو بود... و من...

حنانه؟؟؟؟

سرمو برگردوندم دیدم ریحانه و ایستاده و داره نگاهم میکنه...

بله؟؟

چرا جواب نمیدی؟؟؟؟ چرا پشت به در اتاق همینجوری خشکت زده و ایستادی و به دیوار خیره شدی؟؟

خودم و کشوندم سمتشو کنارش ایستادم و گفتم:

ریحانه اگه نماز بخونی و بعد دیگه حسشو نداشته باشی و نخونی چی میشه؟؟؟؟

زل زد به من و گفت:

از چه نظر عقیده ای یا نه از نظر دینی اسلامی؟؟؟؟

عقیده ای که عقیده تو هست من نمیتونم درکش کنم... کلا دستورشو میخوام بدونم...

خب ترک نماز اونم به هیچ دلیلی واسه یه مسلمون یعنی نداشتن شفاعت از طرف ۱۴ معصوم... یعنی... حنانه اینا رو

واسه چی میخوای بدونی؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو با کلافگی تکون دادم و خیلی عادی گفتم:

هیچی از علی پرسیدم کجا بوده گفت داشتم نماز میخوندم منم یاد آخرین نماز خودم افتادم... حالا هم یه حس بدی

دارم...

بازو هامو گرفت و گفت:

چه حسی؟؟؟؟

نمیدونم یه حس مقلوب کننده...

ادامه دادم

یه حس تنهایی... حس حسادت... حسادت از اینکه علی کسی رو واسه خودش داره... تنهایی واسه اینکه برای دردو

دلش کسی رو داره تا باهاش حرف بزنه و من ندارمش

یه جمله رو بهت میگم همیشه از طرف من یادگاری داشته باش...

خدایا من در کلبه فقیرانه خود چیزی را دارم که تو در عرش کبریایی خود نداری من چون تویی را دارم و تو چون

خود نداری...

ریحانه؟؟؟؟

جانم؟؟



شمیم و میشناسیش؟؟؟؟  
 سرشو تکون داد و گفت:  
 اره دختر خیلی خیلی خوب و مهربونیه...  
 تو دوستش داری؟؟  
 با شیطنت نگاهم کرد و گفت:  
 وا...این چه سوالیه خانمی...من همه بنده های خدا  
 و بعد صداشو تغییر داد و گفت:  
 به جز اقایون دوستشون دارم...  
 زدم زیر خنده و گفتم:  
 خدا شفات بده مگه مردا چی هستن که حق ندارن دوستشون داشته باشی؟؟؟؟؟؟؟؟  
 لپالش گلی شد...رفت سمت در و در و بست و گفت:

نمیشه چون من فقط یه اقا رو دوست دارم...نمیتونم که همه اقایون و دوست داشته باشم....  
 با موزی گری گفتم:  
 چه اشکالی داره؟؟؟؟با همه باش و خوش باش....  
 زل زد به من و گفت:  
 حنانه!!!!!!!

خیلی خب بابا ببخشید دیگه از این شوخی های مثبت ۱۸ نمیکنم تو هنوز همون دختر بچه ۵ ساله ای که هنو وقت  
 فکر کردن به این مسائل و نداری اره؟؟؟؟؟؟  
 زد زیر خنده و گفت:  
 خدا شفات بده دختره دیوونه....  
 با ارنجم خیلی اروم زدم تو پهلوش و گفتم:  
 نگفتی این مرد خوشبخت کی هست حالا؟؟؟؟؟؟  
 با چشم غره و لبای خندون زل زد به من و با حرص گفت:  
 حنا!!!!!!!!!!!!!!انه  
 خندیدمو گفتم:  
 ببخشید بابا خودم فهمیدم...میخواستم از زیر زبون زن داداشم بکشم بیرون که نشد  
 دوتا اروم زد پس گردنمو گفت:  
 شیطونه میگه...

در اتاق باز شد و مامان و خاله مینو با یه سینی چای اومدن تو. مامان گفت:

دختر مهمون نمیخواین؟؟؟؟

ریحانه دستاشو به حالت تعارف گرفت و گفت:

خواهش میکنم بفرمایید

پشت سر مامان و خاله اینا مادر جونو عزیز خانوم که رو ویلچر نشسته بود اومدن تو اتاق با لبخند گفتم:

به به اینجا لیدیز پارتیه؟؟؟؟

خاله خندید و گفت:

یه چیزی فراتر از اون حنا نه جان...

همه نشستن رو زمین به جز عزیز خانوم که رو ویلچر بود و مادر جون هم که رو تخت نشست من هم رو تخت

نشستم و گفتم:

خاله مناسبت هم داره؟؟؟

خاله خندید و گفت:

اره خاله یه مناسبت خیلی خوب داره...

مامان من گفت:

مینو چرا پیش اقایون نگفتی....

خاله مینو روسریش از رو سرش برداشت و موهای مش کردشو ریخت و کمی پریشونش کرد و گفت:

اخه مینا جان به اونا ربطی نداره... اصلا این مسئله یه جورایی باید پنهان باشه تا ما برنامه ریزی کنیم تا علی عطا

نفهمه...

مامان من گفت:

مینو چرا پیش اقایون نگفتی....

خاله مینو روسریش از رو سرش برداشت و موهای مش کردشو ریخت و کمی پریشونش کرد و گفت:

اخه مینا جان به اونا ربطی نداره... اصلا این مسئله یه جورایی باید پنهان باشه تا ما برنامه ریزی کنیم تا علی عطا

نفهمه...

ریحانه گفت:

ای بابا به ماهم میگین چی شده؟؟؟؟

مادر جون عصاشو کنار تخت گذاشتن گفت:

مینو یه لیوان چای بده

خاله مینو یه لیوان چای داد دست مادر جون داد که مادر جون ادامه داد

مینو تو تصمیمت و گرفتی؟؟؟؟

خاله لیوان های چایی رو به همه داد و گفت:

اره مادر جون....

و بعد بع من با نراحتی نگاه کرد و گفت:

این دست دست کردن اصلا جایز نیست... اصلا...

مادر جون هم به نگاه به من کرد و دوباره روشو کرد به خاله مینو و گفت:

خودش میدونه؟؟؟؟

خاله مینو به قلوب از چابیش خورد و گفت:

بی اطلاع هم نیس..... ولی میدونم که کانل هم در جریان نیست فکرر کنم کمی از قضیه بو برده...

ریحانه با کلافگی گفت

مامان مادر جون میشه به ما هم بگید؟؟؟؟ اومدین مهمونی پیش ما ولی مارو اصلا نمیبینن؟؟؟

مامانم خندید و گفت:

ای بابا ریحانه تو که 6 ماهه نبودی...قراره زن داداش شی...

با بهت به دهن مامانم نگاه کردم...چی میگفت؟؟؟؟

با بهت به دهن مامانم نگاه کردم...چی میگفت؟؟؟؟

لیوان چایی رو از کنار لبم اوردم کنار و گفتم:

مامان منظورتون چیه؟

خاله خندید و گفت:

میخوایم عروس بیاریم حنانه جان....

منظورشون کی بود یعنی خاله اینا در مورد من و علی عطا رضایت داده بودن؟؟؟ یعنی من قرار بود بشم عروسشون..

با خوشحالی از سر جام بلند شد م و گفتم:

ببخشید من برم دستشویی سریع برمیگردم.

برو مادر جون مواظب خودت باش...

از اتاق اومدم بیرون و در اتاق و بستم.بابا و عمو ارش داشتن تخته نبرد بازی میکردن حمید هم تنهایی داشت

تلویزیون میدید

نمیدونستم علی عطا کجاست. شاید اون هم مثل من خوشحال بوه رفته به جا انرژیشو تخلیه کنه.... با یادآوری قضیه

خواستگاری افتادم با خوشحالی انگار که پام سالم شده باشه داشتم پرواز میکردم به جای دستشویی به سمت باغ

مسیرمو تغییر دادم.صندلم و پوشیدم و رفتم تو باغ...یه نفس عمیق کشیدم و با صدای اروم که فقط خودم میشنیدم به

اسمون نگاه کردم و گفتم:

یعنی درست شنیدم؟؟؟؟ یعنی خاله اینا رضایت دادن؟؟؟ من و علی عطا به هم میرسیم؟؟؟ یعنی من به ارزوم

میرسم؟؟؟ من زن علی عطا زن عشقم میشم؟؟؟؟؟؟

اینجا تو باغ چیکار میکنی؟؟؟؟

ای خدا باز ایمن علی عطا سوالشو شروع کرد..بدون اینکه نگاهمو از اسمون بردارم گفتم:

دارم با اسمون درد و دل میکنم...اشکالی داره؟؟؟؟؟؟

نه اشکالی نداره ولی شبه درست نیست تنها تو باغ باشی زودتر درد و دلتو تموم کن و برو داخل... تو وضعیت جسمیت هم زیاد خوب نیست ناباید زیاد سرپا باشی پات عفونت میکنه خدایی نکرده چشم میرم...

صداش از ته چاه در اومد و گفت:

چشمات بی بلا

احساس کردم داره میره تو خونه که سریع گفتم:

علی عطا؟؟؟؟

بله؟؟؟

با خوشحالی همونجور که وایستاده بودم گفتم:

علی عطا برو از خدا تشکر کنه

من همیشه ازش تشکر میکنم ولی چطور؟؟؟؟

خوشحال تر ادامه دادم

بماند... ولی برو امشب رو بیشتر از همیشه دعا کن و به پاش زانو بزنی...

\*\*\*\*\*

اصلا خوابم نمیبرد... مدام غلت میزد... نمیدونم من که امشب راحت تر از همیشه راحت خوابیدم بی دقدقه پس این خوابای اشفته چیه؟؟؟؟؟؟

با اظطراب تو جا نشستم و به خوابام فکر کردم....

خواب دیدم که با شمیم دارم تو یه جاده قدم میزنم و علی عطا هم بالای یه کوه وایستاده... یه دفعه همه جا طوفانی شد و نمیدونم چرا مکانمون عوض شد... از کوه و جاده اومدیم لب دریا و من میدویدم و داشتم شلیل میخوردم مزه اش هنوزم زیر دندونمه... شیرین به شیرینی عسل... همونجور که میدویدم دیدم که همه جا اتیش شد و من و علی عطا نشستیم رو زمین و من لباس عروسی تنمه و علی عطا هم یه لباس مردونه سیاه رنگ با یه تسبیح به دور گردنش پوشیده بود... مادر جون داشت واسمون دعای ازدواج و میخوند که زمین لرزه شد طوری که زمین از هم داشت جدا میشد منم از ترسم به جای اینکه برم تو بغل علی عطا رفتم تو بغل یکی دیگه.. مدام با دستم میخواستم پشش بزنی ولی نمیشد... با دستم عرقم و پاک کردم... این چه خوابی بود؟؟؟؟؟؟

صدای خروپوف یکی میومد... معلوم نبود عزیزه یا مادر جون... هرکی هست خدا خیرش بده که برامون لالایی مجانی گذاشته... یاد اهنگ که افتادم و ام پی فورم و برداشتم از سر جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون تو باغ. همونجور که داشتم اهنگ گوش میکردم رفتم تو فکر.

سرشام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد ولی خاله بهمون گفت حاضر بشیم بریم لب دریا دور بزنیم خوش میگذره. همه مشغول عوض کردن لباسا شدن که مادر جون و عزیز خانوم اعلام کردن میان و بهتره جوونا برن. با یان حرف عمو ارش هم اعلام خستگی کرد و گفت:

ایشالله فردا شب

خاله هم به خاطر این رای شوهرش گفت من هم نیمام. ما جوونا لباس پوشیده داشتیم به رای مثبت و منفی جمع گوش میدادیم که فقط که بابام گفت:

پس با اجازتون ما و بچه ها میریم هوا خوری و برمیگردیم.

خاله گفت:

برید ولی خیلی مواظب خودتون باشید.

مامان گفت:

باشه مینو جون و بعد کلید و از رو در برداشت و گفت:

پس ما رفتیم.

خاله سرشو تکون داد و گفت:

به سلامت خوش باشید

همه از در رفتیم بیرون و کفشامونو پوشیدیم. من هم که نمیتونستم کفش بیوشم مثل همون ظهر کفشمو گرفتم تو

دستم و با خودم گفتم که کفشمو میبرم هر جا خسته شدم پامو میزارم روش

از در ویلا دونفر دونفر رفتیم بیرون من و ریحانه و مامان و بابا و حمید و علی عطا علی و حمید جلوتر میرفتن چون که به مسیر وارد تر بودن. مامان و بابا هم جلوی ما بودن و داشتن با هم لایو میترکوندن و من و ریحانه هم اخر از همه بودیم و داشتیم با هم اروم قدم میزدیم چون من سرعتم کمتر بود.

حاناه؟؟؟؟

سرمو برگردوندم و گفتم:

بله؟؟

بعد تعطیلات میری شرکت علی عطا؟؟؟؟

عجب سوال باحالی... اصلا در موردش فکر نکرده بودم... لبامو برگردوندم و گفتم:

دوس دارم برم اما نمیدونم بهتره که نرم

چرا؟؟؟؟

تو دلم گفتم: چون که هر چی اقامون بگه... گفتم:

چون که من نیازی به کار ندارم

اما به نظرم بری خیلی خوبه حداقل یه چیزی یاد میگیری و از بیکاری در میای.

به صورتش نگاه کردم که تو شب خیل خوشگل تر شده بود گفتم:

تو اگه بودی میرفتی؟؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

اره چرا که نه چون الان هر جایی به ادم کار نمیدن... از طرفی این واسه تو یه پارتی خوب میشه چون اگه تو اینجا کار

نکنی کجا میخوای کار کنی؟؟

دیدم بیراه هم نمیگه گفتم:

تو روز اول با من میای؟؟؟؟

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

واسه چی؟؟؟؟

نمیدونم همینجوری دلم خواست تو هم کنارم باشی

دستشو تو دور دستام حلقه کرد. دستاشو با صمیمیت فشردم و گفتم:

یه سوال پرسم؟؟؟

خندید و گفت:

پپرس اما وای به حالت اگه سول انحرافی باشه..

خندیدم و گفتم:

نه میخوام در مورد علی عطا یکم کنجکاوی کنم...

چشماش یکم درشت شد و گفت:

علی عطا؟؟؟

سرمو به عنوان تایید تکون دادم و گفتم:

اره خب علی عطا

چی میخوای بدونی؟؟؟؟

نمیدونم هرچی که دوست داشتی بگو...

اووووووم خب من چی بگم اخه... علی عطا... علی عطا...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

ریحانه؟؟

برگشت منو نگاه کرد و گفت:

بله؟؟

میخوای بیخیالش شیم؟؟؟

چرا من که داشتم میگفتم

خندیدم و گفتم:

اره داشتی میگفتی علی عطا که من خودم این و میدونم....

خندید و گفت:

اخره حنانه من نمیدونم چی بگم... علی عطا اخلاقاش قابل تعریف نیست دیدنی و درک کردنی... باور کن تو مدرسه

همه ی دوستام وقتی دور هم جمع میشدن میشستن از داداشاشون واسه هم میگفتن و به شوخی زن داداش همدیگه

میشدن... ولی من هیچ وقت از علی عطا چیزی نداشتم بگم... چی میگفتم؟؟ علی عطا از صبح الطلوع تا اخر شب تو

شرکتشه و داره کار میکنه... بیشتر اوقات سفره کاری میره برعکس بابام که با شب نشینی های پسرا و دخترا مخالفه

ولی علی عطا بیشتر وقتا تو مهمونی ها شرکت میکنه... اما هیچ وقت دست از پا خطا نکرده... میدونی خیلی ریا کاری

که اینا رو در موردش بگم ولی به خدای بالاسرم علی عطا بهترین پسری که تو عمرم دیدم... باور کن اگه میشد و

کسی مثل علی عطا وجود داشت از خدا میخواستم که همسری مثل علی عطا نصیبم کنه....

لبخندی از روی مهربونی زدم و گفتم:

الان مطمئنی که حمید مثل علی عطاس؟؟؟

زد به بازوم و گفت:

بحث انحرافی موقوف.

دیگه تا موقع رسیدن به دریا ساکت بودیم. وقتی رسیدیم یه عده ادم لب دریا نشستن... نمیدونم چرا وقتی دریا رو دیدم غصه ام گرفت

اب خیلی کثیف بود میشد گفت که حداقل لب دریا پر از زباله های مردم بود دلم واسه دریا سوخت همه رفتیم سمت یه کنده درخت که خیلی هم بزرگ بود هممون به ترتیب روی کنده نشستیم از کنار دریا صدای اهنگ می اومد یه عده داشتن کنار دریا والیبال بازی میکردن. سرمو چرخوندم سمت دیگم. یه عده هم دور اتیش نشسته بودن و داشتن به نوای گیتار گوش میکردن و قلیون میکشیدن. اونور ترشون یه دختره هم سرشو تکیه داده بود به بازوی پسری که کنارش نشسته بود داشت روشن های ساحل یه چیزی رو مینوشت. نگاهموازشون گرفتم و سرمو برگردوندم که دیدم علی عطا داره نگاهم میکنه. تازه متوجه غیبت مامان و بابا شدم. نگاه علی عط رو با نگاهم جواب دادم و دست ریحانه رو گرفتم و بلندش کردم و با هم رفتیم سمت اب... موج های کفیه دریا خیلی اروم به سمت ساحل میومد. با شیفتگی تمام به دریا زل زدم که چقدر تو شب قشنگ بود. زیر پالم پر بود از گوش ماهی های خوشگل و سفید. مثل ستاره بودن که تو سیاهی اب گم شده بودند و دوباره خودشونو نشون میدادن.

ریحانه؟؟؟؟

بله؟

میگم میای از این گوش ماهی ها جمع کنیم؟ خیلی خوشگلن من خیلی ازشون خوشم اومده

یه لبخند مهربون زد و گفت:

باشه ولی کجا بریزیمشون؟؟

به دورو برم نگاه کردم... درسته که پر بود از بطری های نوشابه و پلاستیک های فریزر ولی رغبتم میشد برم برشون

دارم واسه همین به لنگه کفشم که تو جیب مانتوم بود نگا کردم و گفتم:

بریزیمشون تو کفشم

با تعجب زل زد به من و گفت:

کجا؟؟؟؟

خیلی عادی گفتم:

تو کفشم

دستشو گذاشت رو گیجگامو گفت:

این تو چی داری؟؟؟؟

خندیدمو گفتم:

عقل به مقدار لازم

خندید و گفت:

میدونستم دیوونه ای ...باشه پس شروع کن به جمع کردن...

نشستیم رو زمین و شروع کردیم به جمع کردن.به کنده درخت نگاه کردم دیدم حمید بلند شده و داره به سمت ما

میاد.یه چیزی تو مغزم جرقه زد واسه همین بلند شدم و گفتم:

ریحانه من دارم میرم بشینم یکم پام درد پرفت دوباره میام کمکت خانومی.

باشه برو بشین ولی اون لنگه کفشتو بهم بده.

براش کفشو انداختم و گفتم:

پس من رفتم

و بعد برگشتم و به سمت کنده رفتم..حمید وسطای راه وایستاده بود بهش که رسیدم گفتم:

میدونم الان دوست داری در حد یک کلمه باهات حرف بزنی من میرم پیش علی عطا حواسش و پرت میکنم تو هم

حرفاتو سریع بهش بزن

یه لبخند کوچولو اومد رو لبش و گفت:

(خیلی ممنون عزیزم) Tank you very much darling

خندیدم و گفتم:

(تو مریضی) YoU are sick

نیشش بیشتر باز شد ازم دور شد و به سمت ریحانه رفت.با بدبختی قدمامو سریع تر کردم و نشستم رو کنده.نفس

نفس میزد.علی عطا سرش بالا بود و داشت به اسمون نگاه میکرد.همونطور که سرش بالا بود گفت:

خوبی؟؟؟؟

با تعجب زل زدم بهش و گفتم:

از کجا فهمیدی منم؟؟

سرشو آورد پایین ولی چشماشو باز نکرد و گفت:

از طرز نفس کشیدنت.

بیخیال حرفش گفتم:

یه سوال پیرسم؟

همونجوری گفت:

پیرس

دوست داری همسر مورد علاقت چه خصوصیات اخلاقی داشته باشه؟؟؟؟؟؟

یکم مکث کرد و گفت:

برام ظاهر زیباش مهم نیس برای من باطن زیباش مهمه که قراره به عمر با اخلاقیاتش زندگی کنم با باطنش..

تعجب کردم و گفتم:



یعنی زیبایی برات مهم نیس؟؟؟؟؟

چشماشو بهم دوخت و گفت:

بین حنانه تو وقتی میری به لباس میخوری اول از همه به رنگ و قیافش توجه میکنی بدون اینکه بدونی لباس خوبی هست یا نه ایا به درد شخصیتت میخوره که برازنده ترش کنه یا نه لباسی رو انتخاب میکنی که وقارتو و سنگین بودن شخصیتتو نشون میده در صورتی که شاید رنگش خیلی متفاوت تر از بقیه هست و هر کسی طرح لباس و دوست نداشته باشه؟؟؟

کمی فکر کردم و گفتم:

درسته که اون لباس خوشگله و خوش رنگه مجذوب کننده تره ولی من دوست ندارم لباسی رو بپوشم که منو کمتر از خودم نشون بده.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

افرین.... من هم دوست دارم همسرم اینجوری باشه....

اخمامو کردم تو همو گفتم:

یعنی تو فکر میکنی همسرت لباس تو هستش؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

نه منظور من اینکه زیبایی رو میخوام چکار وقتی میتونم شخصیت پیدا کنم... من چیزی رو میخوام که همیشه تو وجود همسرم باشه نه زیبایی که بعد از چند سال از بین بره من زیبایی درون و میخوام. زیبایی که همیشه منو خوشبخت کنه من هم همون لباسی رو انتخاب میکنم که تو انتخاب کردی به لباس موقر و سنگین که همیشه باعث شه از اینکه دارمش به خودم به بالم.

دستم و گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

من متوجه نمیشم یعنی اگه زنت پاکستانی باشه بیریخت هم باشه ولی این خصوصیات اخلاقی نیکو رو هم داشته باشه که تو در نظر داری باهاش ازدواج میکنی؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

نه ازدواج نمیکنم

یه نفس با حرص کشیدم و گفتم:

والله ای علی خواهش میکنم کمی واضح تر حرف بزن باور کن نمیفهمم چی میگی بالاخره ازدواج میکنی یا نه؟؟؟

سرشو به سمت اسمون گرفت و گفت:

اگه تو رو نمیدیدم اره با یه زن پاکستانی زشت که اون چیزایی که من میخوام و داشت ازدواج میکردم ولی حالا که تو هستی دیگه نه ازدواج نمیکنم

سرخوش از این حرف علی عطا ب لبخند عمیق گفتم:

راستی یه خبر خوب

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

خیره ایشالله

لبخند زدم و گفتم:

خیلی هم خیره...

نگاهشو به چشمام دوخت و گفت:

لااله الله اله بگو دیگه دختر دقم دادی...

تا او دم زبون باز کنم صدای مامان حرفم و قطع کرد و گفت:

بچه ها بهتره برگردیم

به سمت مامان برگشتم که دیدم همون موقع ریحانه سر به زیر در حالی که لنگه کفش من و تو دستش داشت به سمتون میومد. نگاهمو به جایی که قبلا با حمید ایستاده بود دوختم. حمید هم لب دریا و ایستاده بود و دستاشو باز کرده بود به اطرافش.

علی عطا گفت:

اره خاله جان بهتره دیگه برگردیم فقط حمید کجاست ???

و بعد با چشم به دنبالش میگشت که من گفتم:

لب دریاست... من میرم پیشش بهش بگم داریم میریم شماها هم اروم اروم برین تا منو حمید بهتون برسیم.

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی باشم لنگ لنگون به سمت حمید رفتم. به کنارش که رسیدم گفتم:

حمید ???

همونجور که به دریا نگاه میکرد گفتم:

اتفاقی افتاده؟؟؟؟؟؟؟؟

با صدای ناراحتی گفت:

نه

دستم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

پس چرا..

با لحن محزونی گفت:

حانه باورم نمیشه که نتونستم از ریحانه جوابی بگیرم

با تعجب گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟ اصلا چی بهم گفتین؟؟؟؟

بهم نگاه کرد و دستم و گرفت و با هم اروم به سمت مامان اینا حرکت کردیم. شاید به جرعت میتونستم قسم بخورم

که دفعه دومی بود که حمید اینقدر مهربون شده بود دفعه اول سر قضیه ی بیمارستان و یکی هم همین الان. میخواستم

بهش بگم برام نمیگی چی شده که خودش شروع کرد به گفتن.

اولش خیلی مطمئن نبودم که بتونم باهاش حرف بزnm میدونی حناhe فکر میکردم ریحانه هم مثل جولیا و ایشا و اشلی میمونه

دستی تو موهای خرماییش کشید و ادامه داد:

ولی صحبت کردن با یه دختر مومن و متدین اونم کنا دریا جایی که فکر میکردم ته ارامشه خیلی خیلی سخت بود... شاید باورت نشه ولی دفعه اولی بود که فکر کردم لال شدم...

با ناراحتی سنگ جلوی پاشو با نوک کفشش شوت کرد به سمت جلو و ادامه داد:

دوست داشتن من ریشه داره حناhe

از کی دوشش داری حمید؟؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت:

خب من خیلی وقت بود که ریحانه رو دوست داشتم شاید قبل از اومدنمون به ایران همون موقع ها که مادر جون از ایران میومد پیشمون. میدونی یه روز که داشتم از دم اتاق مادر جون رد میشدم صدای زنگ گوشی مادر جون میومد رفتم که گوشی رو جواب بدم ولی قبل از جواب دادن من تماس قطع شده بود خواستم گوشی رو قفل کنم که عکس یه دختر چادری با یه پسر روی صفحه بود. با کلی فضولی تونستم کشفش کنم که علی عطا و ریحانه هستن.

نفسشو خیلی عصبی داد بیرون و گفت:

وقتی هم که اومدیم ایران از علاقم بهش مطمئن تر شدم. اما هیچ وقت پیش نمی اومد تا باهاش حرف بزnm. یعنی اون از من فرار میکرد اولاش فکر میکردم از من بدش میاد

یکدفعه صداسش پر از غم شد و گفت:

ولی امامزاده هاشم که رفتیم متوجه شدم اون هم نسبت به من بی تفاوت نیست. اما فقط همین یه برخورد واسم کافی بود تا علاقم بهش اونقدر زیاد بشه که نتونم جلوی نگاهم و بهش بگیرم... اما...

اما

نفساش تند تند شد. دستمو گذاشتم رو بازوش و گفتم ک

حمید اروم باش... اما چی؟؟؟؟

همه اش منتظر امشب بودم که با حرف ریحانه داغون شدم.

با اضطراب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی بهت گفت؟؟؟؟

یه نفس همراه با یه اه عمیق کشید و گفت:

بهش گفتم دوستت دارم

و بهش گفتم میخوام اگه راضی هستش به مامان و بابا بگم که بریم خوستگاریش

حمید ساکت شد منتظر شدم حرفشو ادامه بدم که دیدم همینجور ساکنه گفتم:

خب... خب اون چی گفت؟؟؟؟؟؟

بهم نگاه کرد احساس کردم تو نی نی چشماسش غصه موج میزنه

با بغض گفت:

ریحانه گفت اقا حمید من دنبال یه شوهر مقید هستم یه شوهر که هم حامیم باشه و هم خدا رو حامیم کنه.

دوباره ساکت شد. میدونستم واسش سخته تا حرف بزنه.

از حرفش کلی جا خوردم بهش گفتم ریحانه خانوم شما که خدا رو داری اما اون گفت درسته من خدا رو دارم اما این برام کافی نیست. مرد آینده ی من هم باید خدا رو داشته باشه.. و بعد خیلی سریع از من دور شد...

دوباره دستشو تو موهاش کشید و با لحن ناراحت کننده ای گفت:

حنانه حالا چه کار کنم؟؟؟

خودم تو شک بودم. باورم نمیشد که این حرفا حرفای ریحانه باشه. من تا قبل حرف زدن این دو تا فکر میکردم

همدیگرو دوست دارن اما حالا... نمیدونستم چه کمکی از دستم برای حمید بر می اومد واسه همین بهش گفتم:

حمید نمیدونم چه کمکی از دستم بر میاد ولی همین امشب باهاش صحبت میکنم ببینم آیا راهی هست یا نه ولی تو

هم فعلا دم پر ریحانه نباش بزار یکم فکر کنه.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

با این که سخته ولی باشه

یکم دیگه با حمید صحبت کردم و به ویلا رسیدیم. ویلا تو سکوت بود. همه بهم شب بخیر گفتیم و من و ریحانه به

سمت اتاق خوابمون. مسواکم و از تو جیب چمدونم در آوردم و گفتم:

ریحانه من برم مسواک بزنم

سرشو تکون داد و گفت:

برو منم الان میام.

به سمت باغ رفتم و خودم و رسوندم به شیر اب و شروع کردم به مسواک زدن که صدای صوت علی عطا به گوشم

خورد... احساس آرامش تمام وجودم و گرفت. سعی کردم صدای مسواک و کمتر دربیارم تا صدای علی عطا بیشتر

بیاد. کاشکی میتونستم برم حنجره اش و ببوسم... بینهایت صدای قشنگ بود. بعد دو هفته تازه صدای او میشنیدم... و

این واسم بهترین هدیه بود. فکر میکردم اگه برم خونمون برای همیشه صدای قشنگشو از دست میدم ولی حالا خوش

حالم که اشتباه فکر کردم. فردا شب حتما صداشو ضبط میکنم. با این فکر خواستم بلند شم که دیدم تازه ریحانه از

خونه اومده بیرون. منتظر شدم تا ریحانه هم مسواک بزنه. داشت دهنشو زیراب

میشست که گفتم:

ریحانه تو هم صدای علی عطا رو میشنوی؟؟؟؟

سرشو از زیر شیر اب آورد بیرون و گفت:

اره چطور مگه؟؟

میدونی داره کدوم سوره رو میخونه؟؟؟؟

ریحانه یکم گوش داد و گفت:

سوره ی یوسف

یوسف؟؟؟؟چه جور سوره ای هستش؟؟؟؟

دستاشو با دستمال کاغذی هایی که آورده بود خشک کرد و گفت:

بیا بریم تو برات تعریف کنم.

دلم نمیخوست بریم داخل واسه همین گفتم:

ریحانه میشه نریم تو؟؟من دلم میخواد همین جا بشینیم و حرف بزنینم

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

تو حالت خوبه؟؟؟؟خسته نیستی؟؟؟؟

بهش خیره شدم و گفتم:

چطور؟؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

هیچی فکر میکردم تو هم مثل من حتما خسته هستی ولی.....

نشستم رو نیمکت کنار شیر اب و خندیدم و گفتم:

صدای داداشت خواب و از سرم پروندش.میگم چرا نمیره کنسرت بده

زد زیر خنده.با تعجب گفتم:

وا چرا میخندی؟؟مگه جک گفتم؟؟؟؟

خندشو جمع کرد و گفت:

نه ولی اخه دختره دیوونه کسی بابت قران کنسرت نمیده.

خندم گرفت ولی قورتش دادم و گفتم:

خیلی خب حالا بیا بشین و برام از سوره ی اقا یوسف بگو.

دوباره خندید و گفت:

اقا یوسف چیه دختره خوب...

اومد کنارم نشست و گفت:

یوسف پیامبر بوده.

خب

خب نداره یکی از پیامبرایی که خدا برای هدایت بشر فرستاده یوسف نبی هستش که داستان خیلی زیبایی داره.

مشتاق شدم و گفتم:

تو داستانشو میدونی؟؟؟؟

سرشو تکون داد و با مهربونی گفت:

اره خانومی میدونم

دستاشو گرفتم و گفتم:

میشه برا من هم بگی تا من هم بدونم؟؟؟؟

دستمو محکم تر فشرد و گفت:

جرا که نه عزیزم

داستان یوسف نبی داستان یه داستان عاشقانه و واقعه...

با تعجب گفتم:

عاشقانه؟؟؟؟ مگه پیامبر ها هم عاشق میشدن؟؟؟؟ اسم معشوقه یوسف چی بوده؟؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

حنانه جان اجازه بده برات تعریف کنم خانومی.... یوسف نبی عاشق بوده ولی عاشق خدا. داستانش خیلی

مفصله... حضرت یوسف یک مرد بسیار زیبا و جذاب بوده. این زیبایی از بچهگیش همراهش بوده. یوسف نبی 11 تا برادر داشته اما چون فرزند یکی مونده به اخر یعقوب نبی بوده و به دلایل دیگه عزیز دوردونه یعقوب نبی به حساب

میومده که همین مسئله باعث حسادت برادرا به یوسف نبی میشه. یوسف نبی یه برادر کوچیک تر از خودش داشته

که اسمش بنیامین بوده که برادر تنیش بوده

با تعجب گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟ مگه بقیه ناتنی بودن؟؟؟

اره بقیه ناتنی بودن. حضرت یعقوب با چند تا زن ازدواج میکنه که دو تا زن اخرش دو تا خواهر بودن که مادر یوسف

و بنیامین همسر اخر یعقوب نبی بوده و سر زاییدن بنیامین از دنیا میره. یوسف نبی یه شب تو شبای بچهگیش خواب

میبینه که 11 ستاره و یک ماه و یک خورشید داره بهش سجده میکنه

دهنم از تعجب باز موند دهنم و بستم و گفتم:

چه جالب..

ادامه داد و گفت:

اره تازه جالبیش زمانی بیشتر میشه که وقتی یوسف نبی میخواد این خواب رو برای پدرش تعریف کنه پدرش میگه

نباید برادرش این مسئله رو بفهمن ولی خب برادرش این مسئله رو میفهمن. یعقوب نبی با تعبیر این خواب همه چی

دستش میاد و متوجه میشه که پیامبر بعدی از نسل خودش کسی نیست جز یوسف و برای همین علاقتش بیشتر از

قبل به یوسف نبی افزایش پیدا میکنه یعقوب نبی میخوان

اما موضوع همینجا تموم نمیشه و حسادت برادرای حضرت یوسف به حدی میرسه که یه روز با التماس و خواهش از

که یوسف و با خودشون به چرای گوسفندا بفرن و تا بتونه بهشون کمک کنه و از همون سن روی پای خودش بایسته

اما پشت این دوستی خاله خسه یه شر نهفته بوده. یعقوب نبی با همه دلنگرانی هاش و خواهش های فرزندانش

الخصوص خود یوسف نبی اجازه میده که با برادرش بره. همونروز یوسف یکی از لباسای زیباش رو تنش

میکنه.... یعقوب نبی کلی فرزندانشو نصیحت میکنه که مواظب یوسف باشن اما موقعی که یوسف با برادرش میره

داشته بازی میکرده که داداشش اون میندازنش تو یه چاه که اب شور داشته

دستم و جلو دهنم گرفتم و گفتم:

شوخی میکنی؟؟؟؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

نه جدی جدی هم دارم میگم

با کنجکاوی خیلی زیاد پرسیدم:

مرد؟؟؟؟

خندید و گفت:

نه حنا نه جان. یوسف نبی زنده موند اونم به خواست خداوند.

پس چه جوری نجات پیدا کرد؟؟؟؟؟؟

یه کاروان که از اون جا رد میشدن و خیلی هم تشنه بودن سر چاه میان ولی یکی از ادمای کاروان میگه که این اب

شوره. برای عطش کنجکاوی و دهنشون یه سطل میندازن پایین و از اب برمیدارن و میخورن

سریع پرسیدم:

اب شور بود؟؟؟؟

نه گلم از برکت وجود یوسف نبی اب شیرین میشه. وقتی برای بار دوم سطل و میندازن یوسف خودشو میندازه تو

سطل و کاروانی ها هم میارنش بالا و یوسف و که پسر جذابی بوده به بازار برده فروش ها میبرنش. اما چون یوسف

خیلی خوشگل بوده یکی از فرمانروایان مصر اونو به عنوان برده اش میخره و اینجا زلیخا عاشق و شیدای یوسف وارد

زندگی یوسف میشه.

در حالی که از فضولی برای ادامه داستان داشتم میمردم گفتم:

ریحانه تر و خدا زودتر تمومش کن این زلیخا کی بوده؟؟؟؟؟؟ اونم مثل یوسف خوشگل بوده؟؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

از دست تو حنا نه خیلی حول تشریف داری.... خب ایه بزاری دارم برات میگم. کجا بودم؟؟؟؟

داشتی میگفتی زلیخا وارد ماجرا میشه

اها اره زلیخا همسر همون فرمانرواه و بت پرست بوده که یوسف رو به عنوان برده خریده بوده و چون بچه دار

نمیشده. یوسف هم چون هم زیبا بوده و هم باسواد به عنوان فرزندش بزرگش میکنه. اما تا زمانی که یوسف به بلوغ

میرسه و یه مرد کامل برای خودش میشه همچین فکری رو نمیکنه. به خاطر زیبایی بینهایت یوسف دچار هوس میشه

و عاشق یوسف. از یوسف بارها برای وصال خواهش میکنه. حتی روزی از یوسف میخواد که بره پیشش. یوسف هم به

خدمتش میره و از 7 تا در عبور میکنه. اما از هر دری که عبور میکنه در قفل میشه. زلیخا ازش تقاضای هم خوابی و

معصیت داره که یوسف میخواد نه از چنگ زلیخا بلکه از چنگ شیطان فرار کنه که به درهای بسته میخوره فکر

میکنه که در ها بسته ان ولی وقتی به جلوی درها میرسه درها به اذن خدا یکی یکی باز میشه الا آخری که زلیخا از

پشت لباس یوسف رو میکشه و لباس پاره میشه.

خلاصه فرمانرواه این دو تا رو میبینه ولی چیزی نمیکه. دفعه ی بعدی زلیخا خودش رو خیلی زیبا اراسته بوده و از

تمام زنان مصر برای یه مهمونی دعوت میکنه که هدفش از این مهمونی جلب توجه کردن نگاه یوسف به خودش و

دادن حق به خودش برای عاشق شدنش به یوسف از به به و چه چه کردن زنای مصر بوده. زلیخا از ندیمه اش میخواد

که به همه ی مهمونا نارنج و یک چاقوی برنده تعارف کنن وقتی پذیرایی تموم میشه همه مشغول درست کردن نارنج برای خوردن هستن که زلیخا میگه یوسف بیاد تو.

با ورود یوسف همه زن ها حواسشون پرت میشه و همه دستاشونو با چاقو میبرن. این کار زلیخا فقط به خاطر حق دادن به خودشه که یعنی هر کسی هم جای او بود عاشق یوسف میشد. با این کار فرمانروا عصبی میشه و یوسف و از چنگ زلیخا بیرون میکشه و به زندان میندازتش. توی زندان بعد از سالهای زیاد دو تا برده پیدا میشن که خواب های اشفته میبینن و از یوسف میخوان که تعبیرش کنه. یوسف هم برای اونها خواباشون رو تعبیر میکنه که یکیشون از زندان ازاد میشه و دیگری رو دار میزنن. خواب همونجور که از زبون یوسف تعبیر میشه به واقعیت میپیونده. و اون برده که ازاد میشده به کاخ برمیگرده. یکی از روزا فرمانروای اون موقع خواب میبینه که 7 شاخه های گندم از روی همدیگه سبز میشن و گندم های دیگه ای به وجود میاد و تو خواب بعدی میبینه که 7 تا گاو از گشنگی زیاد به استخوان تبدیل شدن. هیچ یک از تعبیر کننده های خواب نمیتونن خواب فرمانروا رو تعبیر کنن تا اینکه همون برده به فرمانرواه میگه که یوسف میتونه تعبیر کنه. و یوسف هم تعبیر میکنه که 7 سال برکت و باران نعمت ها بر مصر ریزش داره و 7 سال بعد از این نعمت ها خشکسالی و بدبختی به مصر میاد. خلاصه به خاطر این تعبیر یوسف نبی از زندان ازاد میشه و میشه عزیز مصر اما زلیخا که از دوری یوسف مدام به درگاه خدا التماس کرده و برای دیدن روی یوسف شب ها تا صبح اشک ریخته چشمش و از دست میده. اما همه جا و همیشه بوی عطر یوسف رو به مشام میکشه تا اینکه روزی پیش یوسف میره و یوسف هم بعد از شناختن زلیخا به اذن خدا زلیخا رو زیبا و جوانش میکنه ولی این جا باید بگم که زلیخا از بت پرستی دست میکشه و یگانه پرست میشه.

محو داستان شده بودم. داستانش کما بیش شبیه داستان من و علی عطا بود. یعنی من هم از دوری علی عطا کور میشم؟؟؟؟؟ ولی نه امشب خود خاله گفت میخواد واسه علی عطا زن بگیره پس یعنی راضی شده.

با تکون های دست ریحانه به خودم اومدم و گفتم:

هوم چی گفتی؟؟؟

حالت خوبه؟؟؟؟؟؟ میگم قران علی عطا همراه با داستان من تموم شد. حالا زلیخا خانوم نمیخوای بریم بخواییم؟؟؟؟؟؟

و بعد این حرفش یه خمیازه ی بلند کشید. از جام بلند شدم و گفتم:

خدا کنه من هم مثل زلیخ خوشگل باشم ولی مثله اون برای رسیدن به یارم درد کوری رو نکشم چون نمیتونم که نبینمش.

ریحانه زل زده بود به من دستشو فشار دادم و گفتم:

برام دعا کن به یوسفم برسم

ریحانه هم خندید و گفت:

یوسف گمگشته باز اید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

در حالی که میخندیدم و از معنی شعر هم هیچی نفهمیده بودم به سمت اتاق راه افتادیم و من از خدا خواستم تا یوسف من گم نشه و من هم زلیخای کور نشم.



فصل دهم.....

بلند شو دختر چه قدر میخوابی؟؟؟؟؟ دیشب منو به حرف گرفتی خوابم که نبرد هیچی وقتی هم که خوابم برد دم

صبحی بود و نماز صبحم قضا شد...از دست تو با این زلیخا و یوسف نبی

و بعد با بالش کوبوند تو سرم

صدای اخم بلند شد

اخ ریحانه سرم درد گرفت چکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

باخته گفت:

پاشو دیگه حوصله ام سر رفت

سرمو کردم زیر ملاحظه ام و گفتم:

برو بزار یکم دیگه بخوابم دلم خواب میخواد

ملاحظه ام رو از روم کشید و گفت:

وقتی بهت میگم پاشو یعنی پاشو حرف اضافه هم موقوف خانوم خانوما

دندونام از نسیمی که تو اتاق میومد داشت بهم میخورد.ریحانه با دیدن من تو اون حال با صدای بلند زد زیر

خنده.چشمام اگه به خاطر چیزی باز نمیشد به خاطر بلند خندیدن ریحانه اندازه نعلبکی شد با تعجب بهش زل زدم و

گفتم:

از کی تا حالا ریحانه خانوم اینقدر بلند میخنده؟؟؟؟؟؟

با قیافه نمکپش به من زل زد و همونجور که میخندید گفت:

از وقتی که این ریحانه خانوم تو باغ هیچ نامحرمی نمیینه

تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

اه یعنی که مردا رفتن؟؟؟؟؟؟؟ پس بقیه کجان؟؟؟؟؟

ملاحظه ام رو برداشت و ایستاد و شروع کرد به تا کردن و گفتن:

همه رفتن خونه خانوم صولتی

با ناراحتی گفتم:

اه یعنی چی منم میخواستم برم...

با خنده بهم گفت :

اشکال نداره اشالله دفعه بعدی

ناراحت تر از قبل گفتم:

چرا من و تو رو نبردن؟؟؟؟؟

ملاحظه رو روی تخت انداخت و گفت:

من که معلومه چرا من به خاطر مراقبت از تو نرفتم ولی تو رو به خاطر این نبردن چون...

رفت دم درگاه در و گفت:

چون از بردن کودکان زیر دو سال معذورن

و بعد از اتاق رفت بیرون. با حرص از جام بلند شدم و افتادم دنبالش اما هنوز از اتاق خارج نشده بودم که بین اتاق و

سالن بیرون پام به سوزش افتاد و افتادم رو زمین.

والله والله مامان جونم..... والله والله مامان سوختم وای وای اتیش گرفتم

ریحانه خودشو بهم رسوند و کنارم نشست و گفت:

ای وای چی شدی حنانه؟؟؟؟؟؟

دستم روی پام گذاشته بودمو ناله میکردم. واقعا داشتم از سوزشش میمردم. اصلا حواسم به پام نبود.

دستم کنار زد و گفت:

حنانه همه اش تقصیره منه عزیزم وایسا الان با پمادت میام

و بعد از کنارم بلند شد و رفت تو اتاق... اشکام از رو گونم سر میخورد... نمیتونستم سوزششو تحمل کنم... داشتم

گریه میکردم که صدای علی عطا بلند شد و گفت:

چتونه صبح اول صبحی...

و از اتاق اومد بیرون

نگاهمون به هم تلاقی کرد. من روی زمین با موهای ژولیده با یه لباس استین بلند ابی نشسته بودم و پامو تو بغلم

گرفته بودم و اشک میریختم و علی عطا با یه رکابی سفید که تمام عضله هاش معلوم بود با شلوار ورزشی در حالی که

بالشش تو دستش بود داشت منو با تعجب نگاه میکرد.

ریحانه از اتاق اومد بیرون و گفت:

حالا گریه نکن دختره لوس پماد و اوردم تا روی سوختگیت بزنم

داشت میشست رو زمین کنارم که همون موقع چشمش به علی عطا افتاد و گفت:

وای علی ببخشید بیدارت کردیم..

علی به خودش اومد و گفت:

خواهش میکنم حالا چی شده که صبح به این ارومی رو دارین با دنبال بازی کردنتون شلوغ میکنید؟؟؟؟

ریحانه رفت تو اتاق و یه روسری آورد داد به من و دوباره اومد کنارم نشست و در پماد و باز کرد و گفت:

هیچی اومدم از خواب بیدارش کنم بلکه به جای تنهایی صبحونه خوردن باهم بخوریم که یکم سر به سرش گذاشتم

حنانه هم میخواست جوابمو بده که یادش نبود پاش سوخته که افتاد رو زمین و شروع کرد به ابغوره گرفتن...

و بعد شروع کرد به پماد زدن رو سوختگی. روسری رو سرم کردم و نگاهمو دوختم به علی عطا که دم در اتاق

وایستاده بود و داشت زیر زیرکی منو نگاه میکرد. وقتی دید روسری رو سرم کردم رفت تو اتاق و رو رکابیش یه

لباس استین بلند پوشید و اومد بیرون و کنارمون نشست و رو به من گفت:

الان درد داری؟؟؟؟

سرمو تکون داد که دوباره گفت:

لازم میدونی بریم دکتر؟؟؟؟

سریع گفتم:

نه نه پام خوبه نیازی به دکتر نداره... تا چند لحظه دیگه خوب میشم.

علی عطا رو به ریحانه گفت:

ریحانه جان بیزحمت برو از تو کیسه داروهای حنا خانوم یه باند بیار

ریحانه از سر جاش بلند شد و رفت تو اتاق تا باند بیاره. علی عطا بهم نگاه کرد و گفت:

حالت خوبه؟؟؟؟

اشک تو چشمامو با پلک زدن از بین بردم و گفتم:

بد نیستم

صداش یکم عصبی بود رو به من گفت:

خواهشا یکم حواست و تو راه رفتن جمع کن...

با لحنی که معلوم بود از حرفش ازدم گفتم:

خیلی خب چشم

ریحانه باند و آورد و داد به علی عطا. علی عطا گفت:

ریحانه جان خودت ببند عزیزم.

و بعد از در ویلا رفت بیرون

ریحانه باند و دوباره برداشت و خیلی اروم سوختگیم رو پانسمان کرد بعد از اتمام پانسمان کمک کرد از روی زمین

بلند شم و بعد بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت و گفت:

صبحونه میخوری؟؟؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

چرا که نه

ریحانه رفت تو اشپزخونه و من هم خیلی اروم رفتم و روی مبل نشستم. همزمان با نشستنم علی عطا اومد داخل خونه

و یه نگاه به من کرد و بعد رو به ریحانه با صدای بلند گفت:

ریحانه بیزحمت داری میای یه لیوان چایی برام میریزی میخوام برم دریا

صدام در اومد و گفتم:

میشه من و ریحانه هم بیایم؟؟؟؟

اومد رو یکی از مبل های روبروم نشست و به من نگاه کرد و گفت:

شرمنده ولی من میخوام برم شنا.

ریحانه سینی به دست اومد پیشمون و گفت:

علی نمیدونی دقیقا مامان اینا کی میان؟؟

راستش فکر نمیکنم تا شب بیان.

روم و کردم سمت علی و گفتم:

حمید هم باهاشون رفته؟؟؟

نگاهشو به ساعت دوخت و گفت:

نه امروز صبح ساعت 5 یا 6 بود اومد کنارم و بهم گفت که داره میره دریا واسه شنا

ریحانه گفت:

حالا ناهار چی درست کنم؟؟؟؟؟؟

و بعد سینی چای رو اول به علی و بعد به من تعارف کرد. موقعی که داشتم چاییم و بر میداشتم یه لقمه هم کنار لیوانم بود که ریحانه تا دید دارم بهش نگاه میکنم گفت:

واسه تو درستش کردم خانومی به جبران حرفی که زدم. اگه ناراحت کردمت ببخشید با محبت نگاهش کردم و گفتم:

این کارا چیه عزیزم من که ناراحت نیستم و نشدم.

صدای علی عطا ما دو تا را متوجه خودش کرد

ریحانه ناهار نمیخواه درست کنی. در عوض آماده باشین تا بهتون زنگ زدم با حمید بیایم دنبالتون بریم بیرون

ریحانه رو مبل کناریم نشست و سرشو تکون داد و گفت:

اطاعت میشه سرورم.

علی عطا لبخندی زد و چاییشو سر کشید و در حالی که لیوان و میزاشت تو سینی گفت:

ممنون چایی خوبی بود خیلی چسبید

و بعد به سمت اتاقش حرکت کرد

به ریحانه نگاه کردم و گفتم:

حالا چکار کنیم؟؟؟؟

شونشو انداخت بالا و در حالی که قند میزاشت تو دهنش گفت:

بزار چاییم و بخورم. علی هم بره یه فکر به حال بیکاریمون میکنیم

و بعد چاییشو سر کشید. منم لقمه رو گاز زدم و چاییم رو خوردم. علی عطا بعد 5 دقیقه لباس پوشیده و ساک به

دست از اتاق اومد بیرون و گفت:

من دارم میرم.

ریحانه هم سینی رو برداشت و ایستاد و گفت:

به سلامت مواظب خودت باش.

علی عطا لبخندی زد و گفت:

چشم شماها هم همینطور

و از در رفت بیرون. داشتم به ریحانه که رفت اشپزخونه نگاه میکرد که صدای ماشین اومد. روسریم و از روی سرم

برداشتیم و سرم و به مبل تکیه دادم و به جای علی عطا خیره شدم. فکر کنم دیوونه شدم. صدای ریحانه منو از فکر

کشید بیرون

حنانه من میگم بریم تو باغ به گل ها اب بدیم.

لبامو با دندونام فشار دادم و گفتم:

کار بهتر از این سراغ نداشتی؟؟؟؟

چادرشو از روی مبل برداشت و به سمت در رفت و گفت:

نه به ذهنم نرسید ولی اگه خواستی تا من میرم به گلا و درختا اب میدم تو بشین فکر کن بین کار دیگه که بهتر هم باشه هست یا نه تا من بیام.

دنبالش لنگ لنگون رفتم و گفتم:

خیلی خب بابا حالا چرا داغ میکنی باشه ولی شلنگ دست من.

وارد باغ شدیم و کنار شیر اب وایستادیم و به هم نگاه کردیم.

چیه؟؟؟؟

اخماشو کرد تو هم و گفت:

تو با این پات میخوای گل و گیاه اب بدی؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

به قول داداشت من انم که رستم بود پهلوان

و بعد بلند زدم زیر خنده. همونجور که میخندیدم شلنگ اب و برداشتم اب و تا ته باز کردم و گرفتم رو برگای

درختا. صدای خنده ی ریحانه میومد. بهش نگاه کردم و خودم هم زدم زیر خنده.

همونجور که داشتم گلا رو اب میدادم و چمنا رو خیس میکردم دلم هوس شیطنت کرد. واسه همین انگشت شصتم و گذاشتم رو سر شلنگ و شلنگ رو گرفتم به سمت ریحانه.

صدای جیغش رفت هوا و داد زد:

وای حنانه خدا نکشتت بگیر اونور شلنگ و

خندیدم و گفتم:

که از بردن کودکان زیر دو سال معذورن هان؟؟؟؟؟ حالا بین این کودک دوساله چه میکنه...

و بعد یکم جلوتر رفتم. ریحانه فرار میکرد و به هر چیزی که میرسید یکم مکث میکرد و پشتش سنگر میگرفت ولی

تا من میرفتم سمتش ازش کنار میگرفت و دنبال یه سنگر دیگه میگشت. صدای ضربه ای که به در خورد اومد. شلنگو

با خودم کشیدم و گفتم:

ریحانه در میزنن. فعلا ایش بس تا بینم کیه.

بدون روسری با موهایی ژولیده و همون لباس استین بلند ابی نم دار رفتم جلوی در و درو باز کردم. شمیم روبه روم

با یه لبخند مهربون ایستاده بود. خوشحال از دیدنش گفتم:

سلام شمیم خوبی؟؟؟؟

و بعد شلنگ اب رو روی زمین انداختم. شمیم لبخندی زد و گفت:

سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟؟

به سر تا پام نگاه کردم و گفتم:

اره بد نیستم داشتیم اب بازی میکردیم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

حنانه؟؟؟؟

زل زدم به چشمای سیاهش و گفتم:

جانم

خندش پررنگ تر شد و گفت:

جونت بی بلا اجازه نمیدی بیام داخل؟؟؟

شرمنده از دعوت نکردن شمیم به داخل از جلو در کنار رفتم و گفتم:

اخ اخ ببخشید حواسم نبود

اومد داخل و گفت:

پس حواست به چی بود؟؟؟

در و بستم و گفتم:

به چشمای خیلی جذب کننده ات... میدونی یه لحظه تو دلم به تو واسه خاطر رنگ چشمت حسودیم شد...

دستاشو گذاشت روی چشماشو و گفت:

قابل تورو نداره اگه خواستی واسه تو عزیزم.

خندیدم و گفتم:

این چشما فقط به صورت دختری به خانومی و قشنگی تو میاد... به کار من هم نمیاد...

صدای ریحانه مارو از بچمون خارج کرد:

سلام شمیم جون خوبی؟؟؟

به قیافش زل زدم که لباساش به تنش چسبیده بود و از موهاش قطره های اب میچکید

شمیم لبخندی زد و گفت:

سلام ریحانه جون خوبم گلم شرمنده سرزده مزاحم شدم عزیزم.

خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه

و بعد گفت:

بیا بریم تو خانومی زشته تو حیاط

شمیم لبخندی زد و گفت:

نه خانومی دیگه تو نیام ترو خدا ببخشید مزاحم شدم. راستش اومدم از تون بخوام حاضر شید بریم ویلای ما.

شلنگ و اب و برداشتم و گفتم:

حلا بریم تو در موردش حرف بزیم

و بعد اروم به سمت شیر اب رفتم و شیر اب و بستم. ریحانه و شمیم هم وارد ویلا شدن و منم پشت سرشون رفتم

داخل.

ریحانه گفت:

شمیم جان بشین تا من برم لباسم و عوض کنم

وبعد یه چشم غره به من رفت

این چشم غره از چشمای شمیم دور نمود و گفت:

ریحانه با لباس رفتی دوش گرفتی؟؟؟؟

ریحانه خندید و گفت:

نه شمیم جان دوش اب من رو گرفته...

و بعد داخل اتاق رفت. خیلی ریلکس روی مبل نشستم و و رو به شمیم گفتم:

خوبی؟؟؟

نگاهش سمت من چرخید و گفت:

اره عزیزم تو چطوری؟؟؟؟

لبخندی پررنگ زدم و گفتم:

در حال حاضر توپ توپم.....

شمیم لبخند بزرگی زد و گفت:

خدارو شکر. ایشالله همیشه توپ توپ باشی....

صدای ریحانه از اتاق اومد:

اره منم موافقم. از این توپ بسکتبلا هم باش تا بتونم هی پرتت کنم تو تور

و بعد سه تایی زدیم زیر خنده. شمیم گفت:

بچه ها کسی به جز شما دو تا تو ویلا نیست؟؟؟؟؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

کل خانواده که ویلای شما پسر هم نه پیش پای تو رفتن دریا.

شمیم گفت:

پاشین دیگه چرا نشستین؟؟؟؟

ریحانه گفت:

شمیم جان اخی ما بیایم چه کار؟؟؟؟؟؟

شمیم خندید و گفت:

کارگر کم داریم. یکی رو میخوایم واسه ظرف شستن یکی رو هم میخوایم واسه پذیرایی. از شما دو تا بهتر سراغ

نداشتم.

دوباره سه تایی زدیم زیر خنده که باز شمیم گفت:

زود برین حاضر شین دیگه کلی کار دارید.

ریحانه از سر جاش بلند شد و گفت:

من برم حاضر شم.

من سریع گفتم:

ریحانه پس علی عطا و حمید چی؟؟؟؟

وایستاد و نگاهم کرد. ریحانه هم مثل من رفت تو فکر و گفت:  
تا من میرم لباس میپوشم تو به علی عطا زنگ بزن و بگو نیان دنبالمون.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

چرا نیان؟؟؟؟

ریحانه که داشت میرفت سمت اتاق سر جاش وایستاد و گفت:

حنانه سرت جایی نخورده؟؟؟؟؟؟

دستمو به سرم کشیدم و گفتم:

نه چطور مگه؟؟

شمیم خندید و گفت:

هیچی حنانه جان ولش کن

با لودگی گفتم:

چی و ولش کنم؟؟

اینبار جفتشون بلند زدن زیر خنده و گفتن:

حنانههههه

دستمو زدم به کمرم و گفتم:

هان؟؟؟؟؟ شما دو تا چتونه هی میخندین؟؟؟؟؟

ریحانه خنده کنون اومد سمتم و گفت:

بیخشید عزیزم دست خودمون نبود...

و بعد گوشی همراهشو برداشت و گفت:

بزار من به زنگ به علی عطا بزنم بگم نمیایم بعد...

شمیم گفت:

ریحانه جان میزاشتی حنانه زنگ بزنه... تو برو حاضر شو...

ریحانه شماره رو گرفت و بعد اومد سمت منو گفت:

بیا بهش بگو تا من برم لباسام و عوض کنم...

و بعد گوشی رو چسبوند در گوشم و به سمت اتاق رفت. داشتم فکر میکردم چی بگم که صدای یه خانوم تو گوشی

پیچید:

The mobail set is off

گوشی رو از رو گوشم برداشتم و گفتم:

خاموشه

شمیم گفت:



شماره دیگه ای ازشون نداری؟؟؟

با انگشتم لیمو تو دهنم فشار دادم تا پوست لیم و بکنم و در حالی که گوشی رو هم با دست دیگم وارد جیب شلوارم میکردم گفتم:

نه شمیم من که کلا ازش شماره ندارم...ریحانه داره

خب پس بزار ریحانه حاضر شه بعد دوباره بهش زنگ میزنی.

صدای زنگ گوشی میون حرفمون پارازیت انداخت. شمیم به سمت کیفش رفت و دستشو داخل کیفش کرد و

گوشیش رو از تو کیفش در آورد و بعد از نگاه کردن رو صفحه گوشی جواب داد

سلام مامان

.....

اره خونشون هستم

.....

بله بهشون گفتم

.....

دارن حاضر میشن

.....

بعد دستشو گذاشت رو دهنی گوشی و رو به من گفت:

حانه جان مامان سلام میرسونه و میگه مشتاق دیدار

لبخندی زد و گفتم:

سلام منو هم برسون بگو دارم میام دیگه

شمیم خندید و حرفای منو واسه مادرش تکرار کرد.

چشم مامانم جون...چشم...

.....

قربونت بشم، داریم میایم.

.....

اره فداتشم، فعلا خداحافظ

شمیم تلفن و قطع کرد و خواست یه چیزی بگه که ریحانه چادر به سر از اتاق اومد بیرون و گفت:

خب من حاضرم

و بعد نگاهش به من افتاد که با موهای ژولیده و با لباس تو خونه داشتم خریدارانه نگاهش میکردم...

ریحانه به مانتو سفید با یه شال مشکی و یه کیف مشکی در حالی که داشت کش چادرشو درست میکرد سمت من

اومد و گفت:

تو هنوز نشستی؟؟؟؟؟

خندیدمو گفتم:

چرا بچه سوال میپرسی...خب اره هنوز نشستم...

شمیم گفت:

حانه جان پاشو برو لباس بپوش دیر میشه.

در حالی که دستمو تو هوا تکون میدادم گفتم:

ای بابا شماها رو هم که تا من و گیر میارید نصیحت میکنید.بابا من لباس پوشیدنم 5 دقیقه هم طول نمیکشه.میگی نه

میبینی..

و بعد به سمت اتاق خیلی اروم قدم زدم.هنوز نرسیده بودم به اتاق که ریحانه گفت:

حانه میخوام پشت سرت حرف بزنم راضی هستی؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

اول باید به خودم بگی...

خندید و گفت:

داشتم تو دلم در موردت فکر میکردم که تا بخوای بری تو اتاق 5 دقیقه تا لباس بپوشی 6 دقیقه تا از در بیای

بیرون 5 دقیقه تا دم در و بلا 10 دقیقه و تا خود خونه شمیم اینا 2 ساعت با این پای مشکل دارت طول میکشه

دنبال یه چیز میگشتم تا باهاش بزنمش که خودش گفت:

ببخشید من شرمنده...من عذر میخوام....

به سمت اتاق قدم برداشتم و گفتم:

خیلی خب بابا لندن مال تو...

صدای دادش منو سر جام خشکوند

چی؟؟

سمتش برگشتم و گفتم:

اوه چه خبرته ترسیدم خب.....گفتم لندن مال تو

خب چرا اینو گفتی؟؟؟؟

خب اخه تو گفتی ببخشید منم ببخشیدمت..

شمیم زد زیر خنده و گفت:

حانه جان خیلی خوشحالم که تو اینقدر با اصطلاحات و شوخی های ایرانی ها واردی...

خندیدم و گفتم:

شمیم جان من همه ی این حرفا رو مدیون بابام هستم....میدونی درسته من زادگاهم ایرانه و تو ایران بزرگ نشدم

ولی خب....راستش مامان و بابام تو همه لحظه هایی که تو خانواده دور هم جمعیم شوخی های ایرانی و چند تا ضرب

المثلاتونو برام میگن....

لبخند قشنگی زد و گفت:

افرین... دست پدر و مادرت درد نکنه که باعث شده دختری به خانومی تو بتونه جمله های زادگاهشو یاد بگیره و برای حرف زدن ازش استفاده کنه...

وارد اتاق شدم و در چمدونمو باز کردم و همونطور که دنبال یه لباس قشنگ میگشتم تا پوشم گفتم:

خب چرا نباید یاد میگرفتم وقتی که تو شناسنامه ام نوشته شده بود محل تولد تهران؟؟ مگه تهران شهر ایران نیست؟؟؟

لباس مورد نظرم رو برداشتم و تنم کردم و ادامه دادم:

تازه این که چیزی نیست...

شلوار جین سرمه ایم رو برداشتم و داشتم اروم پام میکردم و دوباره ادامه دادم:

من اگه ...

ای بابا بسه دختر حالا خوب شد شمیم ازت تعریف کردا... بیا بیرون دیرمون شد

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:

اوییییی چته دختر ترسیدم... این چه وضعه پریدن تو حرف منه؟؟؟؟؟؟

شمیم هم پشت سر ریحانه ظاهر شد و گفت:

ای خدا تو که هنوز مانتو هم نپوشیدی... بدو دختر دیرمون شد.

مانتو ابی زنگاریمو هم که با علی عطا و ریحانه خریده بودمش و تنم کردم و گفتم:

اومدم دخترا اومدم... شما برید کفشاتونو بپوشید من اومدم...

زود باش دختر منتظریم

و بعد از جلو در اتاق کنار رفتن. موهام و تو این یک ماه عادت کرده بودم که از زیر شالم نزارم بیاد بیرون واسه

همین با یک کیلیپس خیلی بزرگ بالای سرم بستمش شال و روی سرم انداختم... از بس این موهام لخت بود با

افتادن شال رو سرم ... موهام یک وری شد با دستم یکم کیلیپس رو اینور و اونوری کردم... یه نگاه از اینه به خودم

انداختم. از ریختم راضی نبودم. میدونستم داره دیر میشه واسه همین

کیلیپس رو از روی سرم برداشتم و با کلافگی و غرغر خواستم از اتاق بیام بیرون که صدای زنگ گوشی منو سر جام

وایسوند

سرمو برگردوندم سمت صدا. صداش خیلی ضعیف میومد ولی خودش نبود.

از روی تخت لباسارو کنار زدم ولی خبری نبود. صدای مداوم زنگ گوشی تو اتاق پیچیده بود.

صدای ریحانه اوار شد رو سرم:

وااااااااااااای حنانه بدو دیگه زیر پامون علف زرد شد...

زنگ گوشی قطع شد. از اتاق اومدم بیرون چشمامو تو سالن گردوندم و همونجوری گفتم:

یه چند لحظه وایستید الان میام.

ریحانه گفت:

حنانه تا دو دقیقه دیگه نیای من و شمیم میریم...

روی مبلا رو یکی یکی گشتم به این فکر کردم که دفعه اخر کجا گذاشتمش... تا یادم افتاد داد زدم:

اوووووووووووومدم اوووووووووومدم

و بعد سریع به سمت اتاق قدم برداشتم و شلوارمو از رو چمدون برداشتم و از تو جیب شلوار در آوردم. به محض در

آوردنش شروع کرد به زنگ خوردن

سریع بدون اینکه شماره رو شناسایی کنم گفتم:

الوو؟؟

...

الوو؟؟؟

صدای باد میومد... دوباره گفتم:

الو

که صدای علی عطا تو گوشه پیچید:

الو... الو صدا میاد...

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت:

ای خدا چرا یه ذره اتن اینجا نیست... الو

الو علی صدای منو داری؟؟؟؟

اره صداتو دارم... ریحانه کارم داشت؟؟؟؟

اره

خب

خب

خب یعنی چی دختر خوب. خب برو گوشه رو بهش بده دیگه

نمیشه

الوو... ببین اینجا لب دریا یکم بد اتن میده..... بلند تر بگو

صدام و انداختم رو سرم و گفتم:

نمیشه علی نمیشه

چرا؟؟؟

آخه ریحانه الان پیشم نیست...

و بعد به یاد اینکه هم شمیم و هم ریحانه رو خیلی وقته معطل کردم شرمنده شدم.

کجاست؟؟؟؟

بیرون با شمیم منتظرن تا منم برم پیششون

صداش پر از تعجب شد و گفت:

شمیم؟؟؟؟ خانوم صولتی رو میگي؟؟؟

اره شمیم و میگم

ساکت شد ولی صدای موج های دریا میومد....

الوو؟؟؟؟ علی هنوز اونجایی؟؟؟؟

اره اینجام.....نمیدونی واسه چی اومده؟؟؟

اومده دنبالمون بریم ویلاشون...

با داد گفت:

چی؟؟؟

دستم از روی درد گذاشتم رو گوشم وعصبی داد زد:

علی من داد میزنم چون صدای تورو ندارم ولی تو که صدای منو داری چرا داد میزنی...خب گوشم درد گرفت...

صداشو آورد پایین و گفت:

بیخشید فکر کردم تو هم مثل من صدا رو ضعیف میشنوی...نگفتی چی؟؟

در حالی که انگشتم و کرده بودم تو گوشم و اینور و اونورش میکردم تا درد گوشم کم شه گفتم:

من چه میدونم چی....اومده دنبالمون تا بریم ویلاشون دیگه

صدای داد ریحانه باز هم بلند شد:

حانه دارم میام تو....دعا کن دستم بهت نرسه...

خندم گرفت....

انگار علی صدای خندم و شنید که گفت:

به چی میخندی؟؟؟

با تعجب گفتم:

تو صدای خنده ی من و شنیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با لحن عصبی گفت:

بین حانه من و حمید داریم میایم دنبالتون..تو و ریحانه منتظر ما میشینید تا ما بیایم فهمیدی؟؟؟؟

واسه چی؟؟؟؟؟؟

ریحانه اومد داخل و با چشم غره زل زد به من.

صدای علی عطا با حرص اومد که انگار مثلا داشت زیر لبی جووری میگفت تا من نفهمم:

لااله الله اله...

ولی نمیدونست داره بلند صحبت میکنه و ممکنه من بشنوم..

با عصبانیت گفتم:

تو باز گفتی لااله الله اله این بار واسه چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟

ریحانه اومد جلو و با حرکات اشاره و اسلوموشن از من پرسید که کیه دارم باهاش حرف میزنم. کف دستمو به علامت  
وایستا گرفتم جلو صورتش و منتظر جواب علی عطا شدم

بر شیطون لعنت.....بین حنا تو و ریحانه حق ندارید از خونه برید بیرون. فهمیدید یا نه؟؟؟؟؟

با حرص گفتم:

اصلا به من چه بیا به خود ریحانه بگو؟؟

گوشی رو داشتم میدادم به ریحانه که شنیدم با داد گفت:

تو که گفتی ریحانه اونجا نیست؟؟؟؟؟

ریحانه گوشی رو از من گرفت و گفت:

الو علی چرا داد میزنی؟؟؟؟؟؟؟

.....

من؟؟؟؟؟ من تا همین الان بیرون بودم منتظر حنا تا بیاد با شمیم بریم خونشون.

داشتم ناخونامو میجویدم و به دهن ریحانه نگاه میکردم که صدای داد علی عطا به گوشم رسید

حق ندارین برید خونه شمیم اینا فهمیدی ریحانه؟؟؟

ریحانه با تعجب گفت:

علی چرا فریاد میزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا نباید بریم؟؟؟؟؟

.....

اخه واسه چی؟؟؟؟؟

.....

ریحانه اومد روی تخت نشست و گفت:

من به مامان و مادر شمیم چی بگم؟؟؟؟؟

.....

اخماش رفت تو هم و گفت:

اما علی....

و بعد به صفحه گوشی زل زد و بعد متوجه من شد و گفت:

تو معلومه کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

لبه تخت نشستم و گفتم:

داشتم میومدم بیرون که صدای گوشت و شنیدم و جوابش دادم که داداشت یه لحظه کنترلتش و از دست داد و ادامه  
ماجرا

گوشی رو مدام تو دستش میچرخوند و به من نگاه میکرد. یکدفعه عصبی گفت:

دختر خوب اخه چرا جواب تلفن و دادی.... حالا الان ابرومون پیش شمیم اینا میره...

قیافمو ناراحت کردم و گفتم:

ئه به من چه؟؟؟؟ من از کجا میدونستم علی توپش پره و میخواد منو به توبره ببندد؟؟؟؟؟

دستشو به گوشه چادرش کشید و گفت:

ای وای شمیم بیرون منتظر منه...

از سر جاش بلند شد و گفت:

من میرم بهش بگم بیاد تو یه فکری میکنیم حالا.

بعد داشت میرفت سمت در و گفت:

حانانه آماده باش الان علی میاد.....نزار دوباره مارو به توبره ببند

نیشمو باز کردم و گفتم:

باشه تو برو...

کلافه از در اتاق رفت بیرون. رو تخت و نگاه کردم. دیدم باز گوشه‌یرو نبرده. خوشحال به سمت گوشه‌ی رفتم و دکمه تماسها رو زدم. رو شماره علی با ناخن ضربه زدم که سه تا گزینه اومد. اولیش تماس دومیش دیدن شماره تلفن سومیش اس ام اس

رو آخرین گزینه با ناخن ضربه زدم و نوشتم:

پسر خاله این کارا اصلا در شان شما نیست....بهتره تو رفتار تون تجدید نظر کنید.....

نگران اوضاع و احوال شما دختر خاله

و بعد گزینه ارسال و زدم و منتظر دلیوری شدم. صدای دینگ دلیوریش یه لبخند کمرنگ و رو لبام نشوند. گوشه‌ی رو تو جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. ریحانه بعد چند دقیقه تنها با لب و لوچی اویزون وارد خونه شد.

چی شد؟؟؟؟؟؟ شمیم کوشش؟؟؟

اومد رو مبل نشست و گفت:

رفت

ناراحت شدم و گفتم:

ئه کجا رفت؟؟؟؟



دستاشو رو دسته های مبل گذاشت و گفت::

بهش گفتم نمیتونیم بیایم گفت که خوش باشیم و خدافظی کرد و رفت...

صدای بوق ممتد ماشین نداشت از ریحانه سوالو پرسیم. من و ریحانه بهم خیره شدیم و بعد از جامون بلند شدیم و بعد از قفل کردن در از باغ بیرون رفتیم. به محض خارج شدن از در باغ علی عطا رو تو ماشین با یه ژست قشنگ درحالی که با لباس استین کوتاه ابی رنگ و یه عینک روی چشمش به روبه رو خیره شده بود و کنارش حمید هم با یه تیشرت قرمز رنگ و یه عینک مگسی رو چشمش سرشو به صندلی تکیه داده بود دیدم.

سوار ماشین شدیم. هیچکدوممون به هم سلام نکردیم. حمید که معلوم بود چرا ناراحته... ریحانه هم که به نامحرم سلام نمیکرد ولی نمیدونم چرا به علی سلام نکرد. علی هم که عصبی بود و با خودش هم قهر بود. فقط من مونده بودم که منم با بقیه هم رای بودم...

صدای زنگ گوشی ریحانه از تو جیب من بلند شد. سریع گوشی رو از تو جیبم در اوردم و گرفتم سمت ریحانه

ریحانه هم بعد از نگاه رو صفحه گوشی گفت:

مامانه

و بعد تلفن و جواب داد

بله

.....

سلام مامان

...

ما؟؟؟؟

و بعد به علی عطا نگاه کرد و گفت:

راستش راستش...

علی عطا رو به ریحانه گفت:

گوشی رو بده به من

ریحانه هم گفت:

مامان یه لحظه گوشی

و بعد گوشی رو داد دست علی

علی عطا هم خیلی اروم و مودب گفت:

سلام مامان

.....

اجازه بده حرف بزنی مادر من....بابا من و حمید میز و رزرو کرده بودیم.

....

حالا مگه چی شده؟؟؟ ما مواظبشونیم

.....

علی عطا با حالت عصبی گفت:

اما اخیه...

...

مام...

.....

چشم چشم

و بعد گوشی رو قطع کرد و گوشی رو انداخت رو داشبورده.

منو ریحانه بهم نگاه کردیم. علی عطا مسیر اومده رو دور زد. و پاشو گذاشت رو گاز. بعد چند لحظه جلوی یک در بلند و شیک قهوه ای رنگ نگه داشتو و رو به ریحانه گفت:

ریحانه تو هم با من پیاده شو

ریحانه بی حرف مثل علی عطا از ماشین پیاده شد. چون شیشه ها بالا بود صداشون نمیومد ولی داشتن با هم حرف میزدند. جلوی در خونه رفتن و با دست روی در کوبیدن. بعد از چند لحظه یه مرد پیر که فکر کنم سرایدار بود در و باز کرد. علی عطا یه چیزی بهش گفت و ریحانه همراه با علی عطا به داخل ویلا رفتن و سرایدار هم در باغ و بست. سرمو به شیشه تکیه دادم و از حمید پرسیدم:

چطوری؟؟

خیلی کوتاه و معمولی گفت:

همونطوری

داشت خنده ام میگرفت که دوباره سمج شدم و گفتم:

دقیقا کدوم طوری؟؟؟؟

یه نفس بینهایت عمیق کشید و گفت:

حال خوبی ندارم. احساس میکنم دنیام تیره شده. میخوام دوباره درخواستمو تکرار کنم ولی اخه این بار موضوعش با همه چی فرق میکنه....

ناراحت پرسیدم

چه فرقی؟؟؟؟

دستشو تو موهاش فروکرد و گفت:

این بار ریحانه مثل بقیه نبود که بگه نه تا من هم برام مهم نباشه.... این دفعه من عاشق شدم... این دفعه من.... اشکم از روی گونه ام سر خورد و گفتم:

این دفعه چی؟؟؟؟

تا لرزش صدام و شنید به سمت برگشت و با بهت بهم خیره شد. به شیشه عینکش زل زدم که خودم تو شیشه عینکش معلوم بودم. از زیر شیشه حمید یه قطره اشک اومد پایین. انگشت شصتم و به سمت صورتش بردم و اشکشو با دستم پاک کردم و با بغض گفتم:

میفهمم چی میگی حمید.... درک میکنم که چی میگی داداشی....

لباش لرزید و گفت:

تو نمیفهمی چون عاشق نشدی.

بغضم ترکیب و گفتم:

من؟؟؟؟ حمید من نمیفهمم؟؟؟؟ من که 1 ماهه درد تویی رو دارم که تو جرئت ابرازش و داری و من ندارمش.... عینکشو از روی صورتش برداشت و گفت:

حنانه باور کنم که تو هم درد عاشقی رو چشیدی؟؟؟؟

اشکام شدت گرفت و گفتم:

اره باور کن که حنانه...خواهر سبک تو که همه اش مایه ابرو ریزیه...عاشق یه مرد کامل شده که شبا تو خیالش اونو واسه خودش داره.....عاشق پسری که خیال منو دزدیده...  
 با حق هق ادامه دادم...  
 عاشق کسی که نزدیکمه ولی دورتر از دورهاست....  
 و بعد بلند زدم زیر گریه....  
 کی میدونست که عشق من با اینکه با یه نگاه شروع شد ولی ریشه هاش از یه درخت کهن هم قوی تره....  
 حمید سرم رو تو دستاش گرفت و گفت:  
 حنا تا حالا ندیدم برای کسی اینجوری گریه کنی....راستشو بگو تو عاشق کی شدی؟؟؟؟  
 وسط گریه میخواستم بزخم تو ملاحظه این حمید.نمیدونم این جکای سال رو با فکر میگفت یا نه همینجوری....  
 سرمو از بین دستاش کشیدم بیرون به چشمای کمی سرخش نگاه کردم و گفتم:  
 حمید تو واقعا نمیدونی من عاشق کی شدم؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

حدس میزنم.

وای خدا جون این حمید تو این مواقع حدس هم میزد و من نمیدونستم؟؟؟؟واقعا داشت خندم میگرفت.

با حرص گفتم:

اونوقت حدس میزنی من عاشق کی شدم؟؟؟؟؟

خواست دهنشو باز کنه و حرفشو ادامه بده که همزمان در ویلا باز شد و اول علی عطا با عصبانیت و بعد ریحانه با یه لبخند کمرنگ و در اخر شمیم با چهره ای که هیچ چیز از صورتش معلوم نبود از ویلا خارج شده و سوار ماشین شدند.

حمید سریع عینکشو رو چشماش گذاشت سریع اشکام و پاک کردم و یه لبخند رو رو لبام جانشین کردم و گفتم:

سلام شمیم

لبخندی زد و گفت

سلام خانومی

علی عطا ماشین و روشن کرد و به سمت رستوران حرکت کرد.

تقریبا 40 دقیقه بعد علی عطا جلوی یه رستوران با نمای خیلی قشنگ ماشین رو پارک کرد.نگاهم به نمای ساختمان

جفت شد.نمای بیرونی رستوران اکواریوم بود.اسم رستوران هم اکواریوم بود.از ماشین پیاده شدیم و به سمت به

ریحانه رفتم و دم گوشش گفتم:

ریحانه چرا علی عطا اینقدر عصبیه؟؟؟؟شمیم چرا رفت و دوباره برگشت؟؟؟؟

با ارنج زد تو پهلوم و گفتم:

شب برات میگم... فعلا خاموش باش...

بعد به چشمام خیره شد و گفتم:

تو گریه کردی؟؟؟؟

خیلی عادی گفتم:

اره

صورتش نگران شد و پرسید

واسه خاطر چی؟؟؟؟

دستم گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

بعدا برات میگم

و بعد هممون به داخل رستوران رفتیم. علی عطا و حمید جلوتر از ما حرکت میکردن. به سمت ته رستوران تقریباً به جای دنج و خلوت که تو دیواراش اکواریوم نصب شده بود رفتیم و پشت یک میز 5 نفره نشستیم. وقت نکرده بودم به همه یه نگاه بندازم و آنالیزشون کنم... از حمید شروع کردم... عینکشو برداشته بود و اخماش تو هم بود و دقیقاً روبروی ریحانه نشسته بود. نگاهم به علی عطا افتاد. عینکشو گذاشته بود رو سرش ما بین موهاش. نگاهش به کفشاش بود ...

بیخیال علی شدم و به نگاهم و به ریحانه دوختم که داشت با شمیم صحبت میکرد... شال مشکی چقدر بهش میومد. موژه های فر و برگشتش روصورتش سایه انداخته بود و چهره اش رو معصوم کرده بود. نگاهم و به نفر بعد دوختم که شمیم بود. و دقیقاً روبروی علی عطا بود. فکر کنم واسه همین علی عطا سرشو پایین انداخته بود... به چهره ی بینهایت زیبای شمیم نگاه کردم...

واقعا که فرشته ای بود برای خودش. یه شال طوسی روشن همراه با یه چادر عربی کش دار به سرش بود. نفر اخر خودم بودم که کنجاو به همه نگاه میکردم... یه مانتوی ابی زنگاری با یه شلوار ابی یخی و یه شال ابی سرم بود که موهای بازمو پوشونده بود.

داشتم به تیپم نگاه میکردم که صدای گارسون اومد:

سلام خوش اومدید.

علی عطا گفتم:

ممنون

گارسون یه لبخند زد و گفتم:

چی میل دارید؟؟؟؟؟؟؟؟

و یه منو به طرفمون گرفت

علی عطا منو رو گرفت و رو به ما ها گفتم:

خب چی میل دارید؟؟؟؟؟؟

ریحانه گفتم:

من کباب برگ میخوام.

حمید هم خیلی خشک و جدی گفت:

من شیش لیک میخوام

منم گفتم:

من مرغ میخوام مرغ بریون.

با این حرفم همه به من نگاه کردند....

با خنده گفتم:

چیه؟؟؟؟؟ خب مرغ بریون میخوام خب

و بعد لبام و غنچه کردم....

همه به جز علی و شمیم گفته بودیم...

رو به علی گفتم:

خب پس تو و شمیم چی؟؟؟؟؟

علی با حرص همونطور که سرش پایین بود گفت:

خانوم صولتی میشه بگید چی میل دارین؟؟؟؟؟

شمیم خیلی اروم گفت:

چرا خودتون اول سفارش نمیدین؟؟؟؟؟

علی عطا سرش و آورد بالا و با پوزخند گفت:

به دو علت اولیش مقدم بودن خانمها....دوم اینکه شما مهمان ما هستید

شمیم گونه اش سرخ شد و اروم و زیر لبی گفت:

برام مهم نیست....هرچی سفارش دادید

علی عطا رو به گارسون که در حال دید زدن بحث علی عطا و شمیم بود گفت:

اقا یه جوجه کباب مخصوص و یه کباب برگ مخصوص به اضافه سفارشایی که دادن بیارین.

گارسون موارد رو یادداشت کرد و گفت:

چشم

و از میزمون دور شد.

به اکواریومی که پشت سر علی عطا بود نگاه کردم. دو سه تا تگزاس (اسم نوعی ماهی) تو اب در حال شیطنت بودند و

دو تا پَرت (اسم نوعی ماهی) رو اذیت میکردند.

در حال دیدن ماهی ها بودم که سنگینی نگاهی روحس کردم. نگاهم و که برگردوندم دیدم که ریحانه و علی عطا

نیستن و منو شمیم و حمید تنها هستیم.

اومدم در گوش شمیم پرسم ریحانه و علی عطا کجان که زود در گوشم گفت:

دوشش داری؟؟؟؟؟

از کنار گوشش فاصله گرفتم وبا تعجب بهش زل زدم و گفتم:

کی و میگی؟؟؟؟؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

یار و میگم

با تعجب یکی از ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

یار؟؟؟

شمیم گفت:

همونی که چند لحظه پیش به صندلی خالیش زل زده بودی؟؟؟؟

نگاهم و به جایی که چند لحظه پیش دوخته بودم سپردم. با تعجب اما اروم گفتم:

علی عطا رو میگی؟؟؟

لپاش قرمز شد و گفت:

اره

نیشم و باز کردم و همونطور که به چشمای شمیم نگاه میکردم گفتم:

اره...اونقدر زیاد که گاهی نمیدونم باید از این همه علاقه سرم و کجا بکوبم....

رنگ نگاهش کدر شد و زیر لبی گفت:

پس من چی؟؟؟؟

سرش و با دستم اوردم بالا و گفتم:

تو چی؟؟؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

هیچی....

بعد اب دهنشو قورت داد و گفت:

اون چی؟؟؟

یه اه از ته دلم کشیدم و گفتم:

نمیدونم

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

مطمئنی یا نمیخواهی بگی؟؟؟؟؟؟

دستامو روی میز تو هم قلاب کردم و گفتم:

میدونی شمیم اگه مطمئن بودم که الان با خیال راحت کنارش یا ....

ادامه جمله تو دهنم ماسید....

شمیم دقیق روبه روی علی عطا نشسته بود....یه حس بدی پیدا کردم...ولی بیخیال شدم و حرفمو ادامه دادم:

یا مثل تو روبه روش میشستم..

تا این و گفتم:

شمیم گونه هاش سرخ شد و دست سردش و گذاشت رو دستام و تو چشمام زل زد و گفت:

باور کن نمیخواستم اینجا بشینم.....باور کن

دستشو تو دستم فشار دادم و گفتم:

اشکال نداره عزیزم....مگه حالا چی شده....

دستم گرفت و گفت:

بیا جاهامون و باهم عوض کنیم

و بعد خواست از سر جاش بلند شه که دستشو گرفتم و سر جاش نشوندمش و گفتم:

بشین دختر میگم که اشکال نداره...مگه چی شده.....ما هر کدوم رو صندلی نشستیم که در هر صورت باید

مینشستیم....حالا چه اینور چه اونور....

ریحانه و علی عطا همراه همدیگه اومدن سر میز و روی صندلی هاشون نشستن.علی عطا از تو جعبه دستمال کاغذی

روی میز دستمال برداشت و شروع کرد با حمید حرف زدن....

ریحانه هم گفت:

بچه ها اینجا نماز خونه داره.من برم نماز بخونم...

و بعد از سر جاش بلند شد که شمیم هم بلند شد و گفت:

من و...

به من نگاه کرد و گفت:

تو هم میای؟؟؟؟

از سر جام بلند شدم که شمیم گفت:

من و حنانه هم میایم....

و بعد دست من و گرفت و به سمت نماز خونه کشوند.

جلو در نماز خونه که رسیدیم رفتیم داخل اتاق و کفشامون و تو اتاق در آوردیم.در اتاق و هم بستیم و ریحانه هم

جانماز کیفیشو که همیشه همراهش بود و در آورد و شروع کرد به نماز خوندن.اما شمیم رفت کنار دیوار نشست.من

هم که وایستاده بودم به کنارش رفتم و نشستم و گفتم:

شمیم تو نمیخوای نماز بخونی؟؟؟؟؟؟

نگاهم کرد و هیچی نگفت....دو هزاریم افتاد و اروم طوری که ریحانه نفهمه گفتم:

شمیم؟؟؟؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت:

جونم

میدونی.....احساس میکنم تو مهره مار داری...میدونی من با اینکه هنوز تو رو اندازه یه روز کامل نمیشناسم ولی خیلی

دوست دارم....میدونی دست خودم نیست...یه احساسه عجیبیه که برای اولین بار به یه دختر پیدا کردم.....

بعد به قامت ریحانه که در حال رکوع بود خیره شدم و گفتم:



حتی با اینکه ریحانه دختر خالمه اینقدر برام عزیز و دوست داشتنی مثل تو نیست.... تو برام خیلی عزیزی... و من  
علتشو نمیدونم...

دستم و گرفت و گفت:

بسم الله... به خدای بالا سرم من هم همین حسو دارم فقط هم نسبت به تو... میدونی حنا دیروز که دیدمت واسه  
اولین بار در مورد یک ادم غیبت کردم...

با تعجب و لحنی از خنده و تعجب گفتم:

غیبت؟؟؟؟

خندید و گفت:

نه از اون غیبتایی که تو فکرشو میکنی... میدونی به من یاد دادن حتی خوبی های کسی رو گفتن در صورتی که طرف  
خودش ندونه و راضی نباشه گناه داره و غیبت محسوب میشه...

با بهت گفتم:

یعنی حتی خوبی های کسی رو هم بگی میشه غیبت؟؟؟؟؟؟

سرشو تگون داد و گفت:

اره خوبی ها هم اگه از کسی که گفته بشه و اون راضی نباشه غیبت محسوب میشه...

ریحانه گفت:

بخشید وسط بحثتون میپریم اما لازم بود اینو به حنا بگم که شبه سوال براش ایجاد نشه...

بین حنا این مسئله در مورد افرادی صدق میکنه که حتی بدشون میاد از خوبی هاشون بگی... ولی الانه کسی نیست

که از تعریف و تمجید بدش بیاد....

خندیدم و گفتم:

منم بدم نمیداد...

شمیم خندید و گفت:

خدایا شکرت به خیر گذشت

با این حرفش سه تایمون زدیم زیر خنده...

ریحانه از سر جاش بلند شد و گفت:

سبحان الله... بر شیطان لعنت... دخترا میزارین من تعقیبات نماز و انجام بدم؟؟؟؟؟؟

و بعد شروع کرد به نماز خوندن...

رو به شمیم گفتم:

خب داشتی میگفتی... پشت من حالا چی غیبت کردی؟؟؟؟؟

ملیح خندید و گفت:

خب من که نمیشناختم ولی تو خیالم از زیبایی و رفتار و اخلاقت پیش خودم... تعریف کردم...

نیشم و دوباره باز کردم و گفتم:

ترو خدا این همه هندونه زیر بغلم نزار..

تا این حرف و زدم شمیم زد زیر خنده و برای اینکه صدای خنده اش بلند نباشه دستشو گذاشت رو دهنش. خنده اش که تموم شد با لحنی که خنده درونش موج میزد گفت:

وای حنانه.....دختر دیوونتم.....نو ضرب والمثل های ایرانی رو بلدی و تو حرفات به کار میبری؟؟؟؟؟

خندیدم و سرم و تکون دادم و گفتم:

اره...من که امروز گفتم بابا و مامان و مادر جون تو خونه همه اش از این مدل حرفا میزنن ریحانه نمازشو تموم کرد و گفت:

دختر من داشتم نماز میخوندم...شما چرا بلند نمیشین برید بیرون غذاتونو بخورین هان؟؟؟؟؟؟

شمیم گفت:

چون منتظر بانوی مهربون و خانومی مثل شما بودیم...

با شیطنت گفتم:

شمیم جون ترو خدا زیر بغل این ریحانه رو پر نکن که بتونه تا خونه هندونه های منو بیاره.

با این حرفم هر سه تامون زدیم زیر خنده و از نماز خونه خارج شدیم...

گارسون داشت غذا هارو روی میز میچیند.به سر میز که رسیدیم گارسون کارش تموم شد و از میز دور شد.

خواستم بشینم سر جام که شمیم زودتر از من جاشو تغییر داد و سر جای قبلی من نشست..... خواستم برم سر جای شمیم بشینم ریحانه باز هم زودتر از من نشست جای قبلی شمیم و من افتادم کنار دست علی عطا...

با نشستن من صدای نفسای تند علی عطا رو که انگار دو ساعت تمام در حال دویدن بود رو حس کردم.....اومدم یه لیوان اب بریزم که اونم علی هم دستشو آورد و ناگهانی دستامون به هم خورد.اما انگار علی رو برق گرفته باشن یا مار نیشش زده باشه چنان دستشو عقب کشید که حمید نگاهش به من و علی عطا جلب شد...

به علی عطا نگاهم و دوختم که سرش پایین بود و داشت زمین و نگاه میکرد و نفس نفس میزد....

از این کارش حرصم در اومد.....اخه این مدل رفتار کردنش واسه خاطر چیه؟؟؟؟مگه من یه ادم بیمارم که تا کنارش میشینم تا دستم بهش خورد اونم نه از روی عمد بلکه ناخواسته.....اینجوری میشه....

ناراحت از این رفتار زشت علی چنگالو برداشتمو تو دستم فشارش دادم....

انگار دید که اروم و زیر لبی گفت:

ترو خدا این کارو نکن الان دستت زخمی میشه....

با آوردن اسم خدا اونم از زبون معشوقم چنگال از دستم شل شد و افتاد رو میز....اشک تو چشمم جمع شد و زیر لبی گفتم:

علی عطا دعا میکنم غذا از گلوت پایین بره....

و بعد سرمو اوردم بالا و به بقیه خیره شدم که مشغول خوردن غذاشون بودن...

با این کار علی عطا خیلی حالم گرفته شد....ولی با همه این شرایط خیلی عادی کنار اومدم و شروع کردم به خوردن غذا....

داشتم غدام و میخوردم که دیدم علی عطا داره با غذاش بازی میکنه....

زیر چشمی بهش نگاه کردم. سرش پایین بود و با اینکه لقمه ای تو دهنش نبود ولی مدام و پی در پی اب دهنشو قورت میداد....

سرم و اوردم بالا و شیشه اب و برداشتم و از رو لیوان های یک بار مصرفی که سر میز مون بود دوتا برداشتم و شروع کردم درونش و با اب پر کردم....

اولی رو بدون جلب توجه جلوی بشقاب علی عطا گذاشتم و بعدی رو هم پر کردم و خودم یک نفس سر کشیدم....

علی عطا با این کارم به من خیره شد.... ریحانه کنار گوشم گفت:

دختر خوب ادم وسط غذا اب نمیخوره.... اونم یک نفس

دهنم بردم سمت گوشش و گفتم:

میدونم ولی باید میخوردم وگرنه از تشنگی میمردم....

در گوشم گفت:

حالا که خوردی نوش جونت گوارای وجودت... ولی اینو محض اطلاعات عمومیت میگم.... تا به حال هیچ بنی بشری از سر تشنگی نمرده...  
در گوشش گفتم:

پس اما حسین چی؟؟؟

با این حرفم لقمه تو دهنش موند و ثابت به روبه روش خیره شد و گفت:

حنانه.... چرا همه چیزو با هم قاطی کردی دختر.... امام حسین تشنه بود ولی به خاطر اسلام و پایدار بودن اسلامش به شهادت رسید.... برای دفاع از خدا و قران و پیامبر و امیرالمومنین پدرش.... برای مسلمونایی که حق رو دیده بودند و لمسش کرده بودند

برای دینی شهید شد تا مردمی که خدایی بودن راهشو در مقابل دشمنای اسلام ادامه بدن....

بهش خیره شدم و گفتم:

میدونی ریحانه درکش برام سخته... ولی قول میدم به روزی بفهمم که منظورت چیه...  
سرشو تگون داد و گفت:

باشه....

داشتم با چنگال به تیکه مرغ و از استخونش جدا میکردم تا بخورمش که دیدم علی عطا داره خیلی اروم و کم کم از لیوانی که براش اب ریختم اب میخوره...  
زیر لبی گفتم:

نوش جون... سلام بر حسینش یادت نره...  
علی عطا با بهت بهم خیره شد... منم ریلکس تر از قبل چنگال و وارد دهنم کردم.

\*\*\*\*\*

از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. حمید خیلی ساکت شده بود.... اینقدر ساکت که اصلا حضورشو کنارم حس نمیکردم.... صندلی پشت راننده نشستم و ریحانه وسط و اون سمت پشت صندلی کمک راننده هم شمیم نشسته بود...

علی عطا تا ماشین و روشن کرد حمید گفت:

علی میخوام یه اهنگ مجاز بزارم اشکال نداره؟؟؟

علی عینکشو زد به چشمشو و گفت:

کی خونده؟؟

حمید سی دی رو گذاشت تو دستگاه و گفت:

گوش بده میفهمی

صدای خواننده تمام فضای ماشین و پر کرد

دلم تنگه مثل ابرای تیره

توی حسی مثل زندون اسیره

تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری بیخودی منو میرنجونی

چشمام از تو اینه به چشما سبزی گره خورد که برق اشک تو چشماش مشخص بود.....

دلم لرزید..... خواننده حرف دل من و علی رو میزد...

یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش

به در خشک شد ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش

مثل من در به در باش

جای اونکه به دنیا پشت پا زد

چشمام رو اینه قفل شده بود..... نمیتونستم حالا که یکی داره حرف دلامونو میخونه نگاهم از بهونه زندگیم بگیرم....

باید کاری کنی اروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

با بغض گره شده به چشمای غمگینش خیره شدم که نگاهم نمیکرد....

سرمو به صندلی جلو تکیه دادم و دست چپم و اروم به سمت علی عطا بردم... نمیتونستم خودم و احساساتم و کنترل کنم... دلم میخواست میتونستم سرم و تو اغوشش فرو کنم....  
میخواستم دوباره دستمو پس بکشم که جا خوردم... علی عطا دستمو گرفت.....

یه امشب مال من باش  
مال مردی که دستاش  
به جز دست تو همراهی نداره  
بزار یادت بیارم  
چه جوری بیقرارم  
دل من غیر تو راهی نداره

برای اینکه کسی اشکامو نبینه سرم و بالا نیاوردم..... با دست راستم پلاک گردنم و اروم نوازش کردم..... باورم نمیشد بالاخره تونستم دستای گرمشو حس کنم.....

من از تو یاد گرفتم  
تمام زندگی رو  
حالا با کی بگم  
این قصه ی وابستگی مو؟؟؟  
رو دوش کی بزارم  
یه دنیا خستگیمو

نمیتونستم بغضمو قورت بدم... مثل سنگ شده بود... دستم هنوز هم تو دست علی عطا بود... اصلا نمیدونستم کی به کیه..... نمیتونستم حمید و شمیم و ریحانه در چه حالین... فقط از خدا میخواستم همون ثانیه عمرم تموم شه..  
علس عطا دستمو سفت گرفته بود..... اینقدر سفت که من هم ناخودآگاه دستاشو میفشردم.

باید کاری کنی تو  
که باز مثل قدیما  
به هم خیره بشن  
چشمای خیس و اشکی ما  
باید امشب که تنهام  
باید برگردی اینجا

سرم همونطور پایین بود... اشکام از رو گونه هام سر میخورد و میریخت رو کف ماشین....

باید کاری کنی اروم بگیرم  
باید یک لحظه دستاتو بگیرم  
باید برگردی امشب باز به این خونه  
باید این لحظه ها یادت بمونه

دستم تو دستش بود اما یکدفعه ول شد....  
قلبم ریخت.... سرم و اوردم بالا که ببینم چرا دستم و از دستش جدا کرد که نگاهم با شمیم از تو اینه گره خورد که  
جفتمون با صورتی خیس به یکنفر زل زده بودیم....

یه امشب مال من باش  
مال مردی که دستاش  
به جز دست تو همراهی نداره  
بزار یادت بیارم  
چه جوری بیقرارم  
دل من غیر تو راهی نداره.....

به یه تونل رسیدیم نگاهم و از چشمای شمیم جدا کردم و شیشه ماشین و کشیدم پایین و سرم و از ماشین بیرون  
بردم و چشمام و بستم ..... اجازه دادم باد به صورتم سیلی بزنه....  
همونطور که چشمام بسته بود تو تونل شروع کردم به جیغ زدن....  
نمیتونستم بغضم و تو گلوم نگه دارم... از ته دلم جیغ میزدم.... تا اینکه تاریکی تونل تموم شد و من هم سرم و اوردم  
داخل تو ماشین....

سینی چای و برداشت و رو به من گفت:  
به خدا ناراحت میشم اگه پاشی قندون و بیاری تو سالن....  
از رو صندلی بلند شدم و گفتم:  
یادته دیشب موقع شستن ظرفای شام به من چی گفتی؟؟؟؟  
ابروهاش و برد بالا و گفت:  
حرف زیاد زدم.... کدوم و میگی؟؟؟؟  
با حرص گفتم:  
اره خب منم بودم تو این جور مواقع یادم میرفت....

خندید و گفت:

نه خواهش میکنم بگو نمیدونم تو مقصودت کدوم حرفه منه...

رو صندلی که نشسته بودم جابه جا شدم و گفتم:

دیشب داشتیم ظرف میشستیم بهت گفتم چرا به حمید جواب مثبت ندادی که دستاتو زیر اب گرفتی و

شستی.....بهت گفتم نه کجا داری میری؟؟؟؟؟؟ تو هم با کمال پررویی گفتی...

حانه خانوم همیشه از قدیم گفتن کار را که کرد

و بعد پوزخند هم به من زد و گفتی:

و در جواب اومده انکه تمام کرد...پس بقیه ظرفا دست بوستن...و خیلی راحت از اشپزخونه رفتی بیرون....

بعد در حالی که به سوختگی روی پام که بهتر از قبل شده بود نگاه کردم و گفتم:

حالا این موضوع در مورد شما صدق میکنه

و بعد از سر جام بلند شدم و خواستم از در اشپزخونه برم بیرون که دوباره ادامه دادم:

امیدوارم با یاد اوریش یادت اومده باشه ریحانه خانوم خانوما...

و بعد لپشو بوسیدم و از اشپزخونه بیرون اومدم.همه تو سالن نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن....قرار بود

فردا صبح بریم تهران....

به سمت دو تا از صندلی ها که گوشه سالن که خالی بود رفتم و روش نشستم....عمو ارش داشت پاهای عزیز خانوم و

ماساژ میداد.مادر جون و حمید هم داشتن با هم حرف میزدن و مامان و خله هم در حال حرف زدن بودن نگاهم بهش

افتاد.علی عطا پاشو رو اون یکی پاش انداخته بود و داشت با بابام صحبت میکرد.یه لباس خاکستری تنش بود که

روی سینه اش یکی از شعرای حافظ نوشته شده بود...البته من اینو وقتی فهمیدم که از بابا پرسیدم رو لباس علی چی

نوشته...و بابا هم به من گفت که این یکی از شعرای حافظه

و بعد شعرش رو هم برام خونند:

الا یا ایها الساقی أدر کاسا و نا دلها

که عشق اسن نمود اول ولی افتد مشکلها

با اینکه معنی شعر و نمیدونستم ولی از شعر خوشم اومد و بعد از دو سه بار تکرار حفظ شدمش....

یه شلوار مشکی پاش بود.باز نگاهم به جوش روی گونه سمت چپش افتاد.از دیروز تا حالا دارم به این جوش نگاه

میکنم.....با اینکه صورت علی عطا با این جوش از نظر هر کسی زشت شده ولی نمیدونم چرا من استثنا شدم و

احساس میکنم با این جوش خیلی بامزه تر و خواستنی تر شده

اینقدر تو انالیز کردن چهره علی عطا غرق شده بودم که متوجه ریحانه که کنارم نشست نشدم...

تو دستش یه ایوان چای بود.اومدم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب و گفت:

برا خودمه

با عصبانیت مصنوعی گفتم:

پس من چی؟؟؟؟؟

چشم و ابرویی اومد و گفت:

مگه خودت پا یا دست نداری؟؟؟؟؟؟؟

با خنده گفتم:

اینجور یاست دیگه... باشه ریحانه خانوم.....هر جور مایلی

و بعد از سر جام خواستم بلند شم که صدای مادر جون من و برای بلند شدن و برداشتن چای منصرف کرد

بچه ها همیشه چند لحظه سکوت کنید....

و بعد به عزیز خانوم نگاه کرد و گفت:

البته شرمنده عزیز خانوم.....

عزیز خانوم سرشو تگون داد و گفت:

اختیار دارین خانوم این چه حرفیه.دشمنتون شرمنده

همه ساکت شده بودیم....مادر جون گفت:

بینید میخوام یه مسئله ای رو بگم که خیلی مهمه....در واقع مسئله یه عمر و زندگیه....در مورد آینده ایه که با تصمیم

درست و یا غلط ساخته میشه...

عمو ارش گفت:

مادر جون اینا که مقدمه است.....برین سر اصل مطلب که من خودم شخصا منتظر اصل ماجرا هستم

و بعد با نگرانی به من و علی عطا نگاه کرد...

مادر جون هم متوجه نگاه عمو ارش شد و گفت:

نه ارش جان پسرم....اونی که تو فکر میکنی نیست...بحث بحث یه امره خیره....

و بعد به حمید نگاه کرد...

به مامان و بابا نگاه کردم....لبخند رو لبای جفتشون بود....خاله مینو و عمو ارش به دهن مادر جون چشم دوخته

بودن...اما علی عطا سرش پایین بود.....چرا؟؟؟؟چرا تو این لحظه علی هم مثل من قلبش از شدت هیجان

نمیکویید؟؟؟؟

دقیقا بعد از اونشب...یعنی دوشب پیش که دستمو گرفت و من هم اون جیغ و برای خالی کردن خودم زدم باهام

سرد تر از قبل شده بود....نمیدونستم چرا...نمیدونستم گناهم چی بود....نمیدونستم...

دوباره صدای مادر جون به گوشم رسید:

بین ارش جان...من به عنوان بزرگتر و از طرف خانواده روبه رو اومدم خواستگاری دخترت ریحانه...



با این حرف مادر جون علی عطا و خاله مینو و عموارش نگاهشونو به ریحانه دوختن. من هم به ریحانه نگاه کردم لپاش دیگه داشت میشد رب گوجه فرنگی... به حدی قرمز شده بود که با خودم گفتم لابد از تو ماکروفر درش آوردن... من خوش خیال و بگو... فکر میکردم امر خیر واسه منه... اما ریحانه؟؟؟؟؟

با ناراحتی به حمید نگاه کردم که داشت خیره روبه روشو نگاه میکرد... الهی بمیرم برات حمید... فکر کنم داداشم داشت از ناراحتی خودخوری میکرد... مامان و بابا هم که لبخند رو لبشون بود... من نمیدونم این دوتا چرا لبخند به لب بودن...

عمو ارش گفت:

خیره ایشالله... خب مادر جون... کو دوماد؟؟؟؟؟؟ شما که میدونی من نفسم رو به دست هر تازه نفسی نمیدم... مادر جون با لبخند مطمئنی گفت:

ارش پسر من تو مطمئن باش من برا هیشکی بد نمیخوام... دیگه این که نوه ی خودمه...

جمع تو سکوت بود و فقط مادر جون و گاهی هم عمو ارش با هم حرف میزدند...

من جای حمید و ریحانه استرس گرفته بودم...

مادر جون ادامه داد...

دنبال داماد میگردی؟؟؟؟؟؟

عمو ارش لبخند مصنوعی زد و گفت:

مسلمه... چون من بدون شناخت دخترمو نمیسپرم دست هر کسی... من میشناسمش؟؟؟؟

مادر جون گفت:

اره پسر من تو هم میشناسیش...

خاله مینو سکوتش و شکست و گفت:

مادر جون نمیخواهین بگین اون مرد خوشبخت کیه که میخواد با دخترم ازدواج کنه؟؟؟؟؟؟

مادر جون اول به مامان و بابای من نگاه کرد و بعد به حمید و بعد گفت:

من میخوام ریحانه رو برا پسر من حمید خواستگاری کنم

ریحانه سرش پایین بود و با لیوان چای سرد شده اش ور میرفت. عمو ارش و خاله مینو هم که از خواستگاری حمید

جا خورده بودن به مادر جون زل زده بودن...

نگاهمو به علی عطا دوختم...

لبخند کمرنگی رو لباش بود و به حمید زل زده بود...

مادر جون ادامه داد:

خب پسر من ارش جان و مینو دختر گلم نظر تون چیه؟؟؟؟؟؟

عمو ارش گفت:

والله من چی بگم... راستش حمید پسر خیلی خوبیه... به غیر اون تاحالا هم ندیدم که تو این یه ماه پاش کج رفته

باشه... از طرفی میشه فرزند ارشد دوست صمیمیم و مهمتر از اون فرزند خواهر زنم... اما...

مادر جون خیلی عادی پرسید:

اما چی؟؟؟؟

خاله مینو ادامه حرفه عمو ارش و گرفت و گفت:

اما مادر جون ما و شرایطمون یک طرف خود ریحانه و حمید هم با شرایطشون یک طرف....

اجازه بدید رفتیم تهران در موردش حرف بزیم...

مادر جون خندید و گفت:

مینو جان آگه الان من پیرزن تو این موقعیت از دخترت برا پسرم خواستگاری کردم دلیلش این نیست که وقت

نشناسم....برا این بود که میدونستم خانواده ها برا هم شناخته شدن.....

بابا هم از سکوتش دست برداشت و گفت:

من و مینا هم موافق نظر مادر جون هستیم....بهتره آگه اینا با هم حرفی دارن برن بزنی و ماهم خودمون در مورد

بقیه مسائل صحبت کنیم...

خاله مینو گفت:

آخه....همه چی داره با سرعت پیش میره...من هنوز باورم نشده که حمید داره از دختر من خواستگاری میکنه....

مادر جون خندید و گفت:

هضمش برات سنگینه مینو جان؟؟?

خاله مینو سرش به نشونه نه تکون داد و گفت:

نه مادر جون...منظورم اینکه در مورد هر کسی فکر میکردم که یه روزی بیاد خواستگاری دخترم الا پسر خواهرم....

مادر جون خندید و گفت:

حالا از امشب به بعد به این شاه داماد فکر کن....

و بعد رو به عمو ارش گفت:

اجازه میدی این دو تا جوون برن با هم صحبت کنن....

صدای ریحانه همه نگاهارو سمت خودش کشید:

بخشید...خیلی عذر میخوام که دارم اظهار نظر میکنم....ولی...من چند روز پیش به خود اقا حمید شرطم رو گفتم...

همه چشماشون اندازه توپ بیسبال شد....با بهت اول به حمید و بعد به ریحانه نگاه کردن...

خاله مینو گفت:

مگه تو و حمید قبلا در مورد این مسئله باهم حرف زدید؟؟?

به حمید نگاه کردم که مثل من خیلی ریلکس نشسته بود....

ریحانه جواب داد:

بله...اما نه هر حرفی....شبی که رفتیم لب دریا از من پرسیدند که قصد ازدواج دارم و آگه دارم باهاشون ازدواج میکنم

یا نه که من هم بهشون گفتم من یه مرد مومن و نمازخون میخوام که رو ایمانش بتونم حساب کنم...

مادر جون لبخندی زد و گفت:

احسنت دخترم.....افرین.....

و بعد لبخند به لب دوباره از ریحانه پرسید:

و جواب اقا دوماد چی بود؟؟؟؟

ریحانه قرمز تر از قبل شد و گفت:

نمیدونم.....

مادر جون سرشو برگردوند سمت حمید و یک نگاه بهش انداخت و دوباره رو به ریحانه گفت:

ریحانه جان من بابت این همه حسن و کمال لذت بردم...شیر مادرت حلاله باشه که شیرین ترین حرف و

زدی...اما دخترم درسته که شوهر با ایمان برای دختری دم بخت بهترین هدیه از طرف خداست...اما زیباتر از اون

هدیه هدیه ای هست که اون دختر بتونه به بنده خدا رو با ایمانش کنه....

ریحانه سرشو آورد بالا و به مادر جون نگاه کرد و گفت:

منظورتونو متوجه نمیشم مادر جون؟؟؟؟

مادر جون گفت:

مگه تو دنبال یه مرد با ایمان نمیگردی تا رو ایمانش برای خودت حساب کنی؟؟؟هان؟؟؟

ریحانه گفت:

بله من اینو میخوام

مادر جون دستشو به عصاش گرفت و گفت:

خب حالا چرا حمید این حساب رو روی تو نداشته باشه؟؟؟؟چرا حمید نخواه که دختر مومن و معتقدی مثل تو که

شرط اصلی ازدواجش ایمان به خدا هست عروس رویاهش بشه.....

میدونم الان داری با خودت میگی اما این اون چیزی نیست که تو میخوای...اما باید بدونی که حمید یه مسلمونه.....اما

تو جایی بزرگ شده که جایی برای اصول دینش نبوده.....یعنی کسی نبوده تا حمید هم از موده اش بشه....

اما با ازدواجتون میتونی ایمان و سر مشق قرار بدین و اجازه بدی مرد آینده ات اونو بشه که تو میخوایش....

ریحانه به مادر جون نگاه کرد و گفت:

اما...این برای منی که خودم هنوز یه فرد ناقص و تکمیل نشده هستم مشکله...من چه جوری میتونم به کسی درس

ایمان بدم که خودم هنوز نیاز به یه دیوار محکم برای نلغزیدن رو پله خدانشناسی دارم؟؟؟؟

این بار صدای علی عطا همه رو ساکت کرد:

ریحانه جان چرا اجازه نمیدی که دیوار محکمی چون حمید پشتت قرار بگیره تا تو روی اون دیوار زمزمه هایی از یاد

خدا رو روش ننویسی؟؟؟؟

همه با این حرف علی عطا تو سکوت فرو رفتیم...واقعا چه حرف قشنگی زد.....

عمو ارش لبخندی زد و گفت:

مادر جون به غیر مسئله خواستگاری من امشب تونستم ناخواسته از ذهنیت فرزندام امتحان بگیرم.....به خدای بالا

سرم قسم تو این از مون پیروز شدن.....درسته که همه چیزایی که شنیدیم حرف بود ولی من براشون دعا میکنم تا

حرفاشون عمل بشه.....عمل صالح....

و بعد رو به حمید گفت:

من هم مثل ریحانه نخوندن نماز برام غیر قابل هضم بود... اما با حرفی که حالا شنیدم به این همه هوش و ذکاوت شما احسنت میگم

مادر جون خندید و گفت:

ارش جان پسر من این برا همه ثابت شده است که از دامن زن مرد به معراج میرسه

بابام خندید و گفت:

مادر جون امروزه هم خانوما شلوار لی میپوشن... کو دامن...

با این حرف بابا همه زدیم زیر خنده و یخ مجلس کمی آب شد...

مادر جون گفت:

خب ریحانه خانوم جواب چیه؟؟؟

بابام دوباره گفت:

مادر جون جوابش دسته منه

مادر جون گفت:

جواب چی؟؟؟

بابام خندید و گفت:

سکوت علامت رضاست

دوباره همه زدیم زیر خنده که مادر جون رو به ریحانه گفت:

مادر جون اقا رضا راست میگه؟؟؟؟؟؟؟؟ سکوت غلامت رضایته؟؟؟؟؟؟

ریحانه سرش رو بالا آورد و گفت:

هر چی که مادر و پدرم بگن مادر جون...

خاله مینو لبخندی زد و گفت:

عزیز جون من که راضیم شما چی؟؟؟؟؟

عزیز جونم گفت:

هر چی قسمت باشه... ایشالله به پای هم پیر شن....

به حمید نگاه کردم که تو نگاهش خوشحالی موج میزد....

مادر جون گفت:

ارش جان پسر من شما چی میگید؟؟؟؟؟

عمو ارش تسبیح دور دستشو چرخوند و گفت:

فقط امیدوارم خوشبخت عالم بشن.....خوشبختیشون مثل حضرت علی و حضرت زهرا باشه...

مادر جون گفت:

ایشالله.....خب پس به سلامتی...مبارک باشه...واسه خوشبختیشون یه صلوات بفرستید....

بعد فرستادن صلوات حمید از سر جاش بلند شد و اول عمو ارش و بعد خاله و بوسید....

مامان هم از تو دستش حلقه اش رو در آورد و اومد سمت ریحانه و گفت:

ترو خدا ببخشید من شرمنده....به خدا نمیدونستم قراره عروس دار بشم .....فعلا این حلقه دستت باشه تا بریم تهران

تا برات تهیه کنم....

خاله مینو گفت:

مینو جان این چه کاریه...حالا مگه چه اشکالی داشت انگشتر دست ریحانه نبود...

مامان گفت:

نه مینو جان شگون نداشت....

و بعد دست ریحانه رو جلو آورد و انگشتر و تو انگشتر ریحانه کرد.

همه دست زدن

بابا بلند شد قندون و برداشت و به همه تعارف کرد و گفت:

مبارک باشه بفرمایید دهننونو شیرین کنید.....عروسم و از امروز باید بدم براش یه صندلی بسازن که تو خونه بشینه

و به این حمید امر و نهی کنه...

به اینجا حرفش که رسید برگشت سمت حمید و ریحانه و یه چشمک زد....

دوباره ادامه داد:

از اون طرف باید بگم برام گچ و سیمان هم بیارن

عمو ارش گفت:

گچ و سیمان برا چیت میخوای مرد؟؟؟؟؟؟

بابا در حالی که قندونو رو میز میزاشت و به سر جاش رفت تا بشینه گفت:

مگه قرار نیست حمید نقش دیوارو ایفا کنه....خب باید گچ و سیمان بیارم یکم طبیعی نشون بده....

با این حرف همه زدیم زیر خنده....

دست ریحانه رو گرفتم و گفتم:

مبارکت باشه زن داداش....

قرمز شد و یه لبخند کمرنگ زد و گفت:

مرسی عزیزم...

از سر جام بلند شدم و به سمت حمید رفتم و صورتشو بوسیدم و گفتم:

خوشبخت بشین....

متقابل صورتم و بوسید و با یه لبخند مهربون گفت:

مرسی...

یعنی عاشق این همه ابراز احساساتم.....

یکم دیگه دور همه نشستیم و بعد خاله گفت:

خانوما و اقایون بسه دیگه پاشید بند و بساطتونو جمع کنید که فردا باید صبح اول صبح حرکت کنیم...

عمو ارش بسم الله گویان از سر جاش بلند شد و گفت:

خانوم راست میگن.....زودتر پاشید که فردا تو خواب و بیداری وسایلتونو جا نزارید..

همه از سر جاشون کم کم بلند شدن و رفتن تو اتاقاشون تا بخوابن....

ریحانه بلند شد بره تو اتاق که دستشو وسط راه گرفتم و گفتم:

خوابت میاد؟؟؟؟

چشماشو با دستاش مالید و گفت:

اره حنانه خیلی زیاد...اونقدر که اگه به خودم بود وسط همین مراسم میخوابیدم...

ناراحت شدم و گفتم:

باشه خرس خوابالو برو بخواب که فردا زود پاشی....

ریحانه خم شد و صورتمو بوسید و گفت:

شب بخیر حنانه...

شب بخیر..

حمید و علی عطا هم بلند شدن که برن که خاله اومد و گفت:

حنانه خاله جان پاشو برو بخواب..

به خاله نگاه کردم و گفتم:

باشه چشم.

خاله هم چراغ خاموش کرد و گفت:

شب بخیر حنانه جان.

شب بخیر خوب بخوابید...

خاله وارد اتاقشون شد و در اتاق و بست.....سالن تو تاریکی فرو رفته بود..واسه اینکه کسی بیرون نیاد و من و نبینه از

سر جام بلند شدم و از در سالن خارج شدم و به باغ رفتم....

صدای جیرجیر کا رو اعصابم بود...دلم میخواست خفشون کنم تا صداشون قطع شه....

رو نیمکت تو باغ نشستم و پاهامو اوردم بلا رو نیمکت و بغلشون کردم....سرمو گذاشتم رو پاهام و به اسمون خیره

شدم....به ماه و چهار تا ستاره ی دور و برش...

با دیدن ماه ناخوداگاه یاد شمیم افتادم....دوروزی بود ازش خبری نداشتم....دقیقا بعد از اون روز که از رستوران

برگشتیم و توی ماشین چشممون تو چشمای هم تلاقی کرد...

اونروز خیلی سعی کردم اروم باشم....دقیقا بعد از اینکه شمیم و رسوندیم و به خونه رسیدیم ریحانه سمج شد تا

بدونه من چرا تو ماشین گریه میکردم؟؟

در حالی که داشتم لباسام و عوض میکردم گفتم:

به خاطر عشقم گریه میکردم...

با تعجب پرسید:

عشقت؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

اره عشقم..

خواست از من باز هم سوال پیرسه که مادر جون وارد اتاق شد و به کل بحثمون عوض شد....

از سر جام بلند شدم و دم شیر اب رفتم و دستمو با صابونی که کنار شیر اب برای دست شستن گذاشته بودیم شستم

که صدای صوت علی عطا دوباره به گوشم رسید. شیر اب و بستم و

از سر جام بلند شدم و رفتم همون سمتی که صدای علی عطا میومد....

علی عطا چهار زانو روی زمین نشسته بود و قران رو جلوی روش باز کرده بود...دقیق رفتم و کنارش نشستم...پاهامو

تو شکمم جمع کردم و سرم و گذاشتم رو سرم و به صورت علی خیره شدم...صورت خیسش تو نور ماه برق میزد و

نشون میداد که داره گریه میکنه....علی عطا اصلا به من نگاه نمیکرد و همینجوری مشغول خوندنش بود...من هم

حریصانه به صدای دلنوازش گوش سپردم....

داشت یه سوره رو با صدای قشنگش میخوند....خیلی دوست داشتم بدونم چه سوره ای رو میخونه..

همونجور که مسخ شده صدای علی عطا شده بودم صداس قطع شد...

سرمو اوردم بالا...

تو چرا نخوابیدی؟؟؟؟

بهم نگاه نمیکرد....نگاهش رو صفحه قران خیره شده بود

دستم و رو پاهام جا به جا کردم و گفتم:

نمیدونم...خوابم نمیرد....

کتاب قران و بست. فکر کردم که میخواد پاشه به خاطر حضور من بره که سریع گفتم:

خواهش میکنم نرو...

با تعجب سرش رو برگردوند سمتم و خواست نگاهم کنه که انگار منصرف شد و همونجوری که سرش و دوباره بر

میگردوند سمت قران گفت:

کجا نرم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه من جایی میخوام برم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بغضم گرفت....خدایا مگه نگاه به من از محرمات تو به حساب میاد؟؟؟؟ با صدای محزونی گفتم:

اخه قران و بست...گفتم شاید به خاطر من....گفتم شاید مزاحمم....

یه نفس عمیق کشید و خواست چیزی بگه که میون حرفش پریدم و گفتم:

داشتی چه سوره ای رو میخوندی؟؟؟؟

انسان

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

اسم سوره انسان؟؟؟؟

اره

نگاهم و کشوندم سمت چشمای ناراحتش و گفتم:

میشه یه خواهشی بکنم؟؟؟

با بغضی که حالا اندازه ی یه گردو شده بود گفتم:

میشه باز هم بخونی؟؟؟؟

یه نفس عمیق کشید... شاید فکر میکرد ازش درخواست دارم که دوباره دستم رو بگیره...

سرش پایین بود... همونجور که داشت به قران بسته نگاه میکرد گفت:

از 1 تا 114 یه عدد بگو...

سرمو خاروندم و گفتم:

از کدوم سمت بگم بهتره؟؟؟؟

هر جوری که خودت میخوای فقط قبلش نیت کن

نیت چیه؟؟

یعنی یه چیزی رو از خدا بخواه

چشمامو بستم و به گفته علی عطا از خدا خواستم و خواستم... و بعد گفتم:

24

همونطور که چشمام بسته بود از صدای خش خش برگه ها متوجه شدم که علی عطا داره دنبال سوره میگردد....

اما یکدفعه صدای ورق خوردن کاغذ ها قطع شد. منتظر شدم تا علی عطا حرفی بزنه که صداش با گرفتگی اومد

از 1 تا 64 یه عدد بگو.....

چشمام و باز کردم و با نگرانی رو به علی عطا گفتم:

30

به جستجوی ایه ی سوره چند برگه رو ورق زد. دستاش رو هوا موند... اشک از گوشه چشمش روون شد رو گوشش....

دیگه داشت عصابم و بهم میریخت با اشکاش....

با داد گفتم:

مگه چی شده داری مثل این دخترا اشک میریزی؟؟



به جای جواب شروع کرد با صوت خوند:

قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ

با بغض ادامه داد

وَقُلْ لِلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ وَيَحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى

جُيُوبِهِنَّ وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ....

نتونست ادامه بده رو زمین سجده زد و با ناله و گریه گفت:

خدایا من و ببخش.....الهی العف....

یا حسین من و ببخش...

همون جور که سرم رو زانو هام بود سرم و برگردوندم به سمت پایین و شروع کردم به گریه کردن...نمیدونستم چه

کار کرده که اینجوری ناله میکنه.....من طاقت اشکاشو نداشتم.....نمیتونستم اشکاشو ببینم....

صدای طلب بخشش علی عطا دلم و به لرزه انداخته بود....

همونجور که گریه میکردم طاقت نیاوردم و گفتم:

علی....

علی اقا...

و بعد با بغض گفتم:

پسر خاله.....تو در اومدن گریه ات من هم مقصرم؟؟؟؟

اروم گفت:

میدونی معنی ایه چی بود؟؟؟؟میخوای بدونی چرا دلم سوخت و گریه کردم؟؟؟؟

سرم و از روی زانو هام برداشتم و نگاه بارونیم بهش دوختم

سرش پایین بود و من این و نمیخواستم....من..دلم میخواستم تو جنگل چشماش برم و گم شم....تا کسی نتونه من و

پیدا کنه...دلم میخواستم این چشمها فقط متعلق به من باشه فقط به من...ولی حالا...

همونجور که به نیم رخش زل زده بودم گفتم:

اره میخوام بدونم...

یه نفس عمیق کشید و با بغض گفت:

خدا هم بهم هشدار داد که...

که...

دوباره اشکاش از رو گونه هاش سر خورد...

ادامه داد

به خدا نمیخوام اینقدر کم و بیخود باشم...ولی در مقابل خدا نمیتونم سفت و مغرور باشم...وقتی روبه قبله سجده

میزنم انگار که هیچی نیستم..انگار که قدرتی جز ناله زدن برای خواهش نمیتونم بزنم....

دستاشو به ریشش کشید و گفت:

نمیدونم...

یعنی میدونم...میدونم که خود کرده را تدبیر نیست ولی نمیدونم حالا که گیر افتادم چه کار کنم..

سرشو به سمتم چرخوند ولی به من نگاه نکرد.

سرشو انداخت پایین و گفت:

من و ببخش بانو... با حرفم خسته ات کردم...

سرمو به نشون نه تکون دادم که دوباره گفت:

میدونم... کارم اشتباهه محضه... یه جورایی واسه تو و شاید دیگران جانماز اب کشیدنه... ولی اینجوری نیست... بابا

به خدا نمیتونم نگاهم و ازت بگیرم... به خدا همیشه... ولی حالا خدا از من اینو خواست... تو این سوره از من خواست

که چشممو رو نامحرم ببندم...

پریدم تو حرفش و گفتم:

خودت داری میگی نامحرم... علی چرا برا خودت از مشکلا مشکل میسازی... به خدا من هم یه ادمم مثله بقیه... خدا

نگفته به چیزی نگاه نکن... خدا فقط نخواسته که نگاهت ناپاک باشه...

سرشو به علامت نه تکون داد و گفت:

نه اشتباه میکنی....

خدا هیچ وقت در مورد کسی یا چیز خاصی حرف نزده... همه رو گفته... هم زن هم مرد هم کودک هم پیر هم

جوون... هم محرم هم نامحرم... هم نگاه معمولی هم نگاه ناپاک....

دوباره تو حرفش پریدم و گفتم:

مگه نگاه تو به من از روی هوسه؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه تو به من نگاه میکنی تا لذت ببری؟؟؟

با عصبانیت خواست بهم زل بزنه که باز سرشو به زحمت یه ور دیگه کرد و گفت:

معلومه که اینجوری نیست... باور کن... من اصلا تا به حال به غیر ریحانه و مامانم با هیچ دختری نه بودم نه بهشون

نگاه بد و هوسناک کردم... به خدای بالا سرم قسم که من تا به حال به غیر از تو به هیچ کسی نگاهم و ندوختم.....

با عصبانیت گفتم:

پس حالا منظورت از این حرف ها چیه هان؟؟؟؟؟؟؟؟

قران و بست و جلد و بوسید و گفت:

من منظوری ندارم و نخواهم داشت...

دستام و مشت کردم و گفتم:

پس چرا با اشکات منو اتیش میزنی؟؟؟ چرا هر دقیقه گریه میکنی و از خدا طلب بخشش میکنی؟؟؟؟؟؟؟ چرا با

اشکات خون به دلم میکنی بی انصاف؟؟؟؟؟

و بعد سرم و گذاشتم رو پام و شروع کردم به گریه کردن و همونجور که سرم پایین و رو پاهام بود با ناله گفتم:

اخه این چه دوست داشتتیه علی.....این چه جورشه؟؟؟؟باور کن من عاشقایی رو ندیدم که از هم فرار کنن....هیچ عاشقی رو ندیدم که نگاهش و از معشوقش بگیره....هیچ کسی رو ندیدم که دل معشوقش و خون کنه....به همون خدای بالاسرمون....

برای اولین خدای علی رو قسم خوردم....برای اولین بار به تنها شاهد تنهاییمون سوگند خوردم... همونجور که گریه میکردم سرمو اوردم بالا و زنجیرمو خواستم از گردنم در بیارم که انگار فهمید میخوام چه کار کنم که سریع مچ دستم و گرفت و گفت:

تورو امام حسین از گردنت درش نیار....

با شنیدن اسم اما حسین انگار برق از تنم عبور کرد...بدنم یه جوری شد...مو رو تنم سیخ شد....دستم تو دستای سردش قفل شده بود....

دستم و ول کرد و گفت:

به خدا تنها راهمون همینه...تنها کمک کنندمون همینه...اونو از گردنت در نیار...من فقط دلم به اون خوشه... اشکام و از رو صورتتم پاک کردم و گفتم:

علی من خسته شدم....

ناراحت و غمگین گفت:

میگی چکار کنم؟؟وقتی که تمام خانواده جوابشون نه هست...وقتی که ازشون خواهش میکنم و برای ازدوج من و تو نه میارن....

دو زانو رو زمین مقابلش نشستم و گفتم:

پس چرا برا حمید و ریحانه سختگیری نبود؟؟؟

سرش و تکون داد و گفت:

باور کن نمیدونم...برا خودمم سوال شده....ولی وقتی به این سوالم جواب نمیدن من باید چه کار کنم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

برام عجیبه...

علی عطا با بغض شروع کرد به خوندن:

میشه خدا رو حس کرد

تو لحظه های ساده

تو استراب عشق و

گناه بی اراده

بی عشق عمر ادم

بی اعتقاد میره

هفتاد سال عبادت

یک شب به باد میره

وقتی که عشق آخر  
 تصمیمش و بگیره  
 کاری نداره زوده  
 یا حتی خیلی دیره  
 ترسیده بودم از عشق  
 عاشق تر از همیشه  
 هرچی محال میشد  
 با عشق داره میشه  
 انگار داره میشه  
 عاشق نباشه ادم  
 حتی خدا غریبه است  
 از لحظه های حوا  
 حوا میمونه و بس  
 نترس اگر دل تو  
 از خواب کهنه پاشه  
 شاید خدا قصه تو  
 از نو نوشته باشه  
 وقتی که عشق آخر  
 تصمیمش و بگیره  
 کاری نداره زوده  
 یا حتی خیلی دیره  
 ترسیده بودم از عشق  
 عاشق تر از همیشه  
 هرچی محال میشد  
 با عشق داره میشه  
 انگار داره میشه

یکدفعه یه نفس عمیق کشید و با بغض گفت:

میتراسم حنانه...میتراسم از اینکه بعد از 25 سال عبادت همه چی یک شبه به باد بره.....هم خدا رو از دست بدم و هم تورو.....

میتراسم....

اشکام و از رو گونه ام پاک کردم....شعرش پر از معنی بود....پر از خواسته و حرف که شاید منی که هیچی از ادبیات نمیدونستم فهمیدم....

نمی‌تونستم کنارش راحت باشم وقتی که کنارم ناراحت بودم... احساس میکردم که براش حکم به چیز ممنوعه رو دارم... به عشق بسته... به عشق منجمد...

واسه همین از سر جام بلند شدم و با بغضی که میرفت تا حنجره ام رو بشکافه گفتم:  
شبت خوش....

به جای نگاه به من به اسمون خیره شد و گفت:

شب تو هم خوش...

داشتم به سمت خونه میرفتم که سر جام وایستادم و گفتم:

علی عطا هیچ وقت دیگه نگو میترسم... ترس واسه ادمی مثله منه که نمیدونه فردا اونو رو که میخواد...  
با کلافگی سرمو تکون دادم و دستم و به گلوم گرفتم تا بغضم و قورت بدم ولی نشد... همونجوری با بغض ادامه دادم:

از دست میده یا نه... اما برای تویی که فعلا خدا رو داری ترس بی معنیه...

با این حرفم بغضم ترکید و در حالی که دستم و جلو دهنم گذاشته بودم تا صدای ترک خوردن قلبم و کسی نشنوه به سمت اتاق حرکت کردم و بعد از اینکه تو اتاق رسیدم بالش رو برا سرکوب کردن اشکام رو دهنم فشار دادم. اما طولی نکشید که دیو خواب چنان من و با خودش به رویا برد که انگار هیچ وقت تو این دنیا وجود نداشتی...

فصل دوازدهم....

\*\*\*\*\*

به سمت حمید رفتم و در حالی که سعی داشتم دهن دره ام رو مهار کنم گفتم:

کی میرسیم تهران شاه دوماد؟؟؟

تا شاه دوماد از دهنم اومد بیرون با لذت تمام لبخند زد و گفت:

چند دقیقه دیگه هم صبر کن....

دوباره دهن دره کردم و گفتم:

ووویی دارم از بیخوابی میمیرم....

و بعد دوباره به سمت نیمکت برگشتم و روی نیمکت نشستم....

همه داشتن وسایل هاشون رو جمع میکردند... مثلاً قرار بود صبح الطلوع حرکت کنیم. دستم و اوردم بالا و به ساعت

مچیم خیره شدم. ساعت 9 صبح بود... یعنی نهایت صبح اول صبحی...

همه صبحونه خورده بودن الا من و ریحانه... یاد دیشب افتادم... یاد بیخوابیم

از دیشب تا حالا با اینکه خوابیدم بودم ولی باز هم احساس خواب میکردم

دیشب همه اش تو خواب و بیداری بودم...هی سر جام غلت میزدم و مدام از این دنده به اون دنده میشدم دم دمای صبح داشت خوابم میبرد که سر و صدای بقیه که داشتن با هم سر راه افتادن به سمت تهران حرف میزدن باعث شد از سر جام بلند شم و بهشون خیره شم...ساکم رو روز قبلش بسته بودم فقط باید لباس بیرون میپوشیدم که اون هم از سر جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس راحتی به لباس بیرونی لباس و تو چمدونم گذاشتم و به بیرون بردمش که علی عطا رو دیدم که لیوانی چای دستش بود و داشت چای میخورد و با عمو ارش صحبت میکرد و تا نگاهشو به من افتاد بحثش و قطع کرد که عمو ارش هم متوجه نگاه علی عطا شد. خیلی اروم به جفتشون سلام کردم که جوابشو هم خیلی اروم شنیدم.

بالاخره بعد از جمع جور کردن وسایلشون داشتن راه میافتادن که خاله یادش افتاد چند تا کار رو نکرده...همه تو حیاط منتظر خاله بودیم که بالاخره بعد از 20 دقیقه معطلی اومد..

از رو نیمکت بلند شدم و سوار ماشین علی عطا شدم..

هم دلم ضعف میرفت و هم خوابم میومد....

با بیحالی تو ماشین وسط نشستم تا مادرجون و ریحانه راحت سوار شن

منتظر بقیه شدم تا بیان سوار ماشین شن...

حمید و ریحانه سوار ماشین شدن و بعد هم علی عطا به مادر جون کمک کرد تا بشینه توماشین..

نگاهم مدام تعقیبش میکرد...نمیدونم چرا همه اش احساس میکردم بعد از رسیدن به تهران دیگه نمیبینمش.....

نگاه خواب الودم رو از تو اینه بهش دوختم و همونجور که داشتم چهره اش رو انالیز میکردم به صدای قار وقور

شکم هم گوش میدادم...

صورتش کمی لاغر تر از قبل شده بود...چشمای سبزش رو یک هاله ی کمرنگ قرمز پوشونده بود.....فقط چشماش

تو قاب اینه جا میشد.....سرم و گذاشتم رو شونه مادر جون و دهن دره کردم و به این فکر کردم که چه قدر

مسافرت زود تموم شد...واقعا حیف شد

دوباره یه دهن دره کردم و سرم و گذاشتم رو شونه مادرجون که صداش در اومد و گفت:

ای خدا از دست تو دختر.....

سرم و برداشتم و به صورت مهربون مادر جون نگاه کردم که در حال خمیازه کشیدن بود.....بعد از اینکه خمیازش

تموم شد رو به من گفت:

دختر جون چه قدر خمیازه میکشی.....مگه نمیدوی خمیازه حسوده.....دوباره دهن دره کرد و گفت:

بین من و به خمیازه انداختی...

زدم زیر خنده و گفتم:

خب چه کار کنم که خوابم میاد.....

ریحانه گفت:

مگه دیشب خوب نخوابیدی؟؟؟

با این حرف ریحانه متوجه سنگینی نگاهی از اینه به سمت خودم شدم....

اروم گفتم:

خوابیدم ولی نخوابیدم...

بهم زل زد و گفت:

حالت خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چی میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با چشمای خمارم بهش زل زدم و گفتم:

من خوبم... ولی فقط خوابم میاد...

و بعد دوباره خواستم دهن دره کنم که با نگاه مادر جون دهن دره ام رو قورت دادم و گفتم:

ببخشید

خندید و گفت:

از دست تو حنانه....

یه لبخند ملیح زدم و سرم و برگردوندم تا یه دستمال از جعبه دستمال رو طاقچه ماشین بردارم که یه جعبه دیدم

برش داشتم و به ریحانه گفتم

اینجارو

در جعبه رو برداشتم. چشمم به پیراشکی هایی که تو جعبه بود خشک شد

مادر جون و ریحانه هم به جعبه نگاه کردن که ریحانه گفت

اِه این از اونروز تا حالا تو ماشینه؟؟؟؟؟؟؟؟

با این حرفش حمید کنجکاوانه به عقب نگاه کرد و با لبخند گفت

ای بابا..... همچین میگین از اونروز تا حالا...بابا به خدا ۵ روز گذشته

ریحانه گونه هاش سرخ شد و گفت:

اخه برام جالبه که از اون روز تا حالا این پشت بوده و ما ندیدیمش...

علی عطا گفت:

تقصیره من شد. من بد جا گذاشتمش ....

مادر جون گفت:

ماشین که همش تو افتاب بوده... فکر کنم خراب شده...

حمید رو صندلیش جا به جا شد و گفت:

ای بابا... چی چی و خراب شده....

بعد یه دونه پیراشکی برداشت و گفت:

اِه اِه... بفرما....

یه گاز زد رو پیراشکی و با دهن پر گفت:

به همین راحتی....

نگاهمو اول به مادر جون دوختم که

داشت دهن حمید و نگاه میکرد که در حال جویدن پیراشکی بود....

وقتی دیدم حمید خورد خیلی عادی یک پیراشکی هم برا خودم برداشتم و قبل از هر حرفی یه گاز گنده روش زدم..

یکم سفت و خشک شده بود... ولی شکم گشنه من هیچی حالیش نمیشد...

همونجوری که داشتم پیراشکی میخوردم جعبه رو سمت ریحانه گرفتم و گفتم:

تو هم بخور ریحانه خیلی خوبه

خندید و گفت:

در خوب بودنش که شکی نیست ولی الان اشتها ندارم.

جعبه رو به سمت مادر جون گرفتم و گفتم

مادر جون شما چی؟؟

مادر جون هم گفت:

بعدا میخورم الان اشتها ندارم...

اخیرین گاز و به پیراشکی زدم و زدم زیر خنده و گفتم:

شماها چرا میترسین...مگه من دارم چی میخورم که همتون از خوردنش پرهیز میکنید؟؟؟

علی عطا گفت:

حنانه خانوم به من تعارف نکردی...چرا گناه من و میشوری....

جعبه پیراشکی رو به سمتش گرفتم و با شیطنت گفتم:

اما من چیزی نشستم...اصلا من از کارای خونه بدم میاد. مخصوصا لباس شستن...

علی عطا همونجور که در حال رانندگی بود به پیراشکی برداشت و از تو اینه به نگاه به من کرد. من هم بدون توجه

به نگاهش ادامه دادم:

دلم میخواد وقتی شوهر کردم خدمتکار داشته باشم تا تمام کارامو انجام بده...از قبیل ظرف شستن و غذا پختن و

نظافت خونه و غیره...

مادر جون زد زیر خنده و گفت:

خب اون بنده خدایی که میخواد بیاد تورو ببره مگه مغزشو خر گاز گرفته؟؟؟

همه زدن زیر خنده الا علی عطا

با غیظ با مادر جون گفتم:

مادر جون.....از شما انتظار نداشتم...

علی به گاز به پیراشکی زد و گفت:

مادر جون چرا اون طرف برا خواستگاری حنانه خانوم دچار این سانحه شده؟؟؟

مادر جون خندید و گفت:

خب این که معلومه....طرف با هزار تا ارزو پاشه بیاد خاستگاری اونوقت دختر ما چیزی بلد نباشه و خدمتکار

بخواد؟؟؟؟خب چه کاریه مرده بره خاستگاری به خدمتکار...

با این حرف مادر جون هممون زدیم زیر خنده

تا رسیدنمون به تهران مادر جون همینجور ما رو میخندوند و ازمون خواست که مثل اومدنیمون که بیست سوالی بازی

کردیم این بار هم با بودن خودش تو بازی و داوری صحیح بازی کنیم...



\*\*\*\*\*

از درد به خودم میپیچیدم...نفسم بالا نمیومد...حالت تهوع امونم رو بریده بود...صدای تلویزیون و خنده ی مامان و بابا از طبقه پایین میومد ولی حسشو نداشتم برم پیششون.فکر کنم داشتن ناهار میخوردن.از وقتی که رسیدیم خونه و من از ماشین پیاده شدم همین حالت رو داشتم...مامان برا خوردن ناهار صدام زد ولی من اشتهايي با این درد مسخره و ناگهانی نداشتم...

حمید هم که گفت میره پیش دوستش و ناهار هم با دوستش میخوره....  
بابا با اینکه هیچ وقت به حمید شک نمیکرد ولی این بار با ناراحتی گفت:

حمید این دوستت که دختر نیست؟؟؟؟؟؟

حمید هم بهت زده بهشون نگاه کرد و هیچی نگفت...

مامان و بابا هم وقتی دیدن حمید چیزی برای گفتن نداره بیخیال شدن...

بعد از رفتن مامان و بابا برا تعویض لباس حمید سری برا من تکون داد و گفت:

تو چی فکر میکنی؟؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

همین قدر میدونم که تو تک پری...

خندید و گفت:

افرین

و بعد از خونه خارج شد.

از رو تخت با سختی بلند شدم و رفتم جلو اینه....صورت من از درد منقبض شده بود...میدونستم که مشکلی ندارم و تو

هفته های بعد هم وقتش نبود....ولی نمیدونم مشکل از چی بود....

همونجور که یه دستم به شکم بود و داشتم خودم و تو اینه نگاه میکردم یه درد مثل برق 320 ولت تو تنم پیچید.از

درد زیاد بی حس شدم و افتادم رو زمین....اشکام رو صورت من رو خیس کرده بود....قبلا تو یه سریال دیده بودم که

وقتی یه زن میخواد بچه به دنیا بیاره به این حالت دچار میشه...همونجور که گریه میکردم از فکری که تو سرم پیچید

خندم گرفت...

ما بین درد و اشک زدم زیر خنده و بلند به خودم گفتم:

ای حنانه بمیری که افکارت اینقدر منحرفه که الان فکر کردی حضرت مریمی....

دوباره زدم زیر خنده ولی شدت درد بعدی اینقدر زیاد بود که احساس کردم دل و رودم داره میاد تو حلقم واسه

همین با جون کندن خودم و از رو زمین جدا کردم و به سمت دستشویی یورش بردم و تا میتونستم محتویات معدم

رو بالا اوردم...

صورت من رو شستم و در توالی فرنگی رو گذاشتم و روش نشستم و با دستمال صورت من رو پاک کردم....

از سر جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که باز احساس حالت تهوع به من دست داد.

دیگه داشتم روده هام رو هم بالا میاوردم...

با بیحالی از تو دستشویی اومدم بیرون و به سمت اتاقم در حال حرکت بودم که از شدت درد بعدی که تو تنم پیچید

بیحال شدم و رو زمین افتادم....احساس میکردم داغ داغم....تمام تنم زیر اواری از درد له شده بود...گلو

میسوخت...مریض شده بودم یا نه رو نمیدونستم اما میدونستم اگه مامان و بابا نیان بالا و من و تو این شکل نبینن  
حتما از درد میمردم...

داشتم از درد به خودم میپیچیدم که بابا از پایین صدام زد:  
حنانه؟؟؟؟؟

میخواستم جوابشو حتی با ناله بدم که درد امونم نداد...نمیتونستم حتی با صدای اروم حرف بزنم...تمام دل و کمرم از  
درد زیاد سر شده بود احساس میکردم دیگه جونی تو بدنم ندارم...صدای بابا دوباره اومد:

حنانه؟؟؟؟؟ باب چرا جواب نمیدی؟؟؟؟؟؟؟ خوابیدی؟؟؟؟؟؟؟

نمیتونستم...نفسام تند تند شده بود...احساس حالت تهوع داشتم...دستم و گذاشتم رو دهنم و به خودم فشار اوردم  
که بالا نیارم ولی مگه میشد این حس خفقان اور رو از خودم دور کنم...صدای قدم های بابا رو که داشت از پله ها  
میومد بالا رو شنیدم...خوشحال از اینکه بابا داره میاد تا کمک کنه دستمو بیشتر رو دهنم فشار دادم تا مشکلی پیش  
نیاد.

بابا وقتی به سر پله رسید و من و به حالت دمر که صورتم روبه رو پله بود دید به سمتم اومد و گفت:

حنانه بابا چی شده دخترم؟؟؟؟؟؟؟

و بعد با نگرانی دستاشو دور پاهام و کمرم حلقه کرد و با داد گفت:

میــــــــــــنا زود باش بیا بالا که حنانه حالش بد شده...

و بعد من و که داشتم بالا میاوردم به سمت دستشویی برد انگار که فهمید حالم زیاد خوش نیست...من ورو زمین  
گذاشت و کمک کرد تا بتونم دم دست شویی وایستم...از طرفی کمرم رو ماساژ میداد.

دل و رودم با هم یکی شده بود...نفسم به سختی میرفت و میومد...

مامان اومد دم دستشویی و گفت:

ای وای خدا مرگم بده چی شده رضا؟؟؟؟؟؟؟

دست و صورتم و شستم و به بابا نگاه کردم که داشت با نگرانی نگاهم میکرد

لبخند بیرمقی زدم که بابا با لحن مهربونی گفت:

قربونت رم که وقتی حالت خوب نیست هم نیشبت بازه...

خندم گرفت ولی نمیتونستم بخندم....

بابا کمک کرد از دستشویی من و برد بیرون و رو کاناپه خوابوندم.

مامان هم اومد دستای من و که یه تیکه یخ بود و گرفت و گفت:

حنا چی شدی؟؟؟؟؟؟؟

بابا به سمت میز تلفن رفت و گفت:

خانوم الان وقت دکتر بازی و پلیس بازی نیست... مواظبش باش تا به حمید زنگ بزنی ببینم کجاست بیاد کمک این

بچه رو ببریم دکتر...

با بی حالی به بابا زل زدم و گفتم:

گوشیش رو برده؟؟؟؟؟؟

مامانم دستامو فشار داد و گفت:

اره

بابا شماره حمید و گرفت و رو به مامان گفت:

خداکنه جواب بده

بعد از چند دقیقه بابا تلفن رو قطع کرد و گفت

لعنتی...میگه در دسترس نیست....

مامان نگرانش و با فشار دادن دست من نشون داد و رو به بابا گفت:

یه بار دیگه بگیر رضا....

بابا دوباره شماره حمید و گرفت و منتظر شد که از طبقه پایین صدای حمید اومد...

بابا...مامان...

بابا تلفن قطع کرد و رفت دم نرده پله ها و داد زد:

حمید هممون بالاییم. بیا بالا..

حمید با ریختی اشفته از پله ها اومد بالا.

بابا با نگاه بهش گفت:

حمید چرا این شکلی شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجا بودی تا حالا؟؟؟؟؟؟؟؟

حمید نگاهش به من افتاد که بیحال و بیرمق رو کاناپه ولو شده بودم و رو به بابا گفت:

درمانگاه بودم....

بعد اومد سمت منو گفت:

دوستم پایین منتظره تا بیاد حنانه رو معاینه کنه...

مامان با تعجب گفت:

دوستت؟؟؟؟ مگه دکتره؟؟؟؟ اون از کجا میدونه حنانه مریضه؟؟؟؟ مگه تو میدونستی؟؟؟؟؟؟؟؟

حمید رو به مامان گفت:

ای خدا چقدر سوال میپرسین. بعدا براتون میگم

و بعد به لب پله ها رفت و داد زد:

اکان بیا بالا

و بعد اومد کنارم رو زمین نشست و گفت:

میدونی چرا اینجوری شدیم؟؟؟

با بی حالی گفتم:

حدس میزنم

خندید و گفت:

بیچاره علی عطا...

با آوردن اسم علی عطا رنگ از رخم پرید.....وای خدا جون علی هم از همون پیراشکی خورده...بیتابش شدم....حمید هم انگار فهمید و گفت:

نترس چیزی نشده...قبل از اینکه بیایم اینجا به خاله زنگ زدم و گفتم مواظب علی عطا باشه چون پیراشکی فاسد شده خورده...

مامان و بابا با تعجب بهمون نگاه میکردن....بابا گفت:

منظورت چیه حمید؟؟؟کدوم پیراشکی...

همون موقع یکی گفت

سلام.

به چهره اش خیره شدم..اکان دوست حمید بود..... پسر بیبی فیسی بود(صورتش بچه گونه بود)...طوری که بهش میخورد ۱۹ سالش باشه....چشمای درشت قهوه ای سوخته با بینی متناسب چهره و دهنی کوچیک با پوستی گندمی.....قدش بلند بود و هیكلی نرمال و خوب داشت.یه لباس مردونه چهار خونه به رنگ صورتی سفید تنش بود که بهش میومد همراه با یه شلوار جین مشکی...یک کیف هم دستش بود که فکر کنم کیف پزشکی بود... مامان و بابا بهش سلام کردن که اکان بدون معطلی اومد ستمم و رو به حمید گفت:

حمید جان بلند میشی من خواهرت و معاینه کنم؟؟؟؟؟؟؟؟

حمید از رو زمین بلند شد و اکان نشست رو زمین.فکر کنم از اون موقع که اومده بود نگاهم نکرده بود..... داشت گوشی پزشکی و از تو کیفش در میاورد که مامان اروم به حمید گفت:

منظور تو همون پیراشکی هاست که داشتیم میرفتیم دادم به علی عطا بزاره پشت ماشین؟؟؟؟؟؟

حمید داشت جریان و برا مامان و بابا تعریف میکرد که اکان سرش رو آورد بالا تا گوشی رو بزاره روگوشش که چشمش تو چشمش قفل شد....

یکم خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد به معاینم....

بعد از معاینم چشمش رو هم معاینه کرد و رو به حمید گفت:

حمید خواهرت شانس آورده...

حمید از کنار مامان و بابا اومد اینور و گفت:

واسه چی؟؟؟؟؟؟

اکان رو کرد به من و گفت:

احساس حالت تهوع بهت دست نداده؟

بابا خندید و گفت:

چرا پسرم بهش که دست داده هیچ تازه باهاش روبوسی هم کرده...

اکان لبخندی زد و منتظر جوابم شد.

سرمو تکون دادمو گفتم:

چرا دو سه باری هم بالا اوردم....

بابا دوباره گفت:

دختر یه گلاب به روت بگو خب....

بعد رو به اکان ادامه داد:

اقای دکتر گلاب به روتون بالا که هیچ من که خودم فکر کردم داره اجزای بدنشو تشریح میکنه جان شما.....همچین

گلاب به روتون بالا آورد که من هم رودشو دیدیم هم معده و هم اغراق نکرده باشم قلبشو

اکان دیگه نتونست نخنده زد زیر خنده. مامان که سرخ شده بود از بس خندیده بود... در واقع مامان به بیمزه ترین

حرفای بابم میخندید...

حمید هم که همونجوری ساکت ایستاده بود...

اکان بعد از اینکه خندش تموم شد رو به حمید گفت:

حال خواهرت خوبه ولی باز هم باید تا ۲۴ ساعت چیزی جزمایعات نخوره...

کیفشو جمع کرد و گفت:

دفترچه بیمه داره؟؟؟؟؟؟

بابا گفت:

نه پسر

اکان سرش و تکون داد و گفت:

باشه پس حمید جان باید بری و این چیزایی که برات مینویسم و از داروخونه بگیری.

حمید سرشو تکون داد و گفت:

باشه تو بنویس...

اکان کیفشو برداشت و گفت:

بیا با هم میریم تو با ماشین من برو من هم میرم خونه خیلی خسته ام میخوام استراحت کنم

بابا میان حرف اکان رفت و گفت:

دکترجون من که نمیزارم اینجوری از خونمون بری..... بشین یه چایی یه میوه ای....

اکان دستشو پشت پدرم گذاشت و گفت:

شرمنده من باید برم چون امروز ۲ تا عمل داشتم... واقعا خسته ام... معذرت میخوام ایشالله دفعه ی بعد....

مامان گفت:

اینجوری که بد میشه دکتر جان...

اکان سر خم کرد و گفت:

این چه حرفیه خانوم... با اجازه...

موقع رفتن یه نیم نگاه به من کرد و همراه مامان و بابا و حمید از پله ها پایین رفت.

چشمام و بستم و به علی عطا فکر کردم... تمام زندگیه من حالش بد بود... نمیدونستم حالش خوبه یا نه...  
فکری تو ذهنم جرقه زد... از سر جام بلند شدم و اروم به سمت میز تلفن رفتم و تلفن رو برداشتم و شماره خونه خاله رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق صدای خاله تو گوشی پیچید:

بله بفرمایید

درد دوباره تو تنم پیچید. اما با این حال خیلی عادی گفتم:

سلام خاله. حنا نه ام...

خاله صدش مهربون تر شد و گفت:

سلام عزیز خاله خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ بهتری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ریحانه گفت که تو حمید و علی پیراشکی خوردین و همتون مسموم شدین...

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

بہترم خاله... اگه میدونستم پیراشکی ها فاسده اصلا بهش دست نمیزدم...

خاله گفت:

اشتباه کردی خاله جون.. باید به حرف مادر جون گوش میکردین..

با صدای ارومی گفتم:

خاله مادر جون هست؟؟؟

خاله بعد از مکث کوتاهی گفت:

اره خاله گوشی دستت تا ببینم مادر جون کجاست... گوشی دستت.

خدا کنه مادر جون جوابمو بده... تنها امیدم به مادر جون بود تا من و از حال علی عطا با خبر کنه

حالم خیلی بد بود. همونجور که گوشی تو دستم بود به سمت کاناپه رفتم و روش ولو شدم..

خدا خدا میکردم که مادر جون جوابم و بده. میخواستم از خاله حال علی رو پرسم ولی ترسیدم تاراحتش کنم...

صدای مادر جون من و از هر فکری جدا کرد

الو

دستم و گذاشتم رو گلوم و گفتم:

سلام مادر جون

سلام حنا نه جان خوبی؟؟

بد نیستم مادر جون...

نرفتی دکتر؟؟؟

مثل اینکه سوالات تمومی نداشت... با صورتی از درد مچاله شده گفتم:

مادر جون علی هست؟؟

مادر جون گفت:

نه مادر نیست

با بهت گفتم:

مادر جون علی که حالش خوب نبود... با حال خرابش کجا رفته؟؟

مادر جون ساکت شد..... بعد از سکوتی طولانی گفتم:

الو مادر جون هنوز تلفن دستتونه؟؟؟؟ جوابمو نمیدین؟؟؟؟

صدای مادر جون خیلی اروم و گرفته اومد

هنوز گوشی دستمه..... علی بیمارستانه حنا جان

صدام همراه ناله از دهنم خارج شد

نــــه مادر جون. یعنی حالش اینقدر بد بود که بیمارستان رفت؟؟

اشکام رو گونه هام شروع به باریدن گرفت..... من نمیتونستم ببینم که علی عطا تو بیمارستانه... خدایا همه اش

تقصیره منه... کاش دستام قلم میشد و بهش تعارف نمیکردم تا پیراشکی بخوره...

با بغض گفتم:

مادر جون..... کدوم بیمارستان... علی کدوم بیمارستانه؟؟؟؟؟؟

مادر جون با یه نفس عمیق گفت:

حالش خوبه حنا....

با گریه گفتم:

مادر جون خواهش میکنم بهم ادرس بیمارستان و بدید

مادر جون گفت:

حنا جان باور کن حال علی عطا خوبه... اگه حالش بد بود که خاله مینوت هم باهاش میرفت....

همونجور که اشک میریختم گفتم:

الان کی پیششه؟

مادر جون گفت:

دخترم گریه نکن... الان عمو ارش و ریحانه همراهش رفتن.

مادر جون لطفا ادرس و بهم بدید... خواهش میکنم

مادر جون گفت:

بیمارستان شهید باهنر...

اسم بیمارستان رو گوشه ای از ذهنم حفظ کردم و سریع گفتم:

مادر جون کاری ندارین؟

مادر جون سریع گفت:

حنا جان مادر نمیخواه بری ها...

با سیل اشک که رو گونه هام روون بود گفتم:

مادر جون خدافظ

و بعد گوشی رو قطع کردم...و دستام و گذاشتم رو صورتم و بلند بلند گریه کردم....  
 اخه من چه غلطی کردم که نفسم تموم هستیم...تموم زندگیم...تموم داراییم حالا تو بیمارستانه...کاش میمردم و این حرف و از مادر جون نمیشنیدم که علی عطا تو بیمارستانه..  
 از سر جام با حالتی درب و داغون بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و سریع یه مانتوی سبز رنگ و یه شلوار جین با یه شال سرم کردم

با اون حال خرابم از اتاقم اومد بیرون و نرده های راه پله رو گرفتم و از پله ها رفتم پایین.  
 همون موقع مامان از تو اسپزخونه با یه لیوان ابمیوه اومد بیرون.وقتی من و لباس پوشیده با اون حال دید هول کرد و گفت:

حنا.....کجا داری میری با این حالت؟؟؟؟؟؟؟؟

چرا لباس بیرون تنت کردی؟؟؟؟؟؟؟؟چرا از سر جات بلند شدی دختر خوب؟؟؟؟؟؟؟؟  
 بابا با سر و صدای مامان از پذیرایی اومد بیرون و به من که لباس پوشیده روبروی مامان که ابمیوه دستش بود نگاه کرد و گفت:

حنانه؟؟؟؟؟؟؟؟کجا به سلامتی؟؟؟؟؟؟؟؟لااقل بزار ده دقیقه از رفتن دکتر بگذره بعد شال و کلاه کن برو بیرون  
 با بی حوصلگی گفتم:

بابا الان حس شوخی رو ندارم.....

مامان لیوان ابمیوه رو گذاشت رو میز و گفت:

خدا خیرت بده...من و بابات هم همینومیگیم.....

بابا گفت:

مینا جان ما دقیقا چی میگیم؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان خندید و گفت:

داریم میگیم حنانه جان شما الان حوصله هیچی رو نداری پس چرا الان داری میری بیرون...

از کنارشون رد شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

زوده زود میام...تروخدا بزارین برم باور کنین زود بر میگردم...

بابا با اخم نگاهم کرد و گفت:

کجا بزارم بری؟؟؟؟؟؟؟؟تو که حالت خوب نبود...اگه الان دکتر نبود رو دستای من بیهوش میشدی دختر خوب

باز اشکام از صورتم چکید.با انگشتم پاکشون کردم و گفتم:

قول میدم زود برگردم

برو ولی اگه بلایی سرت اومد چی؟؟؟؟؟؟

مواظب خودم هستم قول میدم



و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرفشون باشم از در زدم بیرون و کتونی هام و پام کردم و از خونه خارج شدم... اما به محض خارج شدن محکم خوردم به یکی...  
افتادم رو زمین... سرم گیج میرفت... با بی حالی و صورتی که از اشک خیس شده بود سرم رو اوردم بالا و به اونی که بهش خورده بودم خیره شدم...  
حمید بود که داشت با بهت به من نگاه میکرد... کنارش هم اکان ایستاده بود... نمیدونم به کدومشون خورده بودم از رو زمین بلند شدم و شکمم و که هر چند دقیقه یه بار درد توش میپیچید با دست گرفتم...  
حمید با صدای متعجب پرسید:  
حنانه تو بیرون... دم در... با لباس بیرون... با حال بد... چکار میکنی؟؟؟؟ مگه تو حالت خوب شده که از سر جات بلند شدی؟؟؟؟  
اشکام از رو گونه هام سر خورد...  
اکان رو به حمید گفت:  
حمید جان من میرم... این سوئیچ ماشین هم دستت باشه... شاید لازمت شه...  
و بعد سوئیچ ماشین به سمت حمید گرفت. حمید هم لبخندی زد و گفت:  
دستت درد نکنه دکتر  
خواهش میکنم... تا بعد خدافظ  
و بعد به من یک نگاهی کرد و رفت اونور کوچه و بعد از رد کردن چهار تا خونه به سمت جلو، جلو یه در طوسی رنگ ایستاد و کلیدشو به در زد و داخل خونه شد

بعد از اینکه رفت داخل خونه به حمید نگاه کردم که کیسه به دست زل زده بود به من....  
نگلاه بارونیم و ازش گرفتم و گفتم:  
میشه از سر راهم بری کنار من برم حمید؟؟؟؟  
صداش خشک و جدی اومد که:  
نه خیر نمیشه...  
صورتتم و کج کردم رو شونم و با بغض گفتم:  
ترو خدا بزار برم... خواهش میکنم...  
با نگرانی اومد جلو و گفت:  
حنانه اچه چرا گریه میکنی؟؟؟؟ تو با گریه هات پاری روانیم میکنی...  
گریه ام شدت گرفت و گفتم: حمید ترو خدا دیره میشه.. اگه زود نرم میره... شاید دیگه نتونم تا اخر تعطیلات ببینمش...

با اخم گفت:

پس تو برای اونی که دوسش داری داری این اشکا رو میریزی؟؟؟؟؟؟

اون نمیدونه که تو حالت خوش نیست؟؟؟؟؟؟

اصلا نمیشه.

بعد بازوم رو گرفت و من و کشوند به سمت در و گفت:

حالا که دیگه اینو گفتم اصلا نمیزارم که بری...

دستمو گذاشتم رو بازوشو پاهام و رو زمین کشیدم تا منو با خودش به زور نبره داخل...همونجوری با گریه گفتم:

التماست میکنم...حمید خواهش میکنم بزار برم...باور کن اگه بره خونه دیگه تا پایان تعطیلات نمیبینمش.....

سر جاش وایستاد و یکم فکر کرد و گفت:

پس خودمم باهات کیام

با گریه و بغض مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

باشه...

قفل در ماشین و زد و با سر به پراید اشاره کرد و گفت:

بشین بریم...

با بیحالی خودم و تا دم در ماشین کشوندم و سوار شدم.

حمید هم تو ماشین نشست و ماشین روشن کرد...به محض استارت صدای موزیک تو ماشین پیچید....

حمید میدونست که من منتظر به اشارم تا باهاش زار بزنم واسه همین پخش و خاموش کرد و گفت:

حالا کجا برم؟؟؟؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

بیمارستان

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

بیمارستان؟؟؟؟بیماره یا نه تو بیماری میخوای خودتوبهش نشون بدی؟؟؟؟

با حرص بهش نگاه کردم و فتم:

تو راهتو برو...بعدن خودت میفهمی...

دنده رو با حرص عوض کرد و گفت:

حالا مدوم بیمارستان...

اشکام و پاک کردم و گفتم:

باهنر

تارسیدن به سمت بیمارستان دیگه حرفی با هم نزدیم...

حمید خیلی جاها رو بلد نبود که باید از کجا بره... در واقع میشه گفت همه خیابونا رو بلد نبود بره... مدام ماشین و کنار یه عابر نگه میداشت و ازش میپرسید که بیمارستان از کدوم وره... دیگه داشت گریه ام میگرفت حالم اصلا خوب نبود... مدام احساس حالت تهوع داشتم... دلم مدام پیچ میخورد... ولی باز هم با این حالم دل نگران علی عطا بودم.....

1 ساعتی تو خیابونا چرخیدیم تا بالاخره حمید بیمارستان و پیدا کرد. جلوی در بیمارستان قبل از پیاده شدن مچ دستم و گرفت و گفت:

فامیلیش رو میدونی؟؟؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

باشه پس وایسا من برم ماشین و یه جا پارک کنم زود میام تا با هم بریم...

با بغض تو چشماش خیره شدم که گفت:

حانه... تو منتظر من میمونی....

از ماشین اومدم بیرون. حمید سریع به سمت انتهای خیابون رفت تا ماشین و پارک کنه....

فقط دعا دعا میکردم که زود تر بیاد تا یک وقت علی عطا رو نبرده باشن خونه...

به مچ دستم نگاه کردم که دیدم ساعت و نبستم... حالم زیاد خوب نبود. سرم گیج میرفت..

حمید و دیدم که داره با سرعت از ته خیابون میدوه و به سمت من میاد... دیگه منتظر نمودم به من برسه تا با هم

وارد شیم... خودم زود دویدم سمت ایستگاه پرستاری و با چشمای خیس از اشکم به پرستاری که داشت با تلفن

حرف میزد خیره شدم و گفتم:

سلام خانوم مری..

نذاشت ادامه حرفمو بزنم دستش رو آورد بالا و گفت:

چند لحظه

همون موقع حمید وارد بیمارستان شد.

داشت دنبال من میگشت که براش دستم و تکون دادم که بیاد ستم. همون موقع پرستاره تلفن رو قطع کرد و پرسید

حالا بفرمایید

با تشویش گفتم:

مریضی به نام علی عطا خطیری اینجا به خطر مسمومیت بستریه؟؟؟

همزمان با بردن اسم علی عطا حمید به کنارم رسید و با شنیدن اسم علی عطا ناله ای خفیف از گلوش خارج شد...

به حمید نگاه کردم که حلقه اشک تو چشماش نشست بود...

روم رو کردم سمت پرستاره که داشت تو کامپیوتر اسم علی رو پیدا میکرد.

بعد از چند لحظه گفت:

بله طبقه دوم اتاق 256

با بی حالی به سمت راه پله رفتم و از پله ها بالا رفتم که حمید بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند...

بهم نگاهشو دوخت و گفت:

تو هم... تو هم عاشق شدی... عاشق علی عطا؟ درسته؟ علی عطا؟ خودمون؟؟؟؟

با گریه زل زدم بهش و گفتم:  
 اره...علی عطای خودمون.....حالا ولم کن بزار برم بینمش ...  
 از پله ها بالا رفتم و بعد از گشتن چند تا اتاق به اتاق در بسته ای رسیدم...یعنی علی عطا اینجا بود...  
 در اتاق و باز کردم که دیدم علی عطا اروم رو تخت خوابیده و چشمش بستس و سرم هم به دستشه.  
 اشکام مثل سیل روون شده بود.....  
 من طاقت دیدنش رو تو این حالت نداشتم....  
 من ضعیف بودم...نمیتونستم اروم بگیرم وقتی که علی برای من نبود.  
 به کنارش که رسیدم کنار تختش نشستم و سرم و گذاشتم رو دستش و اروم گریه کردم...  
 دستش زیر سرم تکون خورد...  
 سرم و اوردم بالا و بهش خیره شدم.  
 وای بر من که دیوونه چشمایی به این زیبایی شده بودم.....داشتم خونه خراب میشدم...  
 لبخند کمرنگی زد و گفت:  
 مگه عزیزت مرده که داری مثل ابر بهار گریه میکنی؟؟؟  
 سرعت اشکام بیشتر شد.با صدای نامفهومی گفتم:  
 زبونت رو گاز بگیر.....من یه عزیز بیشتر ندارم.....علی من و بیخش...من باعث شدم که تو الان اینجا بشی...  
 دستشو گذاشت رو بینیش و گفت:  
 هییسسسسسسس.....هیچی نگو....  
 و بعد با چشم به اینور و اونورش اشاره کرد و گفت:  
 گریه نکن....نامحرم اینجاست...دوست ندارم نگاهت کنن....  
 به دور و برم نگاه کردم که دیدم چند تا مریض به غیر علی عطا رو تخت هاشون خوابیدن...  
 سرم و برگردوندم و به علی خیره شدم و گفتم:  
 عمو ارش و ریحانه کجان؟؟  
 دست راستش و کامل گذاشت زیر سرش و گفت:  
 ریحانه که خسته بود رفت خونه...بابا هم رفت دارو هام رو بگیره...  
 با ناراحتی گفتم:  
 عمو ارش منو اینجا ببینه دعوا میکنه؟؟؟؟  
 بلند زد زیر خنده و گفت:  
 نمیدونم...من اطلاع ندارم....  
 با اخم سرم و برگردوندم که حالت تهوعم شروع شد.....نمیتونستم نفس راحت بکشم...واسه همین دستم و گذاشتم  
 رو دهنم...نمیدونستم باید کجا برم تا بتونم راحت باشم....  
 علی عطا انگار فهمید و گفت:  
 از در که رفتی بیرون دو تا اتاق اونورترم نوشته دستشویی...  
 با سرعت از اتاق خارج شدم و خودم و انداختم تو دستشویی....

یعنی فکر کنم دیگه هیچی از دل و رودم باقی نمونه بود...  
 با خستگی دست و صورت تم و شستم و به سمت اتاق برگشتم که دیدم عمو ارش و حمید تو اتاق هستن...وارد اتاق  
 شدم

وارد اتاق شدم و به کنارشون که رسیدم سلام کردم.  
 عمو ارش که کنار تخت وایستاده بود بهم نگاهی انداخت و گفت:  
 سلام دخترم.  
 بهتری؟؟؟؟؟؟  
 به چشمای پرسشگر علی عطا خیره شدم و بعد نگاهمو از چشماش گرفتم و رو به عمو ارش که داشت به بسته دارو  
 ها نگاه میکرد گفتم:  
 بد نیستم...  
 حمید رو به علی عطا گفت:  
 نگفتن تا کی باید تو بیمارستان باشی؟؟؟؟؟؟  
 عمو ارش گفت:  
 الان کهاز پرستاره بخش پرسیدم گفت که سرمش تموم شد میتونیم بریم...  
 به سرم علی عطا نگاه کردم...هنوز به عالمش مونده بود...کاشکی میشد تا آخرین قطره اش پیشش میومدم...  
 به حمید نگاه کردم که دیدم داره به من نگاه میکنه...با نگاهم ازش خواهش کردم که عمو ارش و بکشونه بیرون تا  
 بتونم از علی خدافظی کنم.....میتونستم راحت باشم ولی میترسیدم عمو دعوام کنه...  
 حمید بلا تکلیف به من نگاه کرد ...انگار نمیدونست که باید چکار کنه  
 به چشمای علی عطا خیره شدم...نگاهش به من بود ولی بعد سرش و انداخت پایین و نگاهشو از من دزدید...با  
 ناراحتی از این کارش بر خلاف میل و خواسته ام رو به حمید گفتم:  
 حمید بریم؟؟؟؟  
 حمید با تعجب بهم زل زد و بعد که دید عمو ارش داره نگاهش میکنه گفت:  
 باشه بریم.  
 چند قدم عقب رفتم و با بغض رو به علی عطا در حالی که سرم پایین بود و بهش نگاه نمیکردم گفتم:  
 امیدوارم زود خوب شی  
 و بعد به عمو ارش گفتم:  
 خدافظ عمو ارش...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف عمو باشم بدون حرف از اتاق خارج شدم و اجازه دادم اشکام از چشمام بریزه...  
 اخه چرا نگاهش و از من میگرفت...اون که تا چند لحظه پیش داشت نگاهم میکرد...تا چند لحظه پیش داشت  
 میخندید...داشت با من حرف میزد...اما چرا یکدفعه سرش و انداخت پایین...یعنی به خاطر عمو ارش  
 بود؟؟؟؟؟؟؟؟دستمو مشت کردم و با بغض و درد کوبیدمش به دیوار....  
 حمید از پشت شونم و گرفت و گفت:  
 چی شد؟؟؟؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟؟؟؟؟  
 با صورتی خیس از اشک به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم:  
 فقط خوش به حالت که تونستی نگاه ریحانه رو برا خودت داشته باشی....خوش به حالت حمید  
 و بعد سرم و گذاشتم رو سینه حمید و توی فضای سرد و بغض اور بیمارستان زار زار گریه کردم..  
 \*\*\*\*\*

با صدای زنگ ساعت مثل فشنگ از رو تخت پریدم...وای باورم نمیشه امروز میخوام ببینمش...اصلا به حالی داشتم  
 تو این مدت که امروز تازه میفهمیدم معتادا چی میکشن.....باورم نمیشد که دقیق یک هفته تمام ندیده بودمش....  
 از بعد اون روز که تو بیمارستان دیده بودمش تا همین حالا .....  
 تا همین دقیقه...  
 تا همین ثانیه...  
 از دیشب تا حالا مثل چی خوشحال بودم که بالاخره ببینمش....  
 علی عطای خودمو ....  
 دیشب بعد از یه هفته حوصله سر رفتن تو خونه با بابا مشغول شطرنج بازی بودم که خاله زنگ زد و گفت که برای  
 فردا که سیزده به دره میخوایم بریم واسه هواخوری....  
 اینقدر دیشب ذوق زده شدم که بابام رو کیش و مات کردم و زود پریدم تو اتاقم و از خوشحالی گریه کردم که بعد  
 از اون روز که چشماشو رو من بست حالا قراره ببینمش...  
 سریع پریدم تو حمام و دوش اب سردی گرفتم تا تمام عضلاتم سر کیف بیاد.بعد از گرفتن دوش و پوشیدن لباس از  
 اتاق زدم بیرون.  
 همه جا اروم بود و این نشون دهنده این بود که همه خوابن و من بیدارم...  
 از پله ها سریع رفتم پایین و رفتم تو اشپزخونه برای خودم یه قهوه درست کردم و نشستم رو کاناپه و همونجور که  
 داشتم قهوه رو مزه مزه میکردم به فکر فرو رفتم...  
 حالا وقتی دیدمش باهاش چه جوری رفتار کنم؟؟؟؟

سخته....اگه بخوام بی محل باشم خودم داغون میشم....

داشتم دیوونه میشدم...

از دیروز تا حالا این فکر تو سرم بود....واقعا سوالی شده بود برای خودش...حالا چه میکردم؟؟؟؟

اصلا نمیدونستم اگه منو میدید جواب نگاهمو میداد؟؟؟؟؟

خشمگین نگاهش کنم یا نه مهربون....

وای خدا کلافه شدم...

با ناراحتی لیوانمو رو میز خواستم بزارم که صدای بابا منو به خودم آورد...

بفرمایید تنهایی قهوه تلخ

نیشمو باز کردم و به بابا نگاه کردم که یک شلوارک مشکی پاش بود که پاهای برنز عضله ایش رو به نمایش گذاشته

بود.همراه شلوارکش یه سویشرت سفید تنش بود و کلاهشو انداخته بود رو سرش...نفس نفس میزد...

با خنده گفتم:

سلام بر ددی ورزشکار خودم

به سمتم اومد و لیوان قهوه رو از دستم گرفت و در حالی که به محتویات داخلش نگاه میکرد گفت:

سلام بر دختر شکمو که یه قطره برای باباش قهوه نداشت...

با خنده از سر جام بلند شدم و گفتم:

الان یه چای خوشمزه میارم...

خواستم برم سمت اشپزخونه که فنجان رو گذاشت رو میز و منو مثل پر کاه بلند کرد و گفت:

ای بیشرف حقه باز....من چایی تو قهوه هان؟؟؟؟؟

دل و رودم داشت میومد تو حلقم رو به بابا گفتم:

رضا جون....ترو خدا منو بزار پایین الان همه قهوه ها رو بر میگرددونم...

خندید و گفت:

پس فکر کردی من برا چی بغلت کردم...

با خنده زل زدم بهش...

بابا تا قیافه متعجبم و دید منو گذاشت رو زمین و بلند و مردونه زد زیر خنده....

با حرص دستمو به کمرم زدم و گفتم:

میشه بدونم داری به چی میخندی مستر رضا؟؟؟؟؟

خواست جوابمو بده که مامان از راه پله اومد پایین.یه حوله بسته بود دور موهاش و یه لباس حوله ایه بلند صدفی رنگ هم تنش بود...

بابا تا مامان و دید به سمتش رفت و همونجور که میخندید گونه مامانو بوسید و گفت:

عافیت باشه بانوی من...

مامان خندید و گفت:

مرسی عزیزم...

بعد رو به من کرد و گفت:

صبحت بخیر...

با ناراحتی گفتم:

صبح شما هم بخیر....

با لبخند گفت:

باز چه کار کردی که بابات داره از خنده رو دل میکنه؟؟؟؟؟

روصندلی های بلند پایه ی کنار این نشستم و گفتم:

تقصیره خودشه...خودش میگه خودش هم میخنده....

مامان به سمت اشپزخونه رفت و گفت:

نمیخوام پیرسم چی شده چون پدر و دختر دعواتون میشه.فقط زودتر بیاین صبحوتتون رو بخورید که مینو زنگ بزنه

باید حاضر و آماده باشیم بریم دم در

باب لبخند زنون وارد اشپزخونه شد و گفت:

چشم بانو...

و بعد در یخچال و باز کرد و شیشه شیر و آورد بیرون و بدون هیچ حرفی سر کشید...

صدای حمید باعث شد به سمتش برگردم..

سلام بر همگی

بابا شیشه شیر و از رو دهنش برداشت و گفت:

سلام بر پسر بادبم

مامان هم در حال ریختن چای گفت:

سلام پسرم بیا بشین صبحونه که باید زود حاضر باشیم...

حمید به من نگاه کرد و گفت:

زبون نداری یا سلام کردن بلد نیستی؟؟؟

لبخند زدم و زبونم و براش در اوردم و گفتم:

دیدی زبون دارم؟؟؟؟؟



پشت میز نشست و گفت:

\_بله اونو که دارم میبینم...

مامان برا هممون یه لیوان قهوه گذاشت و بعد هم خودش نشست و رو به بابا گفت:

اینجوری همیشه باید یه ماشین بخریم...

بابا قاشق و برداشت تا باهاش شکر چاشمو هم بزنه. همونجور گفت:

اره خانومی... اینجوری همیشه... ما هر دفعه واسه بیرون رفتنمون باید با یکی بریم...

حمید یک قلوپ از قهوه اش رو خورد و گفت:

میگم میخواین برم ماشین اکان و بگیرم؟؟؟؟

به حمید نگاه کردم و گفتم:

شاید خودش بخواد باهاش جایی بره؟؟؟؟

بابا گفت:

حناه راست میگه شاید خودش ماشینشو بخواد

حمید یه قلوپ دیگه خورد و گفت:

نه میدونم امروز جایی نداره بره...

خانوادش هم که اینجا نیستن و اصفهان...

بابا گفت:

اما باز هم این کار درست نیست مگر اینکه...

بعد به حمید زل زد...

حمید فنجون به دست به بابا خیره شد و گفت:

مگر چی؟؟؟؟؟

خب به اکان هم بگی خودش بیاد تا هم کنارمون باشه و تنها نمونه روز ۱۳ بدری هم اینکه دور هم خوش میگذره

هم اینکه بابت اونروز که اومد خونمونو و نموندش میتونیم جبران کنیم.

حمید لبخندی زد و گفت:

اره خوبه... موافقم

مامان خندید و گفت:

تو که همیشه با پیشنهادهای بابت که به نفعته موافقی حمید جان

حمید از سر جاش بلند شد و لپ مامان و بوسید و گفت:

پس من میرم بهش خبر بدم

و بعد بدون مکث به سمت اتاقش رفت.

بابا رو به مامان گفت:

میگما میخوای قبل از رفتن حمید به مینو زنگ بزنی و بگی که داریم با خودمون اکان رو هم میبریم؟؟؟؟

مامان سرش و تکون داد و گفت:

اره اینجوری بهتره....

و بعد بلند شد و رفت و تلفن و آورد و شماره خاله مینو رو گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

\_سلام ریحانه جان خوبی خاله؟؟؟؟\_

.....\_

\_قربونت سلا میرسونن.هنوز راه نیافتادین؟؟؟؟\_

.....\_

\_اه جدی میگی؟؟؟؟گوشی رو بده به مینو بینم قضیه چیه؟؟؟؟\_

فنجونم و برداشتم و شروع کردم به خوردن قهوه که انگار خاله گوشی رو برداشت و مامانم گفت:

\_سلام مینو چطوری؟؟؟؟\_

.....\_

\_قربانت همه خوبن...ارش و بچه ها ...مادر جون و عزیز خانوم خوبن؟؟؟؟\_

خب خدارو شکر...کی راه میافتین؟؟\_

.....\_

\_.....چطور؟؟\_

.....\_

\_شوخی میکنی؟؟؟؟\_

نمیدونم خاله چی گفت که مامان گل از گلش شکفت و با لبخند گفت:

شوخی میکنی؟؟؟؟پس اونا هم میان؟؟چه قدر خوشحال شدم مینو

.....

اره بابا...من خیلی دوستش دارم...دختر خیلی خوبیه...

.....

قربونت بشم ....

..

بابا دستاشو رو هوا چرخوند و گفت:

از دست شما زنا بابا قرار بود زنگ بزنی پرسی که اشکال نداره اکان بیاد یا نه؟؟

مامان زد زیر خنده و دوباره به خاله گفت:

ای وای مینو جان شرمنده...ببخشید اصلا من برای یه چیز دیگه مزاحم شدم

.....

نه بابا میخواستم بگم..

صدای حمید مانع از ادامه حرف مامان شد

من دارم میرم.

مامان دستشو گذاشت رو دهنی گوشه و رو به حمید گفت:

یه چند لحظه وایستا بزار ببینم خالت چی میگه

و بعد دوباره گفت:

اره ببخشید داشتم چی میگفتم... اها راستش زنگ زدم بگم اشکال نداره یه مهمون بیاریم با خودمون؟؟؟؟؟

.....

غریبه... غریبه که هست... ولی دوست حمید... راستش امروز میخواستیم با ماشینش بیایم پیش شما گفتیم حالا که

داریم ماشینو ازش میگیریم خودش هم با ما بیاد که زشت نباشه...

....

نه خواهر پسر خوبی به نظر میاد...

....

باشه پس....

....

چشم کی راه میافتید؟؟؟؟

...

پس ما کم کم حاضر شیم نه؟؟؟؟؟؟

.....

باشه میبینمت بای.

رو به بابا گفتم:

بابا میشه برام یه لیوان شیر بریزین...

و بعد لیوان و به سمت بابا گرفتم و رو به مامان پرسیدم:

خاله چی میگفت؟؟؟؟؟

مامان بدون اینکه جوابمو بده رو به حمید گفت:

خواستی برو یه نیم ساعت دیگه بیا دنبالمون

حمید یکم به مامان نگاه کرد و گفت:

مطمئن باشم تا نیم ساعت دیگه آماده این؟؟؟؟؟؟؟؟ نمیخوام اکان رو منتظر بزارین..

در حالی که داشتم لیوان شیر رو از بابا میگرفتم تا یه نفس سر بکشم گفتم:

اوهههههههه خوبه تو هم..... یه ماشین میخوای قرض بگیری... نمیخوای بگی که خرجمونو بده ...

مامان پرید تو حرفمو گفت:

باشه تو برو ما زود آماده میشیم.

حمید سری تکون داد و رفت. لیوان شیر و برداشتم و به نفس شیر و سر کشیدم. اما هنوز کامل شیر و نخورده بودم که مامان در حالی که از سر جاش بلند میشد رو به بابا گفت:

راستی خانواده صولتی هم میان...

شیر چنان پرید تو گلوم که صورتم از درد گلو منقبض شد...

بابا و مامان به سمت اومدن و با غرغر یواش و اروم به کمرم ضربه میزدند

مامان:

اخه دختر تو چرا این چد وقته اینجوری شدی...

بابا هم گفت:

از بس هولش میکنین مینا خانوم جون..

مامان:

رضا حالا وقت این حرفا نیست....

و بعد سرش و آورد جلو گوشم و گفت:

چی شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

در حالی که سرفه هام تموم شده بود و با دستم گلوم رو ماساژ میدادم رو به مامان اروم گفتم:

شما گفتمی کی میاد؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان خندید و گفت:

خانواده صولتی...وای حنانه تو نمیدونی من چه قدر خوشحالم دختر...

دستم از رو گلوم بر داشتم و از ته دلم با خوش حالی گفتم:

وای مینا جونیه چه قدر خوش حالم که دوباره شمیم و میبینم...دل براش تنگ شده بود.

بابا دستشو زد به کمرشو گفت:

خانوما زود برید آماده شید تا اکان و حمید تو خیابون سبز نشدن.

من و مامان زدیم زیر خنده و به سمت اتاقامون رفتیم تا حاضر شیم.

از کمد لباسم که با سلیقه خاصی چینده بودمش یه مانتوی بنفش تیره رنگ رو که روی بازوهایش پر از بند های رفت و برگشت داشت و همچنین از کمر به تن میرفت و زیپ میخورد رو انتخاب کردم و پوشیدم.

موهام رو هر کاری کردم نتونستم با کش معمولی ببندم واسه همین بافتمشون. چون بلندای موهام تا به کمرم بود با بافتنشون اندازشون بلند تر به نظر میرسید واسه همین موهای خیلی لختم رو با دو دور تاب دادن دور کش روی سرم به حالت گل درست کردم و شال مشکی رنگمو به سرم کردم و خودم و جلوی اینه نگاه کردم...

صورتم کمی بی حال به نظر میرسید برا همین رژ گونه طلاایم رو برداشتم و با قلم موش اروم رو گونه هام کشیدم...گونه هام برق میزد. واسه اینکه زیاد تابلو نباشه و تو ذوق نزنه یکم با دستم رو گونه هام کشیدم و اجازه دادم که رژگونه رو گونه ام پخش شه....

با نگاهی خریدرانه به خودم تو اینه به سمت کمد رفتم و ساپورت مشکی رنگم رو از تو کمد در اوردم و به پام کردم و دوباره به جلوی اینه قدی رفتم....

تیپم بد نشده بود....

چند ضربه به در خورد و و بعد در توسط بابا که داشت تو اتاق سرک میکشید وارد شد.

با خنده بهش زل زدم و گفتم:

اینجا چیزی میخوای؟؟؟؟؟

نگاهشو به من دوخت و گفت:

به به خانوم بادمجون

و بعد هر هر زد زیر خنده

با حرص رو به بابا گفتم:

شما مثل اینکه حالتون خوب نیست...میشه پیرسم به چی دارین میخندین؟؟؟؟؟

بابا همونجور که داشت میخندید گفت:

وای حنانه باور کن منظوری نداشتم ولی تیپی که تو زدی یه لحظه منو یاد بادمجون انداخت...وای خدا

و بعد دوباره دستشو به دلش گرفت و زد زیر خنده.

از صدای خنده های بابا مامان هم وارد اتاق شد و رو به من و بابا گفت:

ای خدا چتونه پدر و دختر...

و بعد به من که ساکت و صامت داشتم بابا رو نگاه میکردم خیره شد...

بابا که همینطور داشت میخندید...

رو به مامان گفتم:

اخه اینم بابا من دارم؟؟؟؟؟

خنده بابا قطع شد و به من زل زد و گفت:

یعنی چی؟؟؟

با حرص گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟؟

و بعد در حالی که شیطنت تو صدام موج میزد رو به مامان گفتم:

بابا به من میگه که من شبیه مینا جونش شدم.

مامان یه کم با بهت نگاهم کرد و گفت:

شبیه منی؟؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

بابا اومد حرف بزنه که میون حرفش پریدم و رو به مامان گفتم:

بله به من میگه که شبیه بادمجون شدم....وقتی بهش میگم چرا اینو برو از مادرت پرس که شبیهشی...

و بعد با خنده به بابا زل زدم که دهنش باز مونده بود و نمیتونست حرفی بزنه..  
 یه چشمک برایش زدم که همون موقع صدای زنگ در اومد... با سرعت از کنارشون رد شدم و گفتم:  
 فکر میکنم تو اینوجور مواقع باید زن و شوهر و تنها بزارم  
 و بعد با خنده از کنار مامان که عصبی بود و و بعد از کنار بابا که داشت از ترس سخته میکرد رد شدم و از راه پله  
 اومدم پایین و به سمت در رفتم و کفشای راحتی مشکیم رو پوشیدم که ورنی بود و کمی کثیف. هنوز اینقدر وقت  
 نکرده بودیم که واکس هم بگیریم برا همین خواستم با استینم تمیزش کنم که صدای حمید از پشت سرم اومد و  
 گفت:  
 حنا داری چکار میکنی...  
 به سمتش برگشتم که دیدم با اکان جلوی در وایستاده... نگاهم رو اکان ثابت مونده بود  
 یه لباس استین کوتاه یشمی تنش بود با یه شلوار شیش جیب یشمی به همراه کتونی های سفید. دست از انالیز  
 کردنش برداشتم و با خودم فکر کردم که صد سال سیاه هیچ پسری به پای علی عطا من نمیره...  
 با این فکر شراره هایی از گرما تو رگام جوشید و این امید و به من داد که با وجود شمیم و ریحانه و حمید و مهمتر از  
 همه علی عطا چه قدر قراره به من خوش بگذره..

صدای حمید باز منو از حالت منگی و فکر کشوند بیرون. نگاهم و به حمید دوختم و گفتم:  
 چی گفتی؟؟؟  
 چند قدم اومد جلو و به من گفت:  
 حالت خوبه؟؟؟؟ کجایی تو... میگم مامان و بابا کجان؟؟؟  
 بعد اروم تر پرسید:  
 مگه نگفتم زود حاضر شید دوست ندارم اکان منتظر بزارم؟؟؟؟  
 به اکان نگاه کردم... سرش پایین بود و داشت با نوک کفشش به زمین ضربه میزد نگاهم ازش گرفتم و گفتم:  
 دارن میان  
 و بعد بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و به کنار اکان رفتم و گفتم:  
 سلام..  
 با تعجب سرش رو آورد بالا و به من خیره شد و گفت:  
 علیک سلام.  
 همونجور که بهش خیره بودم گفتم:  
 شما الان منتظرید؟؟؟؟  
 چشمش از تعجب اندازه توپ بیسبال شد و گفت:

ببخشید منظور تونو نمیفهمم

با اخم گفتم:

چطور متوجه نمیشید وقتی دارم واضح صحبت میکنم ....

دستش رو به گردنش کشید و گفت:

عذر میخوام حالا میشه یه بار دیگه بگید چی گفتید؟؟؟؟

همون موقع صدای بلند بابا که رو به اکان میومد نزاقت حرفمو ادا بدم

به به سلام جناب دکتر خوبی؟؟؟؟

اکان لبخندی زد و به بابام که دستشو برا صمیمیت بیشتر به جلو گرفته بود دست داد و گفت:

سلام تشکر... شما خوب هستید؟؟؟؟

بابا دست اکان و بیشتر فشار داد و گفت:

شما پدرته پسر جون!!!!!! من رضام.

اکان خندید که همون موقع مامان از تو خونه اومد بیرون و رو به اکان گفت:

سلام اکان جان خوبی؟؟؟؟

اکان روش کرد سمت مامان و گفت:

سلام خوب هستی؟؟؟؟

مامان با دسته کلیدی که حمید بهش داده بود داشت در خونه رو قفل میکرد. بعد از قفل کردن لبخندی زد و

همونجور که به سمت در میومد به اکان گفت:

مرسی.

همه با هم از در خونه خارج شدیم و بعد از بستن در به سمت ماشین اکان که جلودر خونه پارک شده بود رفیتم. بابا

به حمید گفت:

تو جلو بشین

حمید هم همراه اکان روی صندلی های جلو و من و مامان و بابا به ترتیب رو صندلی های عقب نشستیم.

اکان ماشین و روشن کرد و به سمت سرخه حصار راه افتاد.

از بابا پرسیدم:

بابا شما تا به حال سرخه حصار رفتین؟؟؟

بابا لبخندی زد گفت:

دختر بابا من یادم نمیداد دیشب شام چی خوردم بعد تو از من سوالای صد و پنجاه سال پیش و میپرسی؟؟؟؟؟؟

حمید خندید و گفت:

همچین واسه صد سال قبل هم نبودا... فکر کنم مال حدودا ۲۰ یا ۳۰ سال پیش میشه بابا..

بابا به نفس عمیق کشید و گفت:

اصلا به سوالی پرسیدی که کل خاطرات خودمو مینا برام زده شد...

و بعد دست مامان رو گرفت و گفت:

میدونی چیه اکان جان... من ومینا تو تولدش عاشق هم شدیم و حالا در کنار هم هستیم...

اکان لبخندی زد و گفت:

خدا برا هم نگهتون داره تا هزار سال دیگه....

بابا لبخندی زد و گفت:

مرسی اکان جان...اره خلاصه که داشتم میگفتم من اصلا قرار نبود به اون مهمونی برم ولی خب به جوری الکی الکی

برنامه ها جور شد و دلم خواست برم.

حمید وسط حرف بابا پرید و گفت:

بابا کامل توضیح بده بگو که چرا نرفتی و نمیخواستی بری

بابا خندید و گفت:

بیخیال بابا

حمید گفت:

نه بزار بهش بگم داستان بیشتر جذاب میشه...

و بعد زیر خنده و گفت:

اکان بابای من اون موقع به جورایی نقش حالای این دیجی هارو داشته...درواقع تنبک زن و سنتور زن مجالس بوده...

اکان لبخند زیبایی زد و رو به بابا از تو اینه گفت:

شوخی میکنی نه؟؟؟؟؟؟اقا رضا حمید راست میگه؟؟؟؟

بابا مثلا خجالت کشید و گفت:

تروخدا خجالتم ندید ...

حمید زد رو بازوی اکان و گفت:

دستت درد نکنه حالا من شدم دروغگو؟؟؟؟

اکان دوباره خندید و گفت:

نه دیوونه شوخی کردم

بابا ادامه داد و گفت:

ای بابا من داشتم داستان زندگیم و میگفتم چرا شما دو تا دارین حرف میزنید میون کلام من....اصلا من دیگه

نمیگم...

مامان از دست لوس بازیهای بابا خندید و گفت:

رضا زشته نکن این کارا رو

بابا خندید و گفت:

خانوم من کجام زشته؟؟؟؟چرا توهین میکنی؟؟

مامان خندید و گفت:



ای وای از دست تو... الان اکان فکر میکنه که تو شیرین عقلی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

خدا کنه تا همین الان فکر نکرده باشه بابا...

اکان از تو اینه نگاهم کرد و گفت:

نه اتفاقا پدرتون خیلی مرد خوب و دوستداشتنی هستن...

بابا گل از گلش شکفت و گفت:

اکان جان فقط تو قدر منو میدونی پسرم ..... خوب و دوستداشتنی هم واسه یه دقیقه... با این حرف همه خندیدیم که اکان گفت:

خب اقا رضا ادامه اشناییتون رو با خانومتون نمیگین؟؟؟

بابا تکیه اش رو از رو صندلی برداشت و مثله بچه ها مثل بچه ها ذوق زده شد و با شوق زیاد گوشه های صندلی حمید که جلو نشسته بود رو گرفت و گفت:

ترو خدا بگین کی پخشش میکنین تا من ادامشو بگم؟

و بعد لبخندی زد و گفت:

جونم برات بگه که اره خلاصه من چون مادر و پدرم و تو سن پایین تر از دست دادم و تک فرزند بودم بیشتر وقتا دپرس بودم..

کلا حال زندگی کردن و نداشتم تا اینکه بعد از دوسال تازه از خارج برگشته بودم که بعد از مدتهای زیاد دوست صمیمیم ارش رو دیدم

بعد از اینکه کلی حال و احوال کرد و فهمید که من دپرسم و از این حرفا به من گفت

که تولد نامزدشه منم باهاش برم... اولش فکر میکردم باید براشون اهنگ بزنم واسه همین نه و نو اوردم ولی غافل از اینکه دوستمون مذهبيه و اهل این کارا هم نیست.

نمیدونم چرا ولی راضی شدم که برم. وقتی وارد مجلس شدم از حالت تولد متعجب شدم...

کلا مجلس خانوادگی و دوستانه نبود... شاید میشه گفت بیشتر جنبه ی یک مهمونی ساده رو داشت نه جشن تولد.

به دوستم که ارش بود و در حال حاضر الان باجناقمه گفتم:

بهتر نیست من از مجلستون برم؟؟؟

با تعجب از من پرسید:

چرا

گفتم:

چون من انگار تو جمعتون یه جوریم...

خندید و گفت:

لاله الله اله مگه تو چه جورییی؟؟؟؟

با بی میلی گفتم:

والا نمیدونم... یه جوریه دیگه... مثلاً من تو..

همون موقع یهو یه نفر بهم خورد و من پخش زمین شدم و اون یه نفر هم رو بنده افتاد...

بابا اینجای ماجرا که رسید بلند زد زیر خنده و گفت:

شرمنده ولی چون اینجاش کمی صحنه داره از ادامه گفتن داستان خودداری میکنم...

اکان خندید و گفت:

اقا رضا اذیت نکنید داشتم تو داستان گم میشدم شما مثله مامور نیرو انتظامی من و پیدا کردی.... بگو رفته بودم تو

داستان

بابا خندید و گفت:

اره جونم برات بگه که سرم واوردم بالا که دیدم یه دختر خانوم خوشگل وپرتی افتاده رو قفسه سینه بنده و داره موهاش و از رو صورتش کنار میزنه. اول به من نگاه کرد که بهش زل زده بودم و بعد وقتی دید که همه دارن ما دو تا

رو نگاه میکن سریع از رو من بلند شد و بدون اینکه معذرت بخواد بدو از سالن رفت بیرون

من که خودم داشتم از خجالت میمردم واسه همین سریع و بدون فوت وقت از خونه ارش اینا بدون خدافظی زدم

بیرون....

اما مدام تصویر یه دختر خوشگل و ملوس، یه دختر ۱۸ ۱۹ ساله که چهره ی زیبایی داشت روبه روم بود که افتاده

رو قفسه سینه ام و به جای معذرت داره با سرتقی تمام موهاش رو از صورتش کنار میزنه...

بابا دوباره خندید و گفت:

اره خلاصه این هم از ماجرای من و مینا

اکان معترض گفت:

اره قارضا شما چرا من و هی میزاری تو خماری.. ادامه داستان و چرا میپوچونی؟؟

حمید خندید و گفت:

این بابای من عادتشه اکان جان سر جای حساس میزارت تو خماری.

اکان گفت:

خب اقا رضا من منتظر ادامه داستان هستم ها

بابا خیلی جدی گفت:

ادامه زندگی من که الان تو ماشین تو نشستن

من و حمید و اکان چند دقیقه رفتیم تو فکر و بعد با هم زدیم زیر خنده...

مامان هم که داشت اروم میخندید رو به بابا گفت:

رضا جان بس کن ترودا بچه ها صبح اول صبح حالشون بد میشه دل درد میگیرن خدایی نکرده

بابا رو به مامان گفت:

مینا جونم شما دیگه چرا خانومی.... کجای خنده بده و مریضی میاره؟؟؟ در ضمن پس این آقای دکتر و برای چی با خودمون آوردیم...

برا اینکه دل درد نگیریم.

دوباره همه زدیم زیر خنده که بالاخره اکان جلوی یه راه سنگی ایستاد و گفت:

از همین درش باید برم تو دیگه؟؟؟

بابا سرشو تکون داد و گفت:

اره دکتر جون از همین راه باید بری

اکان هم از مسیری که روبه روش بود حرکت کرد.

شیشه ماشین رو کشیدم پایین. نسیم خنکی به صورتم میخورد که اجازه نفس کشیدن به من نمیداد. چشمامو تنگ کردم تا باد چشمامو اذیت نکنه بوی چمن خیس خورده و بوی اب به دلم نشست. کم کم داشت شال از روی سرم می افتاد تا اینکه با یه دستم گرفتمش و یاد سری قبل افتادم که با علی عطا برای رفتن به امامزاده همچین بلایی سرم اومده بود و وقتی به اینه نگاه کردم دو تا چشم سبز دیدم که داره منو نگاه میکنه.

ناخوداگاه چشمامو به سمت اینه کشوندم ولی این بار چیزی ندیدم....

خوشحال از اینکه فقط دو تا چشم منو تو این حالت دیده شیشه رو کشیدم بالا و شالم رو روی سرم درست کردم.

بالاخره اکان بعد از 15 دقیقه رانندگی تو محوطه سرخه حصار به فرمان بابا که گفت:

اوناهاشن اونجا نشستن

ایستاد.

چشمامو به جستجو کردن مشغول کردم تا از بین اون همه ادم علی عطا رو ببینه ولی نبود که نبود... با ترس و

اضطراب به اطراف نگاه کردم ولی نبود. بغض داشت خفه ام میکرد. اشکم داشت در میومد....

چشمم به شمیم افتاد که دورتر از خانواده روی یک کنده درخت کنار ریحانه نشسته بود. روسری سبز رنگی رو به

حالت زیبایی روی سرش بسته بود و چادر عربی به سر داشت سرش پایین بود. ریحانه هم روسری سفید رنگ به

سرش داشت و داشت با شمیم صحبت میکرد.

همه از ماشین پیاده شدیم و شروع کردیم به سلام و حال و احوال پرسسی.

به سمت مادر جون رفتم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

سلام مادر جون خوب و عزیزم..

مادر جون هم متقابلا صورتم رو بوسید و گفت:

سلام به روی ماهت دختر نازم...

با لحنی غمگین دم گوش مادر جون گفتم:

علی عطا نیومده؟؟؟

رنگ از صورت مادر جون پرید و خواست حرفی بزنه که صدای تنها بهونه زندگیم از بین اون همه صدا تو دل طبیعت به گوشم خورد.  
سلام به همگی..

با حیرت به پشتم برگشتم و به علی عطای خودم زل زدم... علی عطای عزیزم.  
یه لباس خاکستری تنش بود همراه با یه شلوار جین مشکی. موهایش خیس به نظر میرسید که با دقت بیشتری فهمیدم با اب خیسشون کرده. به تسبیح هم دور گردنش بود. بی ارده و ناخودآگاه به زنجیری که تو گردنم بود دست کشیدم. خنکی پلاک حسین رو تو دستم حس کردم و دستمو ازش جدا کردم. به سمتش رفتم و خیلی اروم و نا محسوس گفتم:

سلام بی معرفت... خوبی؟؟؟

اما اون صدای اروم رو شنید و به سمتم برگشت و با چشمای جنگلیش به من زل زد و اروم گفت:

سلام خانوم با معرفت... من که خوبم امیدوارم تو هم خوب باشی...

سرمو تکون دادم و به خاطر اینکه علی عطا بیشتر از این معذب نباشه ازش فاصله گرفتم و به سمت خاله رفتم که کنار خانوم صولتی نشسته بود. با جفتشون سلام و احوال پرسوی کردم و به سمت شمیم رفتم. ریحانه نبود. حدس زدم که رفته باشه به حمید سلام کنه.

شمیم با دیدنم به سمتم اومد و خیلی صمیمانه منو بغل کرد و گفت:

وای حنانه عزیزم بی نهایت دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

منم همینطور مهربونم... شمیم ترو خدا از شمال برگرد و بیا تهران زندگی کن.

شمیم خندید و منو از خودش جدا کرد و گفت:

دختر خوب مگه تو نمیدونستی ما هم شمال خونه داریم هم تهران. منتها شمال برای تفریحاتمونه و در اصل ما تهران زندگی میکنیم.

با خوشحالی دستامو از دورش جدا کردم و با خوشحالی بهم زدمشون و گفتم:

وای چه عالی... پس من دیکه ولت نمیکنم....

خندید و دستامو گرفت و گفت:

منم ولت نمیکنم...

یکم بهش خیره شدم و گفتم:

وای شمیم چه قدر زیبا شدی... این مدل روسری با طرز بستنش خیلی بهت میاد.

لبخندش از روی صورتش محو شد و گفت:

ممنونم عزیزم ....

با دلواپسی ازش پرسیدم :

شمیم چیزی شده؟؟ چرا اینقدر دپرس شدی؟؟؟

چشماش ناراحت شد... با همون چشمای ناراحتش بهم زل زد و گفت:

هیچی نشده...

دستامو به بازوهاش گرفتم و گفتم:

خواهش میکنم بهم بگو... از اینکه بهت گفتم زیبا شدی ناراحت شدی؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

نه... من امروز منتظر این بودم که به غیر تو نگاه یه ادم دیگه رو هم به خودم خخیره کنم که نشد...

با تعجب پرسیدم

کیو میگی؟؟؟

شمیم یه دفعه از من جدا شد و گفت:

هیچی...هیچکس..

دوباره بازوهاشو گرفتم و گفتم:

جون من بگو...

یکم با ناراحتی به من زل زد و گفت:

تو نمیشناسیش...

بهبش زل زدم و گفتم:

داری دروغ میگی میدونی چرا؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

چرا؟؟؟؟

با ناراحتی گفتم:

چون تو گفتی میخواستی اون هم تو و زیباییت رو ببینه...

سرشو با بهت تکون داد و گفت:

خب اما این..

میون حرفش پریدم و گفتم:

خب این که معلومه اونیه که تو میخوای نگاهت کنه کیه و من میشناسمش...

و بعد دستم از روی بازوهای شمیم و همچین اشکم از رو گونه سرازیر شد...

با بغض گفتم:

تو هم دوستش داری شمیم؟؟؟  
 شمیم هم مثل من اشکاش رو گونه هاش جاری بود...  
 با دستش اشکم و پاک کرد و گفت:  
 الهی بمیرم که اشکتو در اوردم...ترو خدا ببخش حنانه...به خدا...به خدا..  
 هق هق گریه های اروم و معصومانه اش تو فضا پیچید...  
 دستمو به کمرش گذاشتم و بغلش کردم و اجازه دادم سرشو بزاره رو شونه ام.  
 همونطور که گریه میکرد گفت:  
 حنانه به خدا نمیخواستم این کارو کنم...باور کن من علی رو از نوجوونیم از سن 17 سالگی دوستش داشتم اما از بیان کردنش واهمه داشتم...واهمه...  
 هر روز بزرگ و بزرگتر میشد ولی اون اصلا کاری با من نداشت...حتی یه نگاه خشک و خالی...تنها حرفی که بین منو اون رد و بدل میشد سلام و خدافظ خانوم صولتی بود.  
 اما من به همین دل خوش بودم تا اینکه چند سال گذشت و تو اومدی...  
 علی عطا دیگه محلم نمیزاشت...یعنی نه اینکه قبلا میزاشت ولی قبلا سلام میکرد...ولی از وقتی که تو اومدی نمیدونم چی شد که اینجوری شد..  
 باور کن نمیدونم...  
 تا اینکه تو اونروز تو رستوران به من گفتی علی رو دوست داری...به خدا تصمیم گرفتم همه چی رو زیر پاهام بزارم و تمومش کنم...ولی نشد...ولی نشد...به خدا نشد...نشد که این کارو کنم...  
 و بعد دوباره زد زیر گریه...  
 دوباره ادامه داد:  
 باور کن خواستم پامو از همه چی عقب بکشم ولی پاهام به این عشق چسبیده بود...مدام به خودم میگفتم لابد...لابد علی تو رو دوست داره...  
 تو ماشن که داشتی گریه میکردی از علاقه زیادت به علی به همه چی پی بردم...  
 از همه چی...  
 میدونی بیشتر از همه به به این فکر میکردم که شاید به خاطر تو بوده که علی دیگه حتی به من سلام هم نمیکنه..  
 برای همین بیخیال شدم اما باز هم خیال تو و علی ذهن درگیرم و پر کرد...  
 حنانه منو ببخش...من نمیخواستم که ...  
 سریع تو حرفش پریدم و گفتم:  
 هییییس هیچی نگو...  
 درکت میکنم...باور کن درکت میکنم...بهت هم خورده نمیگیرم..حرفی نمیزنم چون من هم عاشقش شدم...میدونم چی میگگی...برای منم ساخته که الان با دونستن علاقه ی تو به علی عطا عقب بکشم و بگم بیا و این عشقمو بگیر...نمیتونم بی رحم باشم...نمیتونم بگم بیخیالش...چون...چون...  
 اشکام سرازیر شد و گفتم:

چون به اندازه همون خدایی که بالا سرمونه دوشش دارم و نمیتونم ازش دل بکنم فقط ازت خواهش میکنم تا پایان راه کنارم باشی...

شمیم از من جدا شد و با بهت به من خیره شد

به چشمای خیسش نگاه کردم و گفتم:

چیه را اینجوری منو نگاه میکنی؟؟؟؟؟؟

با دستاش اشکاشو که مثل مروارید از رو گونه هاش سر میخورد رو پاک کرد و گفت:

حنانه تو خوبی؟؟؟ چی میگی؟؟؟

جفتمون عاشق یه نفریم جفتمون یه نفر به اندازه خالقش دوست داریم... تو میخوای که رقیبت بمونه اما من

نمیخوام... یعنی هرکی دیگه هم جای من بود اینو نمیخواست که فرد دیگه ای مونث دیگه ای بیاد و از رقیبش بخواد

تا انتهای عاشقیش پاش بمونه..

با لبخندی کمرنگ گفتم:

اما من اینو نخواستم... من... من...

صدام میلرزید... اما باز هم مقاومت کردم تا بغضم از ته دل نشکنه... آخه این چه مصیبتی بود من داشتم...

دوباره نفسی عمیق کشیدم تا بغض لعنتیم که مثل یه خرچنگ گلوم رو تو چنگالاش گرفته بود رو قورتش بدم اما

انگار بدتر میشد... انگار با نفس های عمیقم به بغضم ادامه میدادم تا اروم اروم چنگالش و تو گلوم فرو کنه و من و از

درد زیاد به گریه بندازه...

دستمو گذاشتم رو گلوم و به شمیم خیره شدم و گفتم:

اما میخوام بمونی... پا به پای من... کمک کنی...

کمک کنی یا بهش برسم یا فراموشش کنم..

دهن شمیم باز موند و به من خیره شد و گفت:

چی میگی حنانه احساس میکنم حالت خوب نیست... بیا رو این تنه درخت بشین.

و بعد منو به سمت تنه درخت حرکت داد و من هم بی مقاومت رو تنه درخت نشستم و دوباره گلوم رو فشار دادم تا

بغضم نترکه...

این بار به جای نگاه به شمیم به روبه رو خیره شدم که علی عطا داشت با حمید و ریحانه و اکان پیشمون میومدن.

سریع به شمیم گفتم:

شمیم میتونی فردا بیای خونمون؟؟؟؟

شمیم یکم منو با نگرانی نگاه کرد و گفت:

اره... ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم

ولی اما و اگه نداره...

خواست حرفی بزنه که صدای ریحانه مانع از حرف زدنش شد.

سلام حنانه... چرا منو تحویل نمیگیری؟؟؟؟

سریع دست رو چشمم کشیدم و رو از سر جام بلند شدم و به سمت ریحانه رفتم و در اغوش کشیدمش و گفتم:

سلام خانوم خوشگله...

شرمنده دیدم تو حواست پی نامزدته دیگه نیومدم سراغت.

گونم و بوسید و گفت:

دلم برات تنگ شده بود خانومی.

از خودم جداش کردم و گفتم

من بیشتر.

حمید گفت:

بسه دیگه از اغوش هم بیاین بیرون و به من کمک کنید

خب دوستان به نظرتون گروهمون چه کار کنه خوش میگذره؟؟؟؟؟؟

علی عطا دستشو گذاشت رو شونه حمید و گفت:

پسر خوب بزار ۱۰ دقیقه از اومدنت بگذره بعد

حمید لبخندی زد و گفت:

نه کیفش به همینه...

شمیم گفت:

ببخشید ولی من پیشنهاد میدم شما اقایون برا خودتون یه برنامه بزارید. در عوض ما دخترا هم میریم برای خودمون

یه برنامه میریزیم

حمید گفت:

نه خیر همیشه شمیم خانوم همه باید نظر بدن تا همه با هم باشیم...

و بعد به ریحانه نگاه کرد. در گوش ریحانه گفتم:

ترجمه نگاه حمید یعنی اینکه من میخوام با خانوم ایندم امروز خوش بگذرونم لطفا ما دو تا رو به خاطر مسائل های

پیش افتاده از هم جدا نکنید.

ریحانه خندش گرفت و گفت:

چه نگاه عمیقی...

زدم زیر خنده و گفتم:

نگاه داداشمه دیگه... پر از حرفای ناگفته...

اکان گفت:

خب من میگم اگه توپ دارید بیارین تا والیبال بازی کنیم

حمید خندید و گفت:



نمیشه....

علی عطا رو به حمید گفت:

چرا نمیشه؟؟؟؟؟؟

حمید یکم به ما نگاه کرد و گفت:

راستش یکم خانوما براشون سخته با چادرشون بازی کنن.

و بعد دوباره به ما خیره شد

علی عطا لبخندی زد و گفت:

اتفاقا برعکس ریحانه که با چادر هم میتونه بازی کنه...حنانه خانوم هم که مشکلی نداره...

تو حرفاش اسمی از شمیم نبرد. به شمیم نگاه کردم که با حالتی غمگین زل زده بود به من....

دستشو گرفتم و با فشار انگشتام و انگشتاش سعی کردم اروم کنم.

شمیم گفت:

شرمنده دوستان ولی من نمیتونم بازی کنم میرم میشینم بازیتون رو نگاه میکنم.

دستشو خواست از دستم در بیاره که دستشو گرفتم و گفتم:

ای بابا والیبال و میخواین چه کار...بریم یکم پیاده روی؟؟؟

اکان گفت:

ولی به نظر من والیبال یه چیز دیگه است.

بهش خیره شدم. عجب ادم یکدنده ای بود. از این کارش بدم اومد. با حرص گفتم:

باشه پس یکی از اقایون باید از بازی بره بیرون تا سطحمون یکی شه.

شمیم از کنارم به سمت تنه درخته رفت و روش نشست

حمید خندید و گفت:

پسرا دعوا نکنید من بیرون نمیرم

علی عطا هم خندید و گفت:

من از بازی میرم بیرون.

سریع پریدم میون حرفش و گفتم:

اما من میخوام با شما بازی کنم بیینم چند مرده حلاجی...

و بعدا اخرش و با بی میلی گفتم:

پسر خاله.

ریحانه گفت:

اشکال نداره حنانه هزار اینا ۳ تا باشن و ما دو تا. درعوض ما چند تا امتیاز و به اضافه توپ از شون میگیریم. چطوره؟ متوجه منظورش نشدم ولی با این حال قبول کردم.

حمید رفت توپ و بیاره و علی عطا و اکان هم رفتن طناب آوردن و به دو تا درخت بستن. با پام به زمین کوبیدم. زمینش کمی مسطح بود ولی بیشترین چیزی که به نظرم میتونست مشکل بسازه سنگایی بود که زیر پاهامون به صورت ریز و درشت بود. به زمین های اطراف نگاه کردم که دیدم با اینکه چمن هست ولی درختا از بس بلند و به هم چسبیدن که توپ با بالا رفتن و پایین رفتن بین شاخه ها گیر میکنه و نمیشد رو اون زمینا بازی کرد. بدون توجه به بقیه شال و دور سرم طوری پیچیدم که موقع پرش به بالا و پایین اذیتم نکنه. اگه به خودم بود که شال و از سرم بر میداشتم ولی به خاطر علی عطا و بعد به خاطر خانواده شمیم اینا از رو سرم برش نداشتم. ریحانه هم آماده برای بازی با همون چادرش شده بود رو به علی عطا گفت:

خب چند تا امتیاز میدین؟

حمید گفت:

۶ تا چطوره؟؟؟؟

به ریحانه نگاه کردم که داشت به من نگاه میکرد.

نگاهمو از روش برداشتم و به سمت شمیم سوق دادمش. سرش پایین بود و داشت یه نقطه رو نگاه میکرد.

اکان گفت:

پس توپ دست شما.

توپ و پرت کرد که من گرفتمش و گفتم:

اینجا سنگ ریزه زیاد داره. دورنندازین تا مجبور شیم بریم عقب.

و بعد به عقب رفتم و اولین سرویس و کوبیدم رو زمینشون که حمید به زیر توپ رفت و نتونست توپ و بگیره.

ریحانه گفت:

۷ صفر به نفع ما.

سرویس بعدی رو دقیقا بالا سر علی عطا فرستادم و دیگه بازی شروع شد.

منو ریحانه جامون خیلی بد بود مدام به هم میخوردیم و میخواستیم که نیفتیم مدام پاهامون و رو زمین میکشیدیم.

بیشتر سعی میکردیم نزاریم از بین ما دو تا کسی بیفته همه جوره هوا همو داشتیم. ریحانه چون چادر هم سرش بود نمیتونست بپره و من هم اسپک میزدم هم سرویس هم بیشتر پاسا رو خودم جواب میدادم. متوجه نشدم کی زد زیر توپ توپ داشت میومد سمتم که ریحانه اومد جلوم و خواست با ساعد بزنه که توپ یکم عقب تر امد و محکم خورد

تو صورتم و پخش زمین شدم. همون موقع سرم خورد به یه سنگ. نفسم داشت بند میومد. دستم و با بیحالی گذاشتم رو پیشونیم و جلو چشمم گرفتم و با ناله گفتم:

وای خدا جون

حمید و ریحانه و به ستم اومدن و سعی کردن دستمو از رو صورتم بردارن. احساس میکردم دارم خون بالا میارم ولی فقط یه احساس بود.... اشکم سرازیر شد. فقط دستمو رو صورتم فشار میدادم تا کسی اشکامو نبینه. علی عطا و به

همراه اکان کنارم اومدن. اکان دستاشو به دستم زد و گفت:

حنا خانوم اجازه بدین صورتتونو معاینه کنم.

صدای علی عطا با حالتی وحشتناک از کنار گوشم بلند شد.

لازم نکرده.... شما لطف کن دستت و بکش کنار.

دستم رو صورتم بود و نمیتونستم حالت چهره هاشون رو تشخیص بدم.

شمیم انگار تازه رسید کنارمون گفت:

یا امام زمون چی شد؟؟؟

ریحانه گفت:

هیچی توپ علی عطا رو میخواستم بزنم که به من نرسید و رسید به حنا. نمیتونست پاس خیلی بلنده واسه همین بی حرکت و ایستاده بود که توپ محکم خورد تو صورتش.

تو دلم گفتم:

پس علی عطا زد.

کاش فقط توپ میخورد تو صورتم. سرم با برخورد به زمین له شد.

اشکم صورتمو خیس کرده بود. اکان رو به علی عطا گفت:

من دکترم.

دستم از رو صورتم برداشت و فت:

کجای صورتت درد میکنه.

بدون جواب دادن به اکان به چهره ی سرخ و رگ بیرون زده ی علی عطا نگاهم خیره شد.

مدام دستشو یا تو موهاش فرو میکرد یا دستشو به ریشش میکشید.

حدس میزدم که چشمم قرمز شده باشه.

اکان با دیدن صورتم رو به حمید گفت:

حمید بدو برو یه کم روغن نباتی یا روغن مایع بیار. بدو

حمید با سرعت رفت.

اکان رو به شمیم و ریحانه هم گفت:

بیزحمت شما هم یه دستمال سفید بیارید.

وای خدا انگار میخواد عمل جراحی کنه...

با دستم خواستم رو صورتمو بگیرم که دستمو رو هوا گرفت و گفت:

دستت و نزن به صورتت.

علی عطا به صورت تم خیره شده بود. برق اشک تو چشماش مشهود بود. شمیم داد زد :  
 ریحانه به لحظه بیا.  
 ریحانه شونه هامو ول کرد و گفت:  
 وایسا ببینم چی میگه من زود میام.  
 و از کنارم رفت.  
 فقط موند علی عطا و اکان.  
 اکان دستشو گذاشت زیر سرم و گفت:  
 اروم رو زمین بخواب.  
 احساس کردم علی عطا دلش میخواد اکان و بزنه. واسه همین گفت:  
 دستتو بکش. خودم کمکش میکنم.  
 حالا تو این هیری ویری و درد من این دو تا دارن دعوا میکنن.....

علی عطا اومد کنارم نشست و با دستش زیر سرم و گرفت و و اروم گذاشت رو زمین. اکان از کنارم بلند شد و رفت. نور خورشید تو چشمام میخورد ولی علی عطا با دستش برای چشمام سایه بون گرفت و در حالی که به چشمای خیس از اشکم خیره شده بود اروم گفت:  
 ببخشید بانو  
 لبخندی از روی مهربونی به علی عطا زدم و اروم گفتم:  
 اشکال نداره ضربه ای که تو زدی درد نداشت.  
 با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:  
 پس الکی به این وضع افتادی؟؟؟؟؟؟  
 دستمو رو صورتتم خواستم بکشم که احساس کردم دو نفر مچ دستمو گرفتن.  
 با تعجب به دستم نگاه کردم که اول دست شمیم و دیدم دوم دست علی عطا. اما هم علی عطا و هم شمیم خشکشون زد و همونجوری مچ دستمو نگاه میکردند.  
 همون موقع حمید و اکان با یه ظرف اومدن کنارم. اکان نشست کنارم. حمید بالا سرم و ایستاد و گفت:  
 حنانه بهتری.  
 سرمو خیلی نامحسوس تکون دادم و گفتم:  
 اره بهترم.

همون موقع ریحانه اومد و چند تا دستمال کاغذی رو به اکان داد و گفت:

بیخشید ولی پارچه نداشتیم.

بعد رو به حمید گفت:

اقا حمید من فق به خاله مینا گفتم.

حمید سرشو کون داد و گفت:

اشکال نداره.

اکان دستمال کاغذی رو برداشت و داخل کاسه فرو برد و خواست دستمال و بزازه رو صورتم ک هعلی عطا در حالی

که دندوناش رو هم فشارمیداد رو به اکان خیلی اروم طوری که فقط منو و اکان که کنارش رو زمین بودیم بشنویم

گفت:

فقط امیدوارم دستت حتی اندازه یه سر سوزن بهش نخوره.

اکان یکم به علی عطا نگاه کرد و بعد دستمال رو برداشت و به صورتم زد. از درد صورتم گز گز میکرد.

اکان اروم گفت:

دارم روغن میزنم تا صورتت کیود نشه...

احساس میکردم خیلی مواظبه تا دستش به صورتم نخوره. دستشو نامحسوس و اروم روی صورتم میکشید. من اینو از

حرکت دستمال توسط دست اکان روی صورتم حس میکردم. بعد از اینکه کاملاً سمت چپ صورتم و روغن زد گفت:

یه چند دقیقه همینجا بخواب و دستتو به صورت نزن و اروم باش.

و بعد از سر جاش بلند شد.

همون موقع بابا و و مامان و خاله و خانوم صولتی اومدن پیشمون

خاله گفت:

ای وای خدا مرگم بده. دختر چی شدی؟؟؟

با اومدن خاله فکر میکردم علی عطا از کنارم بلند شه ولی علی عطا همونجور که کنارم نشسته بود دستشو هم مثل

سایه بون بالا ی چشمام نگه داشته بود. تو دلم ازش تشکر کردم بابت اینکه مثل یه بزدل با دیدن مادرش ترکم

نکرده.

داشتم به چشمای علی عطا نگاه میکردم که دوباره دیدم رو دست بام. مثل همیشه منو مثل یه گونی رو هوا بلند کرده

بود.

همونجوری که داشت به سمت حصیر منو میبرد گفت:

من نمیدونم این دختر چرا اینقدر علاقه داره که تن و بدنه منو بندری برقصونه.

صدای خنده حمید اومد. همونجور که میخندید گفت:

دختر باباشه دیگه

بابا سر جاش و ایستاد رو به حمید دهن کجی کرد و گفت:

تو هم پسر ماماتی

و بعد دوباره راه افتاد و منو گذاشت رو حصیر.

مج دستشو گرفتم و خودم نشوندم. به بابا نگاه کردم و گفتم:

میشه یه چی بگم؟؟؟

بابا خندید و گفت:

بله شما امر بفرمایید

خندیدم و گفتم:

میشه یه بار دیگه منو کول کنی و تو اینجا بگردونیم؟؟؟؟

بابا خندید و اروم و یواش زد رو گونمو گفت:

پدر سوخته میخوای منو با عشوه شتری هات خر کنی ازم بیگاری بکشی؟؟؟؟

خندیدم و به دورم نگاه کردم که دیدم همه خانوما دارن نگامون میکنن. نه از پسرا خبری بود نه از اقایون. فقط بابای

من اونجا بود. سر همین خندید و گفت:

مثل اینکه من باید برم پیش دوستام چون دارن صدام میزنن.

با خنده از سر جاش بلند شد و رفت

همزمان با بلند شدنش ریحانه و شمیم اومدن و کنارم نشستن.

ریحانه خندید و گفت:

خوبی؟؟؟؟؟؟

خندیدم و دستمو به صورتم کشیدم و گفتم:

من که خوبم؟؟؟؟؟ شما چطورین؟؟؟؟؟؟؟ صورتم خوبه؟؟؟؟؟؟

شمیم ملیح لبخند زد و گفت:

صورتت؟؟؟؟؟؟

عالیه دختر..... شاید باورت نشه ولی از ضربه ای که با توپ خوردی گونه هات قرمز رنگ شده. تو چشمت هم برق

اشکه... اینقدر خوشگل شدی که نگو... راستش اگه یه داداش داشتم تو رو همین الان براش خواستگاری میکردم...

با این حرف شمیم دلم خواست بزنم تو دهنش.....

چرا این حرف و زد؟؟؟؟؟

مگه نمیدونست که من عاشق علی عظام؟؟؟؟؟

من که همین چند لحظه پیش بهش گفته بودم؟؟؟؟؟

از ناراحتی زیاد لبمو گزیدم و با لبخندی که بیشتر شبیه فحش بود بهش خیره شدم و گفتم:

پس خدا رو شکر داداش نداری شمیم...

بعد از اون بود که احساس کردم دیگه حال و حوصله برای هیچ کاری رو ندارم.

تا نزدیک ظهر تو صرخه حصار بودیم ولی نمیدونم چرا دیگه خوش حال نبودم...یه احساس بدی داشتم..دوست نداشتم که بروی خودم بیارم ولی مجبور بودم به خودم بقبولونم  
 ازاینکه به شمیم اجازه دادم پا به پای من علی رو دوست داشته باشه کلافه و سردرگم  
 نمیتونستم فکرمو منسجم کنم....در اخر بدون حواس درست و حسابی نمیدونم چه جورى با بقیه خدافظی کردم و سوار ماشین اکان به خونه برگشتیم....  
 فقط میتونم بگم اونقدر تو فکر فرو رفتم که حتی از اکان نه خدافظی کردم نه تشکر ...  
 با کرختی خودمو رو تختم انداختم و به صدای بارون گوش کردم که قبل از اومدنمون شروع به باریدن گرفت و مجبورمون کرد از هم جدا شیم و به خونه هامون برگردیم...  
 دستمو به سمت ام پی فورم دراز کردم که طبق معمول زیر بالش میزاشتمش و هندزفری رو روی گوشام گذاشتم و از سر جام بلند شدم و به سمت پنجره اتاقم که رو به خیابون رفتم ایستادم و تا ته صدای اهنگ رو بردم بالا و به اهنگ گوش داد

دل من حالش خوشه

اصلا بلد نیست بگیره

ولی خیلی تنگ میشه

گاهی میترسم بمیره

اما بازم به خودش میاد و سوسو میزنه

باز حیاط خلوتش سینه مو جارو میزنه

میگمش تا کی میخوای عاشق باشی و بشکنی

به روی خودش نمیاره

میپرسه با منی؟؟

به اسمون نگاه کردم و یه لبخند زدم

اشکام یه جورایی دیگه راه خودشونو بلد شده بودن...

اسمون تیره تیره شده بود و بارون به صورت رگبار تند شده بود و میبارید

با کیم با تو یه عاشق پیشه ی سر به هوا

با توی دیوونه ی در به دره بی سر و پا

با تو که هر چی دارم میکشم از دست تو

با تو که هر جا میرم مسیر دربست تو

با حرص پوست خشک شده لبمو کندم و اجازه دادم شوری خون با بذاق دهنم یکی شه...

کی میخوای دست از سر ابروی من برداری





حالتون خوبه؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

معلوم نیست؟؟؟

و بعد به قیافم اشاره کردم.

همون موقع حمید از پله ها پایین اومد و به چهره ی من و اکان خیره شد و با بهت به کنارم اومد و گفت:

چی شده حنا؟؟؟ با کی دعوا کردی؟؟؟؟ چرا این شکلی شدی؟؟؟؟

بعد به اکان خیره شد و گفت:

چرا اینجایی مگه تو نمیخواستی بری خونت؟؟ پس چرا حالا تو راه پله اینجوری نشستی؟؟؟؟

به طرز نشستن اکان خیره شدم. میخواست خندم بگیره ولی با هزار تا فحش به خودم خندمو مهار کردم.

اکان در حالی که به پاش رو به صورت قائم رو پله گذاشته بود اون یکی پاش رو هوا مونده بود و هنوز دستش به

نرده بود.

تیشرتی که تنش بود به خاطر خم شدنش رفته بود بالا و کمرش کاملا معلوم بود...

اکان دهن باز کرد و گفت:

داشتم میرفتم که..

صدای مامان مانع از ادامه حرفش شد:

حنا حمید جشن گرفتی مگه نه؟؟؟؟

با این حرف مامان یاد خوشحالیم افتادم و با خنده بدون توجه به خونی که از کنار سرم میومد گفتم:

حمید.....

یه خبر خوب برات دارم اگه گفتی؟؟؟؟

حمید یخکم دستمو گرفت و از سر جام بلندم کرد و گفت:

اول بگو این چه سرو وضعیه بعد خبر خوب و بگو؟؟؟؟؟؟

اکان یکم نگاهم رد و گفت:

حمید جان من باید برم خیلی دیرم شده

و بعد مردونه با حمید دست داد و از من هم خدافظی کرد و از پله ها پایین رفت. فقط خدا خدا کردم که مامانم نخواد

مثل من از پله ها اونجوری بیاد بالا

از این حرفم به لبخند بزرگ رو لبم نشست و ناخودآگاه حمید و بغل کردم و با ذوق گفتم:

مبارکت باشه دادشی.... اول واسه اینکه تونستیم از مادر جون و خاله اجازه یه چیز خوب و بگیریم!!!!!!!

حمید نو از خودش جدا کرد و گفت:

شوخی میکنی!!!!!! رضایت دادن حنا؟؟؟؟؟؟؟؟اره؟؟؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

اره

منو بغل کرد و تو هوا چرخوند و گفت:

وای حنانه مرسی

وای ریحانه مرسی دختر دیوونتم...

داشت سرم گیج میرفت. با خنده گفتم:

خیلی خب حمید ولم کن الان جفتمون میافتیم.

با این حرفم سخت خودش و کنترل کرد و بعد از یکم گیج زدن روی زمین گذاشت و گفت:

وای حنانه خیلی خوشحالم.

خندیدم و گفتم

من بیشتر.

صورت حمید و بوسیدم و رفتم به سمت اتاقم تا به دوش بگیرم.

شال طوسی رنگ و از سرم روی سرم کشیدم و ماتنوم رو از تنم کندم و از تو کمدم لباسام رو برداشتم و سوت زنون

به سمت حموم که بیرون از اتاقم بود رفتم و دوش رو باز کردم. جلوی اینه و ایستادم به صورتم نگاه کردم. هیچ چیزی

نمیتونست خوشحالی امروز منو تبدیل کنه به ناراحتی...

با خوشحالی شامپو رو روی سرم خالی کردم و همونطور که در حال شامپو زدن رو موهای لختم بودم به امروز و

اتفاقاش فکر کردم.

امروز با مامان رفته بودیم خونه خاله واسه صحبت کردن. از روز ۱۳ بدر که به هفته ازش میگذشت حمید و مامان و

بابا رو مغز خاله اینا رژه رفته بودن که نامزدی نگیریم و فقط به عروسی کافیه.

خاله قبول نمیکرد و میخواست که حمید و ریحانه بیشتر نامزد باشن تا همو بشناسن.

بالاخره بعد از یک هفته رفتن و اومدن ریحانه در جواب مامانم که گفت:

خواهش میکنم نامزدی رو نگیرین

گفت:

خاله میشه دلشو بدونم.

به چشمای ریحانه نگاه کردم و گفتم:

چون داداشم طاقت دوری عروستو نداره

و بعد خندیدم

ریحانه لپاش قرمز شد. مامان ادامه داد:

خاله جان من میخوام به مراسم بگیریم تا بتونم بگم دوستام بیان

اخه اگه بخوام نامزدی بگیریم نمیتونم بگم از اونجا بیان و دوباره برای عروسی هم بیان.

بالاخره بعد از چند دقیقه حرف زدن و آوردن دلیل ریحانه گفت:

اگه خانواده مشکلی نداشته باشن من موافقم که فقط عروسی رو بگیریم.

از اونورم خاله بعد از کمی پشت چشم نازک کردن رو به مامانم گفت:

حالا بزارین با حاجی هم صحبت کنم.

مامان لبخندی زد و گفت:

مینو فکر نمی‌کردم باز هم مثل گذشته رفتارت را کد بمونه

در هر صورت ما میریم ولی لطفا منتظرمون نزار

مادر جون میون حرف مامانم و خاله پرید و گفت:

حالا زیاد عجله نکنید.

بعد رو به خاله مینو گفت:

مینو جان من هم با حرف خواهرت موافقم. بهتره که عروسی و عقد و نامزدی رو با هم یکی بگیرین....

و بعد یک نگاهی هم به من کرد.

نمیدونم چی شد که خاله تغییر حالت داد و گفت:

من که چیزی نگفتم مادر جون. من گفتم به حاجی میگم.

بعد یه جوری که نشون بده زیاد هم مایل نیست گفت:

حاجی هم حرف مادر جونو بشنوه صد در صد قبول میکنه

مامان خوشحال و لبخند زنون بلند شد و منو هم از سر جام بلند کرد و گفت:

مرسی مینو جان. مادر جون از شما هم ممنونم.

و بعد به سمت در ورودی منو هدایت کرد و ادامه داد:

ما دیگه میریم کلی کار داریم.

خاله هم دنبالمون اومد و گفت:

حالا وایمیستادی ناهاری چیزی...

مامان کفشاشو پوشید و گفت:

نه مینو جان حمید و رضا تو خونه تنهان

و بعد صورت خاله رو بوس کرد و با یه خدافظی سریع منتظر خدافظی من شد.

منم خدافظی کردم و با مامان از باغ رد شدیم و به دم در که رسیدیم ماشین علی عطا رو دیدیم که داشت وارد باغ

میشد.

مامان وایستاد تا سلام کنه.

علی تا ما رو دید از ماشین پیاده شد.

تو دلم قربون صدقه قد و بالاش میرفتم.

یه لباس مردونه یاسی به همراه یه شلوار مردونه طوسی تنش بود که کاملا رسمیش کرده بود. موهاش و به صورت

خیلی قشنگی بالای سرش یک وری کرده بود.

همینجوری میخس شده بودم و داشتم نگاهش میکردم که مامانم تکونم داد و گفت:  
 حنا جان علی با شماست!  
 چشمامو از رو قد و بالاش تکون دادم و به صورتش که به سمت پایین بود نگاه کردم و گفتم:  
 ببخشید حواسم نبود. چیزی گفتم؟؟؟؟  
 علی سرشو تا نیمه آورد بالا و گفت:  
 خوبین؟؟؟؟  
 ای خدا این هنوزم منو با این ضمیر جمع فارسی صدا میزنه. اگه خارجی میخواست منو صدا بزنه چی میشد...  
 با حرص گفتم:  
 اسم من هیچ ادامه ای نداره.  
 اب دهنشو قورت داد و با صدای دورگه گفت:  
 چرا جلوی در ایستادین خاله جون. بفرمایید داخل زشته دم در...  
 مامان خندید و گفت:  
 نه علی جان مرسی. باید بریم. تا بعد خدافظ.  
 و بعد از ما دو تا دور شد و با فاصله کمی کنار ماشین علی ایستاد و به من زل زد  
 با ناراحتی گفتم:  
 علی عطا من یه نفرم. میتونی منو حنا صدا بزنی....  
 پیشونیش گل انداخت. انگار به جای اینکه خون به گونه هاش هجوم بیاره به سرش و مغزش فشار آورد. دستاشو  
 مشت کرد و گفت:  
 بله حنا خانوم.  
 مامان داشت نگاهمون میکرد بدون توجه به مامانم گفتم:  
 حنا خانوم نه حنا...  
 از این کارش ناراحت شدم و با ناراحتی گفتم:  
 یعنی اینقدر سخته که اسم منو کامل بگی علی عطا؟؟؟؟؟؟ خیلی بدی  
 و بعد به حالت قهر سرم و برگردوندم و به سمت مامانم رفتم. زیاد ازش دور نشده بودم که با صدای ارومی گفت:  
 حنا..  
 با شوق  
 خندیدم و دستمو رو قلب اروم شدم گذاشتم و بعد سرعت قدمامو زیاد کردم و به سمت ته خیابون رفتم و با تاکسی  
 خودمونو رسوندیم خونه. خیلی خوشحال بودم. بالاخره منو صدا زد..... منو...  
 مشتامو پر از اب کردم و تو هوا ریختم و گفتم:  
 لی لی لی لی  
 از کارم خندم گرفت و بیشتر حس درونم مشتاق شد تا بچه بازی کنم.  
 اب سرد و باز کردم و رفتم زیرش  
 خوشحال بودم که حمید و ریحانه بهم میرسیدن...

اما کاش...

من و علی عطا هم مال هم میشدیم...

کاش...

از زیر دوش بیرون اومدم و از حمام اومدم بیرون

با حوله داشتم موهام و خشک میکردم که مامان همون موقع صدام زد و گفت:

حنانه بیا پایین میخوایم ناهار بخوریم.

حوله رو از روی سرم برداشتم و و با یک نگاه تو اینه به سمت پله ها حرکت کردم. وسط پله ها چشمم به یه چیز

براق افتاد. کنارش نشستم و بهش خیره شدم. یه زنجیر خیلی نازک کنار نرده ها افتاده بود. برش داشتم. حرف

انگلیسی A روش بود.

برش داشتم و به این فکر کردم که گردنبنده اکانه یا نه؟؟؟؟

با این فکر ناخوداگاه دستمو به زنجیری که تو گردنم بود کشیدم. وقتی از بودنش تو گردنم مطمئن شدم لبخندی از

ته دلم زدم و زنجیر و تو مشتم فشردم و به سمت میز ناهار خوری حرکت کردم

سر میز بابا و حمید نشسته بودن

مامان تو اشپزخونه بود. منم رفتم کنارش. بابا داشت با قاشق رو میز میزد که تا منو دید شروع کرد:

ما همه پیرو قاشق چنگالیم.

حمید هم پشت بند بابا میگفت :

هی

بر سر سفره ها حمله میبریم.

هی

کو غذا

کو غذا

کو غذای ما

هی

نیست غذا

نیست غذا

نیست غذا

نیست غذای ما

هی

ریتمشو تند کرد و در حالی که به دستی بشکن میزد و با به دسته دیگش هم قاشق رو رو میز میکوبوند ادامه داد:

دلمون ضعف رفت

حوصلمون سر رفت....

دلمون ضعف

رفت حوصلمون سر رفت...

و بعد دستش و مشت کرد و گفت:

مرگ بر بادمجون درود بر فسنجون....

مرگ بر بادمجون

درود بر فسنجون

منو مامان غش کرده بودیم از خنده..بابا از سر جاش بلند شد و دوتا تعظیم کرد و گفت:

مرسی مرسی من متعلق به خودتونم

باین حرفش حمید هم زد زیر خنده.مامان بشقاب خورشفت فسنجون و بهم داد و با خنده گفت:

خدا کنه خوشمزه شده باهش.پدرم در اومد.امروز این و از مادرجون تلفنی پرسیدم.

خندیدم و گفتم:

خوشمزه شده....

مامان یکی از ابروهاشو جمع کرد و گفت:

چطور؟؟؟؟

درحالی که اثار خنده هنوز رو صورتتم بود گفتم:

از اونجایی که شما به ایرانی هستی مینا خانوم جان

مامان خندید و گفت:

ای زبون باز.

همه سر میز نشستیم.حمید خواست کفگیر و برداره که بابا با دستش زد رو دست حمید.

قبل از اینکه حمید حرفی بزنه گفت:

اول دعا بعد مثل به خرس بیافت به جون غذا...

و بعد مثل این زنای غرغرو زیر لیش گفت:

انگار نه انگار که میخواد زن بیره...

با این حرف بابا خندیدم که بابا نگاهم کرد و گفت:

هه هه هه...دختر یکم سرسنگین باش....

در حالی که کفگیر و برکمیداشت رو به مامان گفت:

مینو جانیات میاد...خواهرای خودمو میگم...همشون ته قلدری و جذبه بودن....

یادت میاد

مامان ظرف سالاد رو به من گرفت و گفت:

خواهرشوهر؟؟؟؟؟؟اونم خواهر تو؟؟؟؟؟؟

و بعد خندید و گفت:

بزار یکم در موردش فکر کنم...با این حرف چهارتامون زدیم زیر خنده.بعد از صرف ناهار

به اتاقم برگشتم و تمام اتفاقات رو وارد دفتر خاطراتم کردم.کم کم داشت تموم میشد.یه چند برگ بیشتر نمونده

بود.باید ادامه خاطراتمو تو یه دفتر دیگه مینوشتم.

به اولین صفحه از دفتر خاطراتم نگاه کردم.سه نقطه گذاشته بودمو ادامه اش رو نوشته بودم عشق

...

بار دیگه رو تختم دراز کشیدم و تو رویا خودمو غرق کردم.

فصل چهاردهم....

بار دیگه خودمو تو اینه نگاه کردم.موهامو فر کرده بودم و یه تل پراز مروارید های سفید روی سرم به صورت یک

وری گذاشته بودم.

به لباسی که تنم کرده بودم نگاهی دیگه انداختم.دکلته بود اما یه کت کوتاه به درخواست مامان و ریحانه و شمیم

روش پوشیده بودم که از جنس تور بود.

لباسم به رنگ یشمی بود.رو کل لباس فقط مروارید بود.اینقدر لباس زیبایی بود که وقتی تو فروشگاه دیدمش

خریدمش.

صندل های پاشنه ۷ سانتی پام بود با بندهایی که به دور پام بسته میشد.هنگام راه رفتن پای سمت چپم از لا به لای

چاک دامنم پیدا میشد و بند کفشم معلوم میشد.

صدای ارایشگر منو به خودم آورد

\_عروس به این خوشگلی دیده بودین؟؟؟؟؟؟

به چهره ی زیبای ریحانه خیره شدم که موهاش و به رنگ نسکافه ای در آورده بود و به صورت خیلی زیبایی بالای

سرش جمع شده بود و ادامه موهای بلندش رو با بیگودی به حالت فر روی صورتش ریخته شده بود.

نیم تاج خیلی زیبایی که به صورت خوشه های انگور بود روی سرش دیده میشد  
ارایش بسیار کم و ملیح که با رژ لب قرمز رنگش خیلی خودنمایی میکرد صورتش و دو چندان زیباتر کرده بود.  
تتونستم اروم سر جام بشینم و به سمتش رفتم و از رو گونه اش اروم بوسه ی ظریفی گرفتم و گفتم:

زیبای من ازدواجت با حمید و تبریک میگم

خندید و گفت:

بابا کتاب ادبیات

خندیدم و گفتم:

ترو خدا تکون نخور بزار یکم دیگه نگاهت کنم که دیگه امشب نمیتونم کامل بینمت.

همون موقع صدای زنگ گوشیم از تو کیف دستی کوچیکم که روی میز ارایش ارایشگاه گذاشته بودم در اومد.

شماره غریبه بود. جواب دادم:

بله؟؟؟؟؟؟

صدای حمید خنده کنون اومد و گفت:

بابا چرا جوابمو نمیدی حنا!!!!!!بیام؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

تا تو باشی دیگه اینقدر وسط کارمون زنگ نزن. باور کن یه بار دیگه زنگ میزدی گوشی رو خاموش میکردم

با خنده ادامه دادم:

حاضریم زود بیا

و بعد گوشی رو قطع کردم. نگاهم به ریحانه افتاد که دیدم چشماشو بسته و دستای خوشگلشو که ناخن های مصنوعی

زینت دهندشون شده بود و به هم فشرده و داره زیر لب یه چیزی برا خودش میگه

رفتم پشت صندلی و ایستادم و بازوهایم و از پشت گرفتم و گفتم:

ریحانه هر چی که داری زیر لب میگه برای من هم از خدا بخواه...

سرشو تکون داد و دوباره زیر لب یه چیزی زمزمه کرد. همون موقع صدای زنگ اومد. ارایشگر خنده کنون هیکل

باریک و باریشو تکون داد و در و زد و به سمت ریحانه اومد و از سر جاش بلندش کرد و بار دیگه تور رو روی

سرش درست کرد. با خنده به سمت ماتنوم رفتم و پوشیدمش و روسری ساتن سفیدم و به سر کردم و شنل ریحانه رو

از تو جعبه لباسش در اوردم و به دست ارایشگر دادم. ارایشگر هم شنل و خیلی اروم رو سر و بدن ریحانه انداخت.

این شنل سلیقه خودم بود. ریحانه میخواست چادر بندازه رو سرش ولی با کلی خواهش و تمنا راضی شد که شنل

پوشه.



ریحانه رو بار دیگه نگاه کردم که با شنل و تور روی صورتش به هیچ جایی دید نداشت و بعد به سمت در رفتم و در باز کردم. حمید پشت در با دسته گلی از رزه‌های سفید ایستاده بود. به روش خندیدم. یه کت و شلوار سفید با لباس دودی تنش بود. کراوات نزده بود بلکه فقط دکمه اولش باز بود. حمید هم به درخواست علی عطا از زدن کراوات خودداری کرده بود.

از جلو در رفتم کنار و حمید داخل شد. اول یه مقدار شیرینی به ارایشگر داد که داشت با ذوق به عروس و داماد نگاه میکرد.

فیلمبردار و عکاس پشت در وایستاده بودن و از حمید خواستن که عروس و بیره بیرون.

حمید هم دست ریحانه رو اروم گرفت و به بیرون برد. جلوی در ارایشگاه که چوبی بود وایستادن. فیلمبردار گفت:

اقا دوما دست عروس خانوم و بگیر تو دستتو و وانمود کن که داری دستشو میبوسی.

با این حرف ریحانه سریع از زیر شنل گفت:

ولی من دوست ندارم اینجوری عکس بندازیم. هزارین برای اتلیه...

و بعد کلافه به سمتی که حمید ایستاده بود نگاه کرد.

حمید با شنیدن حرف ریحانه به فیلمبردار گفت:

هرچی خانومم بگن.

وبعد دسته گل رو به ریحانه داد.

در جلوی پرادویی که از یه نمایشگاه کرایه کرده بود رو باز کرد و به ریحانه کمک کرد تا سوار شه. من هم خواستم

برم سوار شم که حمید بعد از بستن درب سمت ریحانه گفت:

کجا کجا؟؟؟؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

دارم سوار ماشین میشم مگه معلوم نیست.

خندید و گفت:

چند لحظه صبر کن الان ماشینی که باید تورو بیره میاد.

با حرص به حمید نگاه کردم و گفتم:

حالا مگه فرقی داره من با شما پیام....

سوار ماشین شد و گفت:

متاسفم خواهر کوچولو

و بعد در ماشینو بست و با یه لبخند رو به ریحانه ماشین و روشن کرد و از من دور شد. ماشین فیلمبردار هم پشت

سرشون رفت. با اون ریخت و قیافم مثل این بدبختا که هیچ کسی رو نداره وایستاده بودم وسط کوچه و داشتم به

مسیر ماشین حمید نگاه میکردم.

همینجور که داشتم به مسیری که ماشین حمید رفته بود نگاه میکردم با صدای بوق از جام پریدم

دستمو گذاشتم رو قلبم و به راننده نگاه کردم. اکان بود. کت و شلوار دودی تنش بود و خوشتیپ تر از روزای قبل با

عینک دودی روی چشمش داشت منو نگاه میکرد. به سمت شیشه ماشین رفتم. شیشه ماشین و کشید پایین و گفت:

سلام

نیشخندی زدم و در و جلو رو باز کردم و نشستم گفتم:

میشه بدونم شما چند سالتونه؟؟؟؟؟؟؟؟

کیف دستیمو رو پام گذاشتم و روسریم رو روی سرم با نگاه به اینه بغلیم تنظیمش کردم و منتظر جواب اکان شدم که گفت:

چطور؟؟؟؟؟

ماشین رو راه انداخت. گفتم:

نمیدونم به نظرم میاد شما قیافتون غلط اندازه...مثلا الان باید بدونین رانندگی شما اصلا صحیح نیست...

دستمو گذاشتم رو کیفمو ادامه دادم:

درواقع فکر کنم برای شما رانندگی زوده....

پوزخندی زد و گفت:

فکر نمیکنم سنم خیلی بدردتون بخوره...

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

بله درسته زیاد برام مهم نیست.

لعنت به حمید. اعصابمو خورد کرد.....حیف که...

با منحرف کردن فکر سمت علی عطا از اتیش حرصم نسبت به علی عطا کاسته شد. دلم برای دیدنش ضعف

میرفت. نمیدونم چرا اون نیومد دنبالم. کاش علی میومد....

از فکر علی عطا تو دلم جشن به پا شد.

بعد از چند دقیقه ماشین اکان جلوی تالار پذیرایی نگه داشت ماشین عروس هنوز نیومده بود مسلما رفته بودن

اتلیه. بدون تشکر از ماشین پیاده شدم و به سمت قسمت زنونه رفتم. خوشحال از پله ها داشتم بالا میرفتم که مامان و

خاله رو کنار هم دیدم. مامانم یه لباس ماکسی مشکی تنش بود که پر از منجوق کاری بود و خاله لباس پوشیده

زرشکی رنگ که خیلی هم ساده بود تنش بود.

به جفتشون سلام کردم و گفتم:

علی عطا کجاست؟؟؟؟؟؟

خاله قرمز شد و گفت:

واسه چی خاله؟؟؟؟؟؟

درحالی که مانتوم رو در میاوردم بی اراده گفتم:

دلم براش تنگ شده!!!!!!

همون موقع صدای یالله گفتن علی عطا اومد.

با عجله خودم و رسوندم سمت در پیش علی عطا.

نفسم، عشقم، سرش پایین بود و داشت به کف زمین نگاه میکرد. انگار فهمید منم که اول خواست نگاهم کنه ولی بعد

دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت:

حنانه برو تو

پررو تر از ان حرفا بودم که بگم باشه.... و ایستادم و به سر تا پای جذابش نگاه کردم و گفتم:

حالا ایستا چند دقیقه دیگه میرم.

کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یه لباس سفید. تو دست راستش یه انگشتر و تو دست چپش هم تو انگشت وسط یه انگشتر داشت.

ساعت مچیش تو دستش برق میزد. کفشای مردونه و واکس خورده اش برق میزد  
موهای لخت و خوش حالتش رو خیلی زیبا اراسته بود. صورتش رو خیلی زیبا اصلاح کرده بود ولی با همه این حرفا باز هم ریش داشت

کاش میشد میپریدم بغلش و بوسش میکردم....

اما همون موقع خاله مزاحم فکر کردنم شد و گفت:

حانه خاله جلو در زشته بیا برو تو سالن...

با ناراحتی گفتم:

خاله هنوز کسی نیومده من برم کجا.

و بعد با ناراحتی یه بار دیگه به علی عطا نگاه کردم و از کنارشون کنار رفتم

مامان داشت وسایل روی میزها رو درست میکرد که تا رسیدم کنارش گفتم:

مامان چرا تا من در مورد علی عطا حرف میزنم خاله عصبی میشه؟؟؟؟

مامان نگاه متعجبشو بهم دوخت و گفت:

خب واسه اینکه رو پسرش تعصبیه.

بعد اومد کنارم و موهامو رو شونم درست کرد و گفت:

بین حانه جان خانواده خاله اینا خانواده مذهبی هستن... اینقدر زیاد که این که تو هنوز نیومدی تو سالن ازش

میپرسی علی عطا کجاست رو بد میدونن.

از این به بعد باید خیلی حواستو تو حرف زدن جمع کنی... باشه؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

باشه

دسته اول مهمونا وارد شدم. نمیشناختمشون فقط مامان و خاله باهاشون سلام و علیک کردن. کم کم مادر جون همراه

عزیز خانوم همراه با زن عموهای ریحانه وارد سالن شدن. مامان صدام کرد و گفت که برم به عزیز خانوم سلام کنم.

جلو رفتم و عزیز خانوم و که دیدم گفتم:

سلام عزیز خانوم خوش اومدید.

عزیز خانوم لبخندی زد و در حالی که روی ویلچر نشسته بود گفت:

سلام به روی ماهت خانوم.

خاله با یه چادر خیلی زیبا از دم در سالن اومد و از عزیز جون پرسید:

عزیز جون علی عطا بعد از اینکه شما رو رسوند کجا رفت؟؟؟؟؟

عزیز جون دستی به عینکش زد و گفت:

نمیدونم والا نفهمیدم.

عزیز خانم همراه عروساش به سمت اتاق لباس رفتن تا لباسشون رو عوض کنن. نگاهمو به خاله دوختم که همه اش

داشت با دکمه های گوشیش ور میرفت

اما بعد از کلی ور رفتن انگار تماس برقرار شد چون سریع گفت:

\_ الو علی سلام کجایی؟؟؟؟؟؟؟

.....\_

\_ خب سریع کارتو که انجام دادی برو سمت خونه خانم صولتی

گوشام تیز شد. نگاهم رو خاله یخ زد و سر خورد.

کاشکی علی عطا میگفت نمیتونه

خاله گفت:

\_ نمیدنم مادر همین الان بابات صدام زد و گفت که یکی رو بفرستم عقب آقای صولتی

.....\_

\_ نه مادر نمیدونم واسه چی.

.....\_

\_ خدا خیرت بده مادر....

.....\_

\_ حالا کارتو میزاشتی واسه یه موقع دیگه. بنده خداها منتظرن.

.....\_

\_ خب علی جان لابد یه چیزی بوده که زنگ نزدن به اژانس....

....\_

\_ قربون پسر خوبم...

.....\_

\_ باشه برو تا جریمه ات نکردن. خدافظ.

....\_

قلبم تند تند میزد. حسادت تو رگهام قل قل میکرد. نمیتونستم اروم بشینم. من دم ارایشگاه کسی نبود تا بیاد دنبالم

جز اکان ولی الان علی عطا میرفت دنبال شمیم.

دسته صندلی کناریم و گرفتم تا نیافتم.

اخه چرا من اینقدر بدبخت بودم. از روز ۱۳ بدر که شمیم بهم قول داد بیاد خونمون هنوز نیومده بود تا درمورد  
 خواستم باهاش حرف بزنم. نمیونستم چه جوری علی عظام رو ازش بگیرم...  
 خسته شده بودم از بس تا میومدم خوشحال باشم یکی حالم و میگرفت...  
 کلافه روی صندلی که دستشو گرفته بودم نشستم و به این فکر کردم که چه قدر بیچاره ام....  
 من علی عطا رو میخواستم اما همه از من میخواستن بگیرنش.  
 کلافه و خسته منتظر شدم تا ریحانه بیاد تا با دیدنش کمی از غصه هام کم شه.  
 خواستم زیاد طول نکشید و همه با صدای هلهله ی بلند مادر جون و مامان و خاله که از اتاق عقد می اومد از سر  
 جاشون بلند شدن و به سمت اتاق عقد رفتن  
 خدا رو شکر که خاله با دست زدن مخالفت نداشت. اهنگ و که کلا بیخیال شده بودیم چون خاله به مامان و حمید و  
 بابا تذکر داد که با اهنگ مخالفن.  
 مامان هم قبول کرد چون خواهرشو خوب میشناخت.  
 مانتوم رو برداشتم و روسریم رو هم برداشتم به سمت اتاق عقد راه افتادم.  
 تو اتاق عقد خیلی شلوغ بود با بدبختی خودمو کشوندم سمت عروس و دوما. با دیدن جفتشون که کنار هم نشسته  
 بودن خنده روی لبم اومد. ریحانه هنوز هم تور روی صورتش بود اما باز هم صورتش معلوم بود. لپاش از روی خجالت  
 سرخ سرخ شده بود.  
 حمید هم لبخند به لب به من خیره شده بود. دستشو گرفتم و گفتم:  
 باز هم تبریک میگم.  
 وبعد در گوشش گفتم:  
 علی عطا پایین نبود؟؟؟؟  
 جوابمو میدونستم اما میخواستم باز هم مطمئن شم.  
 حمید گفت:  
 نه پایین دم در ندیدمش.  
 با ناراحتی گفتم:  
 نمیدونی کجاست؟؟؟؟؟؟  
 دم گوشم گفت:  
 نمیدونم فکر کنم رفته دنبال شمیم و خانوادش.  
 صدای صلوات منو حمید رو از گفتگو خصوصی کشوند بیرون  
 صدای یه اقا که فکر کنم حاج اقا بود از گوشه سالن که به اینور دید نداشت  
 اومد  
 مامان و خاله با زن عموهای ریحانه بالا سر حمید و ریحانه ایستاده بودن و داشتیم دو تا مخروط رو روی هم  
 میکشیدن.

برام جالب شد. دوربینم و از تو کیف دستیم در اوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن.

حاج اقا گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم.

النکاح و سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی.....

دوشبیزه خانوم ریحانه... فرزند ارش... به شماره شناسنامه... ایا به بنده وکالت میدهد شما رو به عقد دائم

حمید... فرزند رضا... به شماره شناسنامه به صداق معلوم یک جلد کلام و الله مجید یک دست اینه و شمعدان و

همچنین ۱۴ سکه بهار آزادی در اورم. بنده وکیلیم.

همینجوری که دوربین رو رو حاج اقا گرفته بودم صدای خاله رو شنیدم که با خنده گفت:

عروس رفته گل بچینه.

لبخندی رو لبهام نشست.

حاج اقا دوبار حرفش رو تکرار کرد و این بار مادر جون گفت:

عروس رفته گلاب بیاره.

برام مراسمشون جالب بود. خندم گرفته بود حاج اقا با طنز گفت:

خب عروس خانوم زودتر تشریف بیارین که هم بنده کار دارم هم اقا دوماه دل تو دلشون نیست.

همه خندیدن که دوباره حاج اقا حرفشو تکرار کرد. دوربین و به سمت ریحانه و حمید گرفتم که قران رو جلوشون باز

کرده بودن. ریحانه با صدایی اروم و با لرزش گفت:

با اجازه بزرگترا و پدر و مادرم بله

صدای هلله ی خاله و مامان و مادر جون و یه تعداد خانوم پرده گوشم رو به درد آورد.

همچین با ذوق کل میکشیدن که خدا میدونه.

با لبخند به حمید نگاه کردم که خاله در گوشش اروم به چیزی گفت و حمید هم خندون سرشو تگون داد روش رو

کرد به سمت ریحانه و خیلی اروم تور رو از روی صورت ریحانه برداشت.

دوباره صدای هلله همراه شاباش های که خاله و مامان سر عروس و داماد میریختن کل اتاق عقد رو در بر گرفت.

دوربین رو به سمت بقیه مهمونا گرفتم که هیچ کسی در حالت عادی نبود. هر کسی خوشحال با لبی خندون مشغول به

کاری بود.

همینجور که داشتم دوربین و رو همه میچرخوندم علی عطا رو تو مانیتور دوربین دیدم. بدون جلب توجه با دوربین

روش زوم کردم اینقدر زوم که اگه کسی پشت سرم ایستاده بود کاملا منظورمو میفهمید.

علی عطا رفت کنار ستون ایستاد و به یه خانومی بخشید گفت و از پشت ستون رفت سمت اقایون.

از سفره دور شدم و اروم اروم به سمت علی رفتم و دوربین و روش زوم کردم.

علی عطا بعد از سلام و احوال پرسی با بابا وحاج اقا وبقیه نگاهش خیلی اروم و نامحسوس به اطرافش چرخوند ولی بعد انگار از نگاه کردن پشیمون شه سرشو انداخت پایین و دیگه به جایی نگاه نکرد. دوربین و اروم اروم رو اجزای صورتش گرفتم. اول رو موهای خوش حالتش. که بینهایت قشنگ درست شده بود و بعد دوربین و اوردم پایین رو پیشونیه صاف و بلندش و بعد رو ابروهای مشکی و معمولیش که وقتی اخم یا تعجب میکرد هلالی میشد. دوربین و با وسواس رو چشمش بردم و سعی کردم جوری ازش فیلم بگیرم تا جنگل چشمش تو فیلم ذخیره شه

وای خدا چه چشمایی....

به اطرافم نگاه کردم. کسی حواسش به من نبود و همه داشتن به هدایای آورده شده نگاه میکردن. خیلی اروم دوربین و رو بینی و خط لبش سوق دادم. قسمت کمی از ته ریشش هم تو کادر افتاد. با استرس دوربین و رو لبای علی عطا زوم کردم. وای خدا یعنی میشد فقط یه بار طعم لباش رو حس کنم... باورم میشد که روزی بشه همچین چیزی رو بخوام ولی نمیتونستم باور کنم تا همین امروز که عاشق علی بودم تا به حال برای چند لحظه نه تو اغوشش بوده باشم نه لباشو حس کرده باشم برعکس دوستانی که اونور داشتم هر روز که میشد میومدن و برای منی که هیچ وقت با پسرای اونجا صمیمی نبودم میگفتن که دوست پسرشون یا همون عشقشون ده ها بار بوسیدنشون یا بغلشون کردن. من هم با پسرها دوست بودم ولی نه به اون شدت. بیشتر میشد گفت یه دوست اجتماعی... ولی حالا فرق میکرد.

من عاشق علی عطا بودم دلم میخواست یه بار از من خواهش کنه تا منم پذیرای خواستش میشدم و تو اغوشش گم میشدم....

دوربین همینجور روی لبای علی زوم بود که دستی رو شونم خورد از ترسم هول شدم و در دوربین و بستم. \_ سلام حنانه.

به صورت شمیم که خیس از قطرات بارون بود خیره شدم و همراه با یه لبخند که حاکی از ترسم بود گفتم: سلام شمیم خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه چادر ابی سرش کرده بود و روش رو گرفته بود و همونطور که چشمش و تنگ کرده بود و داشت با شک نگاهم میکرد گفت:

\_ مرسی حنانه جان

بعد با احتیاط و اروم پرسید:

\_ حنانه داشتی از کی فیلم میگرفتی؟؟؟؟؟؟؟؟

با آرامش و خونسردی گفتم:

\_ از اقایون

لبخند کجی زد و گفت:

\_ فقط از اقایون؟؟؟؟

دستشو گرفتم و درحالی که میبردش سمت ریحانه اینا گفتم:

\_ از اقایون..... ولی بیشتر از علی عطا.

دستش سرد شد. تازه متوجه شدم شمیم با علی عطا اومده واسه همین دستش ناخودآگاه از دستم ول شد.

احساس بدی داشتم نمیتونستم خودمو اروم کنم.....نمیتونستم تحملش کنم  
ازش پرسیدم:

شمیم با ماشین خودتون اومدین؟؟؟؟؟؟

انگار از همه جا بیخبر بود که گفت:

نه ما وسط راه بودیم که ماشین داغ کرد و جوش آورد....چند لحظه دیر تر پیاده میشدیم با ماشین منفجر میشدیم...ولی خب اقا جون وارد بود و سریع شیشه اب هایی که تو صندوق عقب بود رو در آورد و باعث شد ماشین اتیش نگیره...

با تعجب گفتم:

مگه ماشینتون خیلی قدیمیه؟؟؟؟؟؟

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

ربطی نداره.....ماشین ما پاتروله...نه خیلی قدیمی هم نیست ولی خب ماشین وقتی جوش بیاره جوش میاره دیگه ربطی به جدید و کهنه اش نداره...

خسته از جواب طولانیش گفتم:

باشه.....نمیخواهی بری به ریحانه و حمید سلام کنی؟؟؟؟؟؟

شمیم گفت:

سلامم و کردم..ما خیلی وقته اومدیم...

خیره نگاهش کردم..ولی علی عطا که تازه اومد...

نکنه....

یعنی میشه علی عطا نرفته باشه دنبالشون.....خواستم ازش سوالو بپرسم که مامان اومد کنارم و گفت:

حنانه بیا میخوایم عکس بگیریم...

بعد یه دفعه انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت:

راستی حنانه تو کادوت رو ندادی؟؟؟؟؟؟

با دستم زدم تو سرم و گفتم:

ای وای....یادم رفت....اومدم اومدم...

و بعد از تو کیف دستیم که رو شونم بود جعبه ای رو دراوردم...

به سمت ریحانه و حمید رفتم که هر جفتشون گرمشون شده بود....



حمید که صورتش قرمز شده بود.

مامان با صدای بلند رو به فیلمبردار گفت:

یه هدیه دیگه مونده

فیلمبردار سرشو تکون داد

مامان نگاهی به دوربین کرد و گفت:

هدیه اخر از طرف خواهر اقا دوما

من رفتم جلو و بعد از اینکه صورت هر دوشون رو بوسیدم جعبه رو باز کردم و از داخلش زنجیر طلایی که اسم حمید روش حک شده بود رو به گردن ریحانه و گردنبنند طلایی هم که اسم ریحانه روش حک شده بود رو به گردن حمید انداختم.

حمید و ریحانه از من تشکر کردن. دوربین رو من گرفته شده بود. لبخندی زدم و خواستم برگردم که خوردم به یه نفر و افتادم تو اغوشش. سرمو که اوردم بالا تنها چیزی که دیدم چشمای ساقی دلم بود....  
سرمو اوردم بالا چشمام تو چشمای علی عطا گره خورد. سریع منو ول کرد و خیلی اروم دستشو به سمت کتتش برد و کتتش و صاف کرد. منم سریع خودم و جمع و جور کردم و صاف ایستادم و اروم گفتم:  
بیخشید.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

خواهش میکنم فکر کنم پاتون گیر کرد...

با تعجب به کفش پاشنه ۷ سانتیم و بعد به پارچه سفره عقد نگاه کردم... اما اینجوری نبود من داشتم برمینگشتم که علی عطا پشتم ایستاده بود و من خواستم برگردم که خوردم بهش و افتادم تو بغلش....  
وای خدا.... تو بغلش....

دستامو تو هم فشردم و گفتم:

بفرمایید.

و بهش راه دادم تا بره جلو پیش ریحانه و حمید تا خودم برم که همون موقع فیلمبردار گفت:

میشه حالا که اونجایی برین کنار عروس و داماد تا ازتون عکس بگیرم؟؟؟؟؟؟

منو علی عطا خیره به هم موندیم.... به خاله نگاه کردم که حضورش و بغلم کنار شمیم حس میکردم. با بهت داشت منو نگاه میکرد. لبخندی روی لبام نشست. من که نمیتونستم با پسر خالم حتی یه عکس یادگاری نداشته باشم. با خوشحالی به کنار ریحانه رفتم و گفتم:

عروس خانوم افتخار یه عکس یادگاری رو به خواهر شوهرت میدی؟؟؟؟؟؟

ریحانه از همه جا بی خبر لبخندی زد و گفت:

چرا که نه؟؟؟؟؟؟

از کنارش رد شدم و رفتم بغل حمید و دستمو گذاشتم رو شونش و رو به علی عطا که داشت کارای منو نگاه میکرد با حرص گفتم:

علی نمای عکس بندازی؟؟؟؟؟؟ بابا یه عکس یادگاری که اینقدر سرخ و سفید شدن نداره!!!!!!

و بعد به چشمای شمیم نگاه کردم که با غم به زمین دوخته شده بود.....دلم برایش سوخت ولی مگه من حق نداشتم که علی م رو دیوونه وار دوستش داشته باشم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این بار حمید گفت:

علی بیا...حنانه راست میگه به عکس یادگاری از جفتتون برای البومم میخوام.  
علی عطا اروم اومد سمتون و رفت کنار ریحانه ایستاد  
فیلمبردار گفت:

عالیه فقط شما هم مثل خانوم دستتون رو بزارید رو شونه عروس خانوم.  
و بعد به ژست من اشاره کرد....

علی عطا هدیه اش رو روی میز گذاشت و دستشو گذاشت رو شونه ریحانه.  
فیلمبردار گفت:

لطفا حواستون به دوربین باشه.

در حال لبخند زدن بودم که احساس کردم نگاه پر خشم شمیم روم ثابت شده....سرمو چرخوندم سمت شمیم که نگاهم به چشمای علی عطا افتاد.....در حال دید زدن جفتشون بودم که عکاس گفت  
خانوم حواستون اینجاست...  
با این حرف علی نگاهش به من افتاد....داشتم به هم نگاه میکردیم که...

عکس گرفته شد.....

با تعجب به عکاس نگاه کردم...اوادم دهن باز کنم تا بهشون بگم فکر کنم عکسمون خراب شد که مامان منو هل داد و گفت:

دختر این داداشتو ول کن....بیا کنار بزار بابات و ارش خان میخوان با عروس و داماد عکس بندازن.  
سرمو برگردوندم سمت علی عطا که دیدم جاشو با عمو ارش عوض کرده...  
از حمید جدا شدم و خواستم که برم که حمید گفت:

وایسا الان اکان هم میاد...

خب به من چه؟؟؟؟؟؟

حمید لبخندی زد و گفت:

واسه خاطر عکس یادگاری...

کلافه دستی به موهای فر روی شونم کشیدم که لجوجانه از زیر روسری ساتنم زده بود بیرون و گفتم:  
خیلی خب....

حمید دستمو ول کرد و خیلی صمیمی مشغول عکس انداختن شد....

با چشمام دنبال علی عطا بودم که ندیدمش.

با ترس برگشتم سمت شمیم و دیدم که روی صندلی نشسته و به من نگاه میکنه.

نفس راحتی کشیدم و به سمت در خواستم برم که حمید صدام کرد و با اشاره گفت:

اکان ....عکس....بدو ییا...

راه اوامده رو برگشتم و به سمت حمید رفتم و با لبخند منتظر شدم تا اکان بیاد و عکس بندازیم. این بار سمت ریحانه

ایستادم. با چلیک عکس علی عطا رو دیدم که تو درگاه در وایستاده و داره با کلافگی نگاهم میکنه....

\*\*\*\*\*

حوصله ام سر رفته بود. هیچ اهنگی برای گذاشتن نبود. هیچ پسری برای رقص نبود. هیچ کسی برای حرف زدن پیشم

نبود..دیگه واقعا میخواستم از این مراسم مسخره بالا بیارم.

بعد از اینکه مراسم عکس و هدیه و معارفه تموم شد یکم حمید تو زوننه نشست و بعد به اصرار خاله که خانوما

میخوان راحت بشن رفت مردونه.

چند دقیقه بعدش صدای یه مرد جوون تو بلندگو پیچید که داشت برا دوماذ شعر میخوند. از بس صدای بلندگو تو

زوننه زیاد بود صدا رو قطع کردند.

بیحال رو صندلی نشسته بودم و لحظه شماری میکردم یا شام و بیارن

اصلا شامم نیاوردن نیاوردن..بیشتر دنبال یه بهونه بودم تا برم سمت مردونه...

ولی مثل اینکه اصلا راهی نبود تا من برم پایین...

خسته و بیحال داشتم با گوشیم ور میرفتم. نمیدونم این چه عروسی بود که یه اهنگ لایت هم برای پیش فرض

نداشت....

لعنتی....مگه اسمش عروسی نبود؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا اخیه اهنگی، چیزی...

خوب شد هندزفریم رو آورده بودم....

هندزفری رو داخل گوشم گذاشتم و یه اهنگ ملایم گذاشتم

داشتم با دونه های انگور بازی میکردم و زیر لب شعر رو لب خونی میکردم که دستی رو روی شونم حس کردم....

سرمو برگردوندم و دیدم که شمیم در حالی که تو چشماش نم اشکه داره نگاهم میکنه.

یه لباس ابی کاربنی پوشیده بود که سرشونه های برهنه اش رو به نمایش گذاشته بود ولی استینای بلندش همراه با

مدل لباسش که ماکسی و بلند بود و دور کمرش با یه کمر بند سفید نشون داده میشد جذابیت لباس ساده اش رو دو

چندان کرده بود

موهای لخت و صافشو که به رنگ قهوه ای بود دورش خیلی ساده ریخته بود.

ارایش خیلی ملیحی هم رو صورتش داشت ولی نه خیلی که از دور هم معلوم باشه... فقط از نزدیک معلوم بود...

با صدایش به خودش اومدم

میشه یه لحظه وقتتو بهم بدی؟؟؟؟

از سر جام بدون هیچ حرفی بلند شدم و گفتم:

کجا بریم؟؟؟؟

دستشو از رو شونم برداشت و گفت:

فکر میکنم رختکن یا نه راه پله جای خوبی باشه...

راه پله رو ترجیح میدادم... خب بالاخره همه چی جور شد...

خواستم بگم راه پله که شمیم گفت:

بهتره بریم رختکن...

کلافه گفتم:

باشه بریم...

با هم به سمت رختکن رفتیم

چند تا خانوم که تازه اومده بودن در حال رفتن به سمت سالن بودند.

شمیم یکم تو اینه به خودش نگاه کرد و گفت:

چرا؟؟؟؟؟

با تعجب گفتم:

چی چرا؟؟؟؟؟

به سمت برگشت و گفت:

چرا من باید عقب بکشم و تو باید به این راه ادامه بدی؟؟؟؟؟؟؟

پوزخندی گوشه لبم ظاهر شد. با خونسردی گفتم:

چون که این لقمه اندازه دهن تو نیست... چون که علی عطا واسه تو نیست... چون که ...

دستشو گذاشت رو بینیش و گفت:

اروم... دعوا که نداریم، داریم حرف میزنیم.....

و بعد دستشو گذاشت رو دیوار و گفت:

کی گفته مال تو؟؟؟؟؟

کی گفته این لقمه مناسب و اندازه دهن تو؟؟؟؟؟

این دیگه کی بود... من تا اون لحظه نمیدونستم که شمیم هم بلده حرف بزنه... با ناراحتی گفتم:

از اونجایی که تو اصلا تو این مساله جایی نداری....

لبخند بیربختی رو لبای زیباش نشوند که از صد تا فحش بدتر بود و گفت:

بین حنا من نمیتونم عقب بکشم.....

وبعد انگشت اشارشو به سمت گرفت و ادامه داد:

و میدونم تو هم نمیتونی علی رو بدستش بیاری چون علی سهم منه...سهم تمام شبایی که من اونو از خدام برای خودم خواستمش....

با بهت میون حرفش پریدم و گفتم:

علی عطا برای تو چون تو شبا اونو از خدا میخواستیش؟؟؟؟؟؟؟؟

شوخی میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

پس من چی بگم...من که نه شب بلکه صبح تا شب هر روز و هر شب نه از خدا بلکه از خانواده این میخوامش...

و بعد دستمو به گردنبدم زدم و بهش نشونم دادم.با دیدن گردنبدم اشکش از گونه چکید و گفت:

حنا به بیا و خانومی کن برو کنار بزار علی برای من شه؟؟؟؟؟؟

با بغض گفتم:

اخره چه جور میخوای واسه خودت کنیش وقتی که بهت علاقه نداره...وقتی که خانواده اش من و که از فامیلشونم

ادم حساب نمیکنن چه برسه به تویی که براشون غریبه ای..

اشکاش شدت گرفت و گفت:

تو عقب بکش بقیه اش با من.

سرمو به حالت نه تکون دادم و گفتم:

نه من عقب نمیکشم.....

از تو میخوام که تو منو علی رو به حال خودمون بزاری...

شمیم رو زانوش نشست و به پام نزدیک شد و گفت:

به پات میافتم...بزار علی برای من باشه..

با حق ازش دور شدم و گفتم:

نه همیشه...از سرجات بلند شو...من علی رو ول نمیکنم..علی سهم منه...عشق منه...نفس منیه که تا قبلش هیچ کس و

هیچ چیزی برام مهم نبود.....شمیم تو خدا رو داری من اونو هم نمیشناسم...بزار با علی خدا تورو هم داشته

باشم...برو از خدات یکی دیگه رو بخواه.....

و بعد با داد ولی همراه با صدای گرفته گفتم:

ترو به همون خدات ازم نگیرش...

شمیم از سرجاش بلند شد و با صورتی خیس دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش.قلبش وحشتناک میکوبید به قفسه

سینه اش..

اشکم شدت گرفت.احساس میکردم حاش اصلا خوب نیست..نمیتونست درست نفس بکشه..

گریه کردم و گفتم:  
 شمیم اروم باش.....  
 دختر تو چت شده.....ما داریم با هم فقط حرف میزنیم...  
 دستشو گرفت رو قلبشو گفت:  
 نمیتونم....نمیشه....والله ای نفسم...بالا نیاید  
 تو بغلم گرفتمش و گفتم:  
 اروم باش و اروم اروم نفس های عمیق بکش...  
 با نفس نفس گفت:  
 حنانه...بی...وبه م...ن خوبی..کن...بیا...و عشقتو...پای ..  
 دیگه نتونس ادامه بده و رو دستم از حال رفت...  
 با وحشت به جسم بیهوشش که رو دستام افتاده بود نگاه کردم...

با ترس و وحشت بهش نگاه کردم.بینیم و کشیدم بالا و گفتم:  
 شمیم پاشو خواهش میکنم ....شب عروسی ریحانه رو به خاطر دعوای خودم و خودت بهم نزن....خواهش میکنم..  
 اما تکونی نخورد....رو زمین نشستم و اروم تو بغلم تکونش دادم و گفتم:  
 شمیم ....شمیم؟؟؟؟?  
 هیچ حرکتی نکرد.دستم از دورش برداشتم و گذاشتمش رو زمین و سرمو به قفسه سینه اش چسبوندم....  
 صدای ضربان قلبش اروم شده بود...شاید داشت کند تر هم میزد.با وحشت و گریه از جام پریدم و رفتم سمت  
 سالن.....  
 نمیدونستم کیو صدا کنم تا کسی متوجه قضیه نشه و مهمونی بهم نخوره.اروم به سمت خاله مینو رفتم و گفتم:  
 خاله میشه یه لحظه بیای؟؟؟؟?  
 خاله که در حال حرف زدن بود تا چشمای خیس از اشکمو دید رو به مخاطبش گفت:  
 ببخشید چند لحظه...  
 و بعد با من به سمت دیگه ای اومد و گفت:  
 چیه چی شده؟؟؟؟?  
 با استرس گفتم:  
 خاله....اروم باشیا..هول نکنی....  
 خاله با وحشت نگاهم کرد و گفت:

یا صاحب الزمان چی شده؟؟؟؟؟ با کمی من و من گفتم:

شمیم تو اتاق پرو حالش بد شده...

خاله به سمت اتاق راه افتاد. با نارحتی دستشو گرفتم و گفتم:

خاله اروم باش.... من برم به علی بگم بیریمش دکتر؟؟؟؟؟

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

اره اره بدو برو..

سریع مانتوم رو تنم کردم و روسری رو انداخته ننداخته رو سرم به سمت مردونه رفتم.

علی عطا دم در وایستاده بود. میخواستم برم تو مردونه که دیدم شاید زشت باشه.... چشمم هم خیره الان همه بد

فکر میکنن.... صدای مرد جوان که داشت میخوند از تو مردونه میومد. به یه پسر بچه که دم در وایستاده بود گفتم:

برو به علی بگو بیاد

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

علی؟؟؟؟؟ علی کیه؟؟؟؟؟

با چشمای خیسم گفتم:

علی عطا... بدو برو...

پسره از اشکام ترسید و زود دوید و رفت تو. داشتم با استین مانتوم اشکم و پاک میکردم که استینم سیاه از ریمل

های ریخته شده رو صورتم شد. همون موقع صدای علی عطا نگران از پشت سرم اومد:

حنانه چی شده؟؟؟؟؟ اینجا چکار میکنی؟؟؟؟؟

به سمتش برگشتم.... تا چشمای خیسم و دید گفتم:

یا شهید کربلا چی شده؟؟؟؟؟ چرا داری گریه میکنی؟؟؟؟؟ چیزی شده؟؟؟؟؟

نمیزاشت من حرف بزنم..

دوباره گفت:

دِ بگو جونم اومد تو دهنم

گریم شدت گرفت و گفتم:

آماده شو باید بریم بیمارستان.

با تعجب بهم خیره شد

بیمارستان؟؟؟؟؟ واسه چی؟؟؟؟؟

با چشمای بارونیم به جنگل چشماش که حالا نگران شده بودن خیره شدم و گفتم:

داشتم با شمیم حرف میزدم که یه دفعه دستشو به قلبش گرفت و بیحال افتاد رو زمین....

با ناراحتی گفت:

حالا چرا اینجا نشستی تو هم الان حالت بد میشه... بدو برو لباسشو تنش کن بدون اینکه کسی بفهمه یه جوری

بیارش پایین بیریمش بیمارستان.

سرم و تکون دادم و از پله ها داشتم میرفتم بالا که علی عطا گفت:

حنانه؟؟؟؟؟

به سمتش برگشتم... به چشمام خیره شده بود...

اروم گفت:

خواهش میکنم گریه نکن....

اشکام شدت گرفت. به سمت زنونه برگشتم و با کمک خاله شمیم و خیلی اروم و بی سر و صدا بردیم سمت ماشین. مامان شمیم هم اومد. باباش هم خواست بیاد که تو ماشین جا نمیشدیم. بنابراین یا من نباید میرفتم یا پدرش که تصمیم بر این شد که پدرش نیاد چون که برای کمک به شمیم یه خانوم لازم بود....

سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم.

من جلو کنار علی عطا و مادر شمیم کنارش رو صندلی عقب.

\*\*\*\*\*

سرمو گذاشتم رو لبه پنجره و سعی کردم اروم بگیرم...

دلم برای شمیم میسوخت.... نمیتونستم بی تفاوت باشم... من یه ادم بودم با احساسات مخصوص خودش... درسته که

دلم نمیخواست به خاطرش حالا منو علی عطا کنارش میموندیم ولی دلم براش می سوخت....

وقتی رسیدیم بعد از معاینه دکتر که بهمون گفت خیلی دیر کردیم گفت احتیاج به بالن برای قلبش داره چشمام

گشاد شد.... مگه چند سالش بود که باید قلبش و بالن میزد...

درسته که به سن ربطی نداشت ولی به شمیم نمیومد که مریض باشه....

به اسمون نگاه کردم. دکتر گفت که شمیم قلبش خیلی حساسه نباید عصبی شه... نباید درد بکشه.. نباید... نباید....

اشکام از گونم چکید... یعنی نباید از ش علی و میخواستم چون قلبش درد میکرد؟؟؟؟؟؟؟؟

اخره خدا چرا.... تو دلم داشتم داد و بیداد میکردم....

درگیر بودم.... نمیتونستم که اروم باشم.... شمیم دوستم بود... نه خیلی صمیمی ولی اسم دوست روش بود.... ولی حاضر

نبود علی رو فراموش کنه.... درسته که منم نمیتونستم اما اون باید میتونست.... نمیدونم ....

من علی رو نمیدم... به هیچ کسی.... علی فقط واسه منه...

مگه غیر از این بود...

اگه بود چرا ما سر راه هم قرار گرفتیم؟؟؟؟

صدای زمزمه مادر شمیم نگاهمو به شمیم دوخت....

یا وجیها عندالله اشفعی لنا عندالله.....

نمیدونم داشت چی رو میخوند

داشتم به صدای زمزمش گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه خیره شدم.

علی عطا بود.



صدای گرفتمو صاف کردم و گفتم:

بله؟؟؟؟

بعد چند لحظه صدای علی اومد.

الو حنا میتونی بیای بیرون؟؟؟؟؟؟

به مامان شمیم نگاهی دیگه انداختم و گفتم:

میام ولی چکارم داری تا به مامان شمیم بگم نگران نشه؟؟؟؟؟؟

تو بیا زود برمیگردی پیش شمیم.

باشه فقط کجا؟؟؟

بیا دم در..همونجا که شمیم و گذاشتن رو برانکارد.

اوهوم باشه.

از سر جام بلند شدم و رفتم کنار مامان شمیم و به صورت مهربونش نگاه کردم که خیس از اشک بود. گفتم:

من میرم پایین یه هوایی بخورم و میام.....

سرشو همونجور که داشت دعاشو میخوند تکون داد که یعنی باشه.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت حیاط بیمارستان راه افتادم.

از پله ها اروم میومدم پایین. به جلو در که رسیدم کسی رو ندیدم. اومدم به گوشیش زنگ بزنم که صدای زنگ

گوشیم در اومد. خودش بود. جواب دادم:

کجایی پس؟؟؟

تو ماشین بیا اونجا...

به سمت ماشین حرکت کردم و گفتم:

باشه اومدم.

گوشیم رو کردم تو مانتوم. دامن لباسم رو هوا تاب میخورد....

موقعی که رسیدیم بیمارستان هم همه جوری نگاهمون میکردن. من با دامن و ارایش ریخته رو صورتم همراه با

موهای شینیون شده. شمیم با لباس کاربنیش مادرش با چادر مهمونیش... و علی عطا که با کت و شلوار اومده بود...

به جلو ماشین رسیدم و در و جلو رو باز کردم و سوار شدم

صدای مداحی با بوی عطر مردونه علی عطا یکدفعه به سمتم هجوم آورد. در ماشین و بستم. سرش رو فرمون ماشین

بود داشت زیر لب زمزمه میکرد.....

حسین حسین حسین... وای وای وای.....

حسین حسین حسین...وای وای وای.....

حسین

حسین

حسین

وای....

صدارو کم کردم و گفتم:

شب عروسیه خواهرته..کی مرده مداحی گذاشتی؟؟؟؟؟؟

سرشو از رو فرمون برداشت و بهم خیره شد. صورتش خیس از اشک... تو نور چراغای بیمارستان و ماه برق میزد...

نمیتونستم اشکاشو ببینم انگشتم و گذاشتم رو اشکش و از رو گوش پاک کردم.

تکون نخورد... صدای مداحی میومد.

حسین حسین حسین...وای وای وای.....

حسین حسین حسین...وای وای وای.....

حسین

حسین

حسین

وای....

همونجور که گریه میکرد گفت:

واسه دل گناهکار خودم.....

دارم با این مداحی کاری میکنم تا با یاد اما حسین گناهام رو پاک کنمشون...

با عصبانیت گفتم:

منظورت چیه؟؟؟؟؟؟؟؟ تو باز شروع کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این یعنی اینکه من گناهام...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا بیخیال.....

دستم محکم کوبوندم به داشبرد و با داد گفتم:

لعنت به من .....

لعنت...

داد زد:

نکن این کارا رو... چته چرا ناراحت میشی من کی این حرفو زدم؟؟؟؟ من کی گفتم تو گناهی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

مگه حتما باید میگفتی؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر کردی نمیفهم؟؟؟؟؟؟؟؟

علی چرا نداشتن علاقه خودتو به پای گناه ناکرده مینویسی؟؟؟؟؟؟ بابا به خدا من ادمم اسباب بازی نیستم..... اخیه تو

هم مردی خیر سرت؟؟؟؟؟؟؟؟ بابا چرا نمیری راست و حسینی به مامان و بابات بگی که دردت چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

و بعد با بغض ادامه دادم:

بالاخره باید بدونی کیو میخوای.....

با عصبانیت گفت:

منظورت چیه که باید یکی و انتخاب کنم؟؟؟؟؟؟

دندونام از رو عصبانیت رو هم میخورد. به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

یا من یا ...یا....

اخره مگه میتونستم یا بی هم بیارم.... مگه فقط من برای علی نبودم؟؟؟؟؟؟؟ اگه بگه شمیم چی؟؟؟؟؟؟؟

\_ منتظرم... یا کی؟؟؟؟؟؟؟

اشکام از رو گونه ام سر خورد... با صدای ارومی گفتم:

یا شمیم....

انگار زده باشنش.... انگار بهش فش داده باشن داغ کرد و گفت:

بابا به خدا، به پیغمبر من از این دختر بیزارم.. من ازش بدم میاد.... به من نچسبونش.... من چرا باید دوستش

داشته باشم وقتی ندارمش؟؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟

و بعد دستشو محکم کوبوند تو ضبط که در حال خوندن بود و داد زد:

اخره خدا بسته دیگه خسته شدم... امتحانات هم شرطی شده... بابا مگه منو نمیبینی....

و بعد زد زیر گریه....

پا به پاش گریه کردم و گفتم:

بسه دیگه... فهمیدم

ولی اینجوری نمیشه... علی تا اخر این هفته فرصت داری... یا به کاری میکنی تا بهم برسیم یا من بند و بساطم و جمع

میکنم میرم همونجا که بودم.....

بینیشو بالا کشید و گفت:

شوخی میکنی؟؟؟؟؟؟؟ منظورت چیه؟؟؟

با جدیت گفتم:

نه خیر شوخی ندارم!!!!

گفت:

ولی خاله و اقا رضا که ایرانن... تو میخوای بری پیش کی؟؟؟؟؟؟؟

کمی فکر کردم و گفتم:

نمیدونم تصمیم نگرفتم... ولی حمید که از ارزو هام برات گفته بود... من میخوام قاضی شم...

لبخندی زد و گفت:

میدونم که میشی....

بعد چهره اش غمگین شد و گفت:

یه هفته کم نیست؟؟؟؟؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

نه خیر زیاد هم هست...من خسته شدم...

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

از چی؟؟؟؟؟

گفتم:

از همه...از اینکه....

از اینکه بابت داشتن تو باید خیلی کارا کنم که تو یکی از اونا رو هم انجام نمیدی!!!!!!

به اجزای صورتم نگاه کرد و بعد هم نگاهشو از روم برداشت و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

نمیدونم شاید هم تو راست میگی....

در ماشین و باز کردم و گفتم:

معلومه که راست میگم.....بینم چه میکنی....

و بعد از ماشین پیاده شدم و گفتم:

من امشب پیشش میمونم....تو برو خونه....ولی فردا بیا من اینجا رو بلد نیستم.شبت خوش.

لبخندی زد و گفت:

زنگ زدم بیای پایین تا شام ببری با حاج خانوم بخوری....

و بعد از صندلی عقب دو تا ساندویچ جلوم گرفت و گفت:

شرمنده فقط گرفتم تا ته دلتون رو بگیره.

لبخندی زدم و گفتم:

همینم غنیمته...داشتم از گشنگی میمردم.مرسی.

خندید و گفت:

چه اتش بسی....

راستی من نمیروم خونه....اینجا تو ماشین میخوابم....

سرمو تکون دادم و در ماشین و بستم و گفتم:

خوب بخوابی.

و بعد به سمت بیمارستان راه افتادم.  
از پله ها بالا رفتم.  
وارد اتاق شدم مامان شمیم نبود.  
ساندویچا رو گذاشتم رو میز که یاد به چیزی افتادم. پلاستیک و به بینیم نزدیک کردم و پلاستیک و بوییدم...وای خدا  
بوی عطر علی روش مونده.....پلاستیک و بوسیدم و با خودم گفتم:  
اخه چه جورى بهت ثابت کنم که دیوونتم دیوونه...  
ساندویچ و در اوردم و شروع کردم به اروم خوردن تا مامان شمیم بیاد.  
بعد از چند لحظه اومد.  
بلند شدم و قضیه ساندویچ و گفتم. لبخندی زد و گفت:  
تروخدا ببخش حنا جان از عروسی برادرت مجبور شدی بیایی بیمارستان.  
لبخندی زدم و گفتم:  
خواهش میکنم.  
و بعد با لبخند به شمیم نگاه کردم که چشماش و بسته بود.  
نزدیک به ساعت ۲ بود. داشتم کتاب مورد علاقمو میخوندم که در اتاقم به صدا در اومد  
با خنده گفتم:  
\_بیاین تو این کارا دیگه از مد افتاد.  
مامان وارد اتاق شد و خندید و گفت:  
اگه از مد افتاده پس چرا در اتاق تو میبندی که مجبور شم در بزنم?????????  
خندیدم و کتاب و بستم و گفتم:  
واسه خاطر بعضی مسائل شخصی...  
مامان خندید و به کتابی که میخوندم اشاره کرد و گفت:  
داری چی میخونی?????  
جلد کتابو به سمتش گرفتم و گفتم:  
کنت مونت کریستوف.  
مامان زد زیر خنده و گفت:  
دختر مگه بچه شدی.... کتاب داستان چرا میخونی?????????  
خندیدم و گفتم:  
خب من داستان هاشو دوست دارم...  
مامان رفت سمت پنجره و پرده رو کشید  
نور خورشید مهربانانه روشنائیشو به اتاقم هدیه داد....  
احساس میکردم مامان خیلی خوشحال به نظر میاد گفتم:  
مامان چیزی شده???????? احساس میکنم خوشحالی!!!!!!  
خندید و گفت:

اره یه خبر خیلی خوب...

با خوشحالی گفتم:

شوخی میکنی؟؟؟؟؟؟؟ همیشه به من بگی چه خبریه؟؟؟؟؟؟؟

دماغمو کشید و گفت:

فقط همین قدر بدون امروز بعد از ظهر میریم خونه خالت...

لبخندی رو لبم نشست که وسعتش به اندازه ای بود که فقط خودم میتونستم درکش کنم....

بعد شیش روز علی عطا رو میبینم.... یعنی فردا آخرین فرصتشه... چه خوب امروز میرم بینم چه کار کرده...

لبخندی زدم و گفتم:

خبر خوبی بود... خوشحالم.

مامان لبخندی زد و همونطور که در حال خارج شدن از اتاق بود گفت:

بیا پایین میخوایم نهار بخوریم.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:

باشه الان میام مینا جون جونم

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

از سر جام بلند شدم و رفتم جلو اینه ایستادم. به عکس حمید خیره شدم و ناخودآگاه یاد حمید و ریحانه افتادم.

از عروسیشون ۶ روز میگذشت. فردای شب عروسیشون که تو بیمارستان بودم قبل از اینکه شمیم چشم باز کنه از

اتاق رفتم بیرون تا چشمش به من نیافته...

بیرون از اتاق به مامانش برخوردم. باز هم ازم به خاطر موندنم تو بیمارستان شکر کرد و واسه خاطر اینکه دیشب که

نتونستم تو عروسی برادرم باشم معذرت خواست.

با خدافظی خیلی صمیمی و کمی تعارف ازش خدافظی کردم.

دم در بیمارستان ایستاده بودم و به محلی که دیشبش علی عطا ماشین و پارک کرده بود نگاه میکردم که ماشینشو

شناختم. به سمت ماشینش رفتم ولی کسی داخل ماشین نبود. با تعجب به اطراف نگاهی انداختم ولی کسی نبود. از

ماشین کناره گرفتم و گوشیم و از تو جیبم در آوردم و خواستم که بهش زنگ بزنم که دیدم داره از دور با یه کیسه

به سمت ماشینش میره.

لبخندی زدم و به سر تا پاش نگاه کردم که کتشو در آورده بود و با لباس مردونه و شلوار مردونه و کفشی واکس

خورده تو محوطه بیمارستان راه میرفت. تیپ خودمم همچین عالی نبود. با دامن و مو و ارایشی که رو صورتم ریخته

بود داشتم تو محوطه بیمارستان راه میرفتم...

علی عطا سوار ماشین شد

به سمت ماشین رفتم و تعجب زده در ماشین و باز کردم

یعنی منو ندید؟؟؟؟

با باز کردن در بهم نگاه کرد.

دستش تو کیسه بود و داشت منو نگاه میکرد.

در ماشین و بستم و با لبخند گفتم:

سلام صبحت بخیر.

لبخندی زد و گفت:

سلام صبح تو هم بخیر...

کیسه رو از تو دستش کشیدم بیرون و به محتوایش که یه شیر کاکائو بود و یه کیک نگاه کردم و گفتم:

پس من چی؟؟؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

راستش..نمیدونستم الان میای...از دیشب تا به حال چیزی نخورده بودم احساس گشنگی میکردم واسه همین رفتم و

برای خودم یه چیزی خریدم تا بخورم....

اخماتو تو هم کردم و گفتم:

پس من چی؟؟؟؟

خندید و گفت:

یادم رفت دیگه....

نی رو داخل شیر کاکائو گذاشتم و خواستم یه قلیپ بخور که نگاهم به علی افتاد.دلم برایش سوخت....از کنار دهنم که

باز مونده بود کنار کشیدمش و به سمت علی گرفتم و گفتم:

تو بخور....

دستمو پس زد و گفت:

نه تو بخور....

خندیدم و گفتم:

نه من گشتم نیست میخواستم اذیت کنم.

لبخندی زد و گفت:

حنانه بخور.

و بعد مثل این دخترای خجالتی سرش و انداخت پایین.

زدم زیر خنده و گفتم:

وای خدا قربون این ناز و ادات بشم من

و بعد خنده بلندی سر دادم.

قرمز شد و همونطور که میخندید گفت:

من و ناز و ادا؟؟؟؟

نی شیر کاکائو با زور وارد دهانش کردم و گفتم:

شما فعلا اینو بخور تا بعد...

دهنش و بسته بود و نمیزاشت نی و بزارم تو دهنش. دستم و به نی نزدیک کردم تا نی نشکنه و بتونم با فشار بزارم تو دهنش که انگار لبش از فشار سر نی درد گرفت  
دهنش و بی هوا باز کرد و دستم خورد به لبش

دستم رو هوا موند. قشنگ گرمای لب هاشو رو دستم حس میکردم. علی عطا قرمز شد. ترسیدم الان باز بزنه زیر گریه که سریع گفتم:

بیخشید بیخشید اشتباه شد....

و بعد شیر کاکائو رو گذاشتم رو داشبورد و از ماشین پیاده شدم.

وای خدا عجب غلطی کردم.

صداش و از پشت سرم شنیدم:

حانه کجا داری میری؟؟؟؟؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

سمت نگهبانی؟؟؟؟

حضورش و پشت سرم حس کردم گفت:

نگهبانی واسه چی؟؟؟؟

با بغض گفتم:

زنگ بزنه اژانس تا بیاد منو ببره خونه. خستم...

استین لباسمو گرفت و منو کشید به سمت خودش و گفت:

کجا میری تو؟؟؟؟ مگه من اینجا برگ چغندر..

همه داشتن من و علی رو نگاه میکردند. یاد اونروزی افتادم که تو پلور با علی اومده بودم بیمارستان. اونروز هم همه نگاهمون میکردن.

با بغض دوباره بهش خیر شدم و گفتم:

نمیخوام باعث گناهت بشم.

منو تکونی داد و گفت:

چی داری میگی؟؟ مگه قرار نبود دیگه این حرفا رو ننزیم؟؟؟ دیشب و حرفای خودت یادت رفت؟؟؟؟

قرار شد تا اخر این هفته بهم فرصت بدی. یادت رفته؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:



نه!!!

با کلافگی منو کشوند سمت ماشین و گفت:

پس سوار شو بریم خونه.

سوار ماشینم کرد و در و برام بست و و خودشم سوار شد و به سمت خونه راه افتادیم.

تو کل راه ساکت بودیم. گاهی با ترمز های علی شیر کاکائو رو داشبرد اینور و اونور میشد اخر سر دلم نیومد ببینم

این شیر کاکائو رو به علی عطا کوفت کرده باشم برداشتمش و به سمتش گرفتم و گفتم:

علی بخور.

جوابی نداد و محو رانگدیش بود.

دوباره گفتم:

علی میگم بخورش...

باز هم جوابی نداد.

صدامو غمگین کردم و گفتم:

جون حنانه بخورش.

با این حرفم به سمتم برگشت و یکم بهم خیره شد

بهش نگاه کردم. تو چشم جفتمون برق اشک بود

شیر کاکائو رو ازم گرفت و یه نفس همه اش رو خورد.

جلو در خونه نگه داشت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

بابت همه چی عذر میخوام.

در کمال تعجب دستمو گرفت و گفت:

حنانه....

بهش زل زدم. به دستی که دستای سردمو گرفته بود زل زدم....

باورم نمیشد. یعنی این خود علی بود که برای گرفتن دستم پیش قدم شده بود؟؟؟؟

بعد از یه مکث طولانی در حالی که سرش پایین بود گفت:

تا اخر هفته بهت قول میدم تو عروسم بشی...

و بعد دستم ول کرد.

در ماشین و بستم و خیلی اروم خدافظی کردم.

بدون خدافظی پاشو گذاشت رو گاز و از من دور شد.

وقتی رفتم خونه مامان در مورد شمیم و علی و شام و صبحونه ازم پرسید. جواب همرو تک به تک دادم. داشتم به

سمت اتاقم میرفتم که دیدم

جای حمید خیلی خالیه. گفتم:

مینا جون حمید الان کجاست؟؟؟؟

مامان خندید و گفت:

واسه دو روز به عنوان ماه عسل با ریحانه رفته مشهد.

لبخندی زدم و گفتم:

منم دوست داشتم برم مشهد بدونم کجاست...

خندید و گفت:

جای خوبی...ایشالله با شوهرت

خندیدم و از تصور علی عطا و خودم تو مشهد غرق خوشی شدم. دوباره از مامان پرسیدم:

مامان حمید اینا میخوان کجا زندگی کنن؟؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

وا مگه دیشب نشنیدی؟؟؟؟؟؟

با تعجب گفتم:

چیو؟؟؟؟

مامان در حالی که میرفت تو اشپزخونه گفت:

بابات و ارش به علی و ریحانه کادوی عروسی خونه دادن

لبخندی زدم و گفتم:

مبارکشون باشه .

و بعد به اتاقم رفتم تا لباسم و تعویض کنم.

صدای داد مامان منو از فکر و خیال کشوند بیرون

حنا کجا ایی؟؟؟؟

از اتاق پریدم بیرون و گفتم:

اومدم اومدم ببخشید.

و از پله ها به سمت پایین رفتم. نمیدونم چرا از راه پله که میرفتم پایین یاد زنجیر اکان میوفتادم.

اخ اخ بهش ندادم زنجیرشو... یادم باشه بهش بدم. به اشپزخونه که رسیدم مامان و بابا جفتشون با چشم غره نگاهم

کردن. بابا گفت:

تروخدا یه وقت اگه کار داری مزاحمت نشده باشیم دختر بابا؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

ببخشید خب... حواسم نبود. داشتم کتاب میخوندم...

بابا یه کفگیر برنج ریخت و گفت:

بله مینا خانوم جون گفتن که کتاب مطالعه میکردی...

و بعد رو به مامان گفت:

مینا خانوم جون ترو خدا اینقدر برنج به خیکم نبند دارم بیریخت میشم... مثل ارش.

مامان زد زیر خنده و گفت:

من درست میکنم تو چرا میخوری مرد؟؟؟؟

بابا با عشوه گفت:

چون که چ چسبیده به را مینا خانوم جون.

ناهار و بدون حمید در فضای شادی خوردیم.

بعد از خوردن نهار و کمک به مامان از شون اجازه گرفتم تا قبل از رفتن به خونه خاله یکم بخوابم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. به پنجره خیره شدم که اسمون و قاب گرفته بود.

تا قبل از نهار هوا افتابی بود ولی حالا دلگیر شده بود.

بیخیال اسمون به حمید فکر کردم که به احتمال زیاد قرار بود امشب با ریحانه برگرده...

حتما باید سفرشون جالب باشه چرا که حمید اصلا جایی رو نمیشناسه و مدام با ریحانه تو خیابونا گم میشن...

از این فکر لبخندی زدم و با گرم شدن چشمم به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

از خواب پریدم

نفسم بالا نمیومد.

هق هق گریه امونم و بریده بود. تمام تنم خیس از عرق بود. چراغ اتاق خاموش بود. با استرس به هوای اتاقم چشم

دو ختم که خیلی خفقان اور بود....

اشکام از رو گونم رو پتوم چکید. از سر جام بلند شدم و به طبقه پایین رفتم...

انگار کسی خونه نبود. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۶ بود...

یعنی چی شده؟؟؟؟؟؟

بلند داد زدم:

مامان؟؟؟؟؟؟ بابا؟؟؟؟؟؟

اما فقط طنین صدای خودم بود که تو خونه خالی پیچید

به سمت اشپزخونه رفتم تا لیوانی اب بخورم.

هنوز به یخچال نرسیده بودم که دیدم رو در مامان یه یادداشت نوشته که:

حنانه جان هر چی میخواستم از خواب بیدارت کنم نشد از بس خسته بودی....

به قول بابات شاید کو کندی ما خبر نداشتیم....  
 خلاصه که منو بابات کار داشتیم مجبور بودیم زود و بدون توبریم خونه خاله.منتظر باش حمید و ریحانه از خوشنوی  
 میان دنبالت تا باهم بیاین خونه خاله.قربونت مینو جون جون.  
 برگه رو روی این گذاشتم و در خچال و خواستم باز کنم که صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید.هنوز بابت خوابی که  
 دیده بودم تن و بدنم میلرزید.  
 تلفن و زدم رو ایفن و گفتم:  
 بله  
 صدای مامان تو خونه پیچید:  
 الو حنانه بترکی دختر چه قدر میخوابی؟؟؟؟  
 در یخچال و باز کردم و شیشه اب رو اوردم بیرون و گفتم:  
 نمیدونم چرا اینقدر خسته بودم.  
 مامان گفت:  
 داری چکار میکنی که صدات اینقدر ضعیفه حنانه؟؟؟؟  
 رفتم سمت تلفن و گفتم:  
 دارم اب میخورم  
 و بعد شیشه اب و سر کشیدم  
 مامان گفت:  
 نوش جونت.  
 با استینم دور دهنم و پاک کردم و گفتم:  
 چه خبر؟؟؟؟  
 مامان با ذوق خندید و گفت:  
 خوش حال باش یه عروسی دیگه در پیش داریم حنانه.  
 با شنیدن اسم عروسی خوشحال شدم.پس علی به قولش عمل کرد  
 روی زمین نشستم و با ذوق گفتم:  
 جون مامان راست میگویی؟؟؟؟  
 مامان خندید و گفت:  
 جون تو راست میگم.  
 با دلی پر از شادی برای چپ بودن خوابم و خوش قول بودن علی و اینکه میدونستم عروس خودمم گفتم:  
 حالا این عروس خوشبخت کیه مینا جون؟؟؟؟  
 مامان با خنده زیبای گفت:  
 میشناسیش...  
 دیگه دل تو دلم نبود...با خوشحالی گفتم:

کی؟؟؟؟؟؟؟ ده بگو دیگه؟؟؟؟؟؟؟

پس مشتولوق من چی میشه؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

تو بگو مینا خانوم چون مشتولوقت هم سر جاش...

صدای مامان با شادی اومد:

شمیم

خشک شدم....

لرز تو تنم پیچید. فقط تنها کاری که تونستم بکنم یه جیغ بلند از ته حنجره ام بود و صدای پرتاب گوشی که نمیدونم به کجا نشونه گرفته بودمش....

از سر جام بلند شدم و شیشه اب رو کوبوندم رو زمین... شیشه با صدای وحشتناکی شکست...

صدا تو تنهایی من تو خونه به صدای دلم شبیه بود که ناجوانمردانه شکست....

جیغ های بلند و پشت سرم تمام تنم و به رعشه انداخته بود. جنون گرفته بودتم...

از رو شیشه ها دویدم و به سمت اتاقم رفتم. بدون اینکه به زخم پام توجه کنم فقط اشک میریختم. وارد اتاق که شدم

جلو اینه رفتم و با بیرحمی دستمو کوبوندم رو اینه. نمیشکست....

فریاد زدم:

د لعنتی بشکن... مثل دل من... یالا... بشکن... بشکن... بشکن..

نمیشکست ادکلنم رو برداشتم و کوبوندم رو اینه...

دستمم برید... بیخیال تمام اتفاقا فقط جیغ میزدم....

کتابامو از تو قفسه ها ریختم بیرون...

نه...

علی مامانم شوخی میکنه.. تو هنوزم مال منی مگه نه...

فریاد زدم:

تو به من قول دادی پس فطرت....

صدای خواننده تو گوشم پیچید:

درگیر رویای توام.

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن  
 دلت از ارزوی من  
 انگار بیخبر نبود  
 حتی تو تصمیمی من  
 چشمت بی اثر نبود  
 خواستم بهت چیزی نگم  
 تا با چشمم خواهش کنم  
 در رو بستم روت تا احساس آرامش کنم  
 باور نمیکنم ولی  
 انگار غرور من شکست

از ته دل اشک ریختم

اگه دلت میخواد بری  
 اصرار من بی فایده است  
 هر کاری میکنه دلم  
 تا بغضمو پنهون کنه  
 چی میتونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه.  
 یا داغ رو دلم بزار  
 یا که از عشقت کم نکن  
 تمام تو سهم منه  
 به کم قانعم نکن

خواستم بهت چیزی نگم  
 تا با چشمم خواهش کنم  
 در رو بستم روت تا احساس آرامش کنم  
 باور نمیکنم ولی  
 انگار غرور من شکست

با جنونی امیخته به ترس یه تیکه از شیشه رو برداشتم و بدون فکر به چیزی رو دستم کشیدم. خون فواره کرد....  
 دیگه گریه نمیکردم... فقط به تمام زندگیم فکر میکردم که تو دستای علی عطا سوختو به خاکستر تبدیل شد.

حوریه.ا

۱۳۹۱،۸،۹

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید